

فرهنگ اشتقاقی عربی بفارسی

تالیف

دکتر علی اکبر شهبانی

استاد دانشگاه

مشمول بر معانی قریب هشت هزار لغت
عربی متداول در زبان فارسی در طی
قرون متعادی با ذکر دیگرگونه‌ها در
لفظ و معنی



تهران - ۱۳۶۰



مقدمه

زبان و فرهنگ پارسی بعد از اسلام ، از جهت کمیت و کیفیت یعنی از نظر زمانی در طول متجاوز از هزار سال و از نظر مقدار کتب و رسالات و مقالات که بالغ بر هزارها کتاب علمی و فلسفی و ادبی و دینی و غیرها بدین زبان نگارش یافته ، و از نظر تنوع در نظم و نثر و سبکهای گوناگون ، از زبانهای پرمایه و گسترده جهان و شایسته پذیرش انواع علوم و فنون می باشد .

در طول این قرون ، بسیاری از مردم غیر عرب زبان که بدین اسلام در آمدند ، در زمانی کوتاه یا بتدریج ، زبان مادری خود را رها کردند و زبان عربی زبان ملتی آنان گردید ولی این تحول نه تنها در باره زبان فارسی صورت نگرفت بلکه برعکس زبان فارسی دری بعد از اسلام که در تاریخ زبانشناسی و ادبیات ایران دوره جداگانه و درخشانی را بخود

اختصاص داده است از آغاز این دوره تا امروز ، با همه سوانح و پیش-آمدهایی که رخ داده و لطماتی که بر آن وارد شده ، راه کمال را پیموده و شایستگی خود را بنویسندگان و سخنرانان نامدار نشان داده است چنانکه اکنون پرارزش‌ترین آثار فرهنگ گسترده اسلامی و مآثر ملی و تاریخی بدین زبان ثبت و ضبط گردیده است .

آنچه مایه شگفتی و دلیل بر پرمایگی و رسایی و آسانی این زبان می‌باشد ، راه یافتن آن است به بسیاری از کشورهای دیگر که اسلام بدانجا راه یافته بوده است .

از قرون چهارم و پنجم هجری یعنی از زمان لشکرکشی‌های محمود غزنوی بهند تا پیش از سلطه استعمارگران غربی در کشورهای اسلامی از شبه قاره هندوستان گرفته تا چین و ختا و ختن و آسیای صغیر و غیره زبان فارسی کم و بیش در بیشتر کشورهای آسیایی راه خود را باز کرد ، بی اینکه درین نفوذ و سرایت هیچگونه تبلیغ و قدرت و اجباری اعمال شده باشد این سرایت زبان فارسی بکشورهای دیگر همزمان بوده است بادورانی که در بسیاری از کشورهای اسلامی زبان مادری مردم بر اثر نقص و نارسایی مبدل بزبان عربی گردید و زبان پرمایه و استوار عربی که زبان قرآن کریم و پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله بود در تمام کشورهای اسلامی سلطه دینی و رواج علمی داشت . با این وصف بقاء و گسترش زبان فارسی در دوران ممتد پس از اسلام بنحوی که پس از زبان عربی دومین زبان اسلامی از نظر فرهنگ ملی و علوم دینی بشمار آید خود دلیلی روشن بر رسایی و شیوایی این زبان است .

شاید یکی از علل بقا و پیشرفت این زبان این بوده است که دانشمندان و نویسندگان ایرانی از همان آغاز تشریف بدین مبین اسلام همان گونه که در نگارش و نشر علوم و معارف اسلامی بزبان عربی بلکه در پایه گذاری

بسیاری از علوم ادبی عربی از قبیل لغت و صرف و نحو و معانی و بیان و غیرها کوشا و پویا بودند به همان گونه از نوشتن و نقل و ترجمه آنها بزبان فارسی دریغ نکردند، و از همان آغاز امر این زبان را از علوم و معارف اسلامی پرمایه و زنده ساختند و نشان دادند که زبان فارسی نیز میتواند پای پای زبان عربی علوم و فنون عقلی و نقلی و فرهنگ و معارف اسلامی را در بهترین قالبی بپذیرد و چون زبان عربی زبانی اسلامی گردد.

تأیید این معنی را چند حدیث و روایت از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در ستایش از زبان فارسی و اینکه خداوند هنگام رحمت بزبان فارسی سخن میگوید در کتب ادب نقل کرده اند.

باری در سراسر این دوران دراز، زبان فارسی با همه دگرگونیها و فراز و نشیبی که بدان راه یافته و با روشهای ادبی مختلفی از قبیل نثر مرسل و مصنوع و سبکهای خراسانی و عراقی و هندی و شیوههای نو و غربی که در قرون اخیر پاره‌یی از نویسندگان از آن روشها پیروی کرده‌اند معهذا وحدت و هم‌آهنگی و اصول صرفی و نحوی و قواعد بنیادی و دستوری خود را حفظ کرده است چنانکه نمونه‌یی از سخن مثنوی یا منظوم ساده هزار سال پیش با گفتار امروز اختلافی فاحش و اساسی ندارد و گاه فهم معنی سخن سراینده و نویسنده‌یی از دوره‌های نخستین پایه گذاری زبان فارسی دری برای فارسی زبانان این عصر از فهم بسیاری از سخنان امروز خاصه اگر بسبک «شعر نو یا نثر نو» باشد آسان‌تر است، برای نمونه این شعر سخندان توانای طوس را:

توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود

یا این بیت شهید بلخی را:

دانش و خواسته است نرگس و گل

که به یکجای نشکفتد بهم

شاهد می‌آوریم . با اینکه حدود هزار سال از زمان سراینده آنها میگذرد ، معینا با فارسی زمان ما اختلاف و دگرگونی از جهت نظم و ترکیب کلمات و فهم معنی ندارد و انسجام کلام در کمال رسایی و شیوایی است .

از ویژگیهای فارسی بعد از اسلام ورود بسیاری از کلمات و اصطلاحات عربی است در زبان محاوره و نگارش و آمیختگی این دو زبان بیکدیگر چنانکه گاهی در یک کلام منظوم یا مثنوی فارسی چندین لغت عربی پشت سرهم آورده می‌شود و گاهی جملاتی عربی ، به نثر یا به نظم ، بگفتار فارسی آمیخته می‌گردد و سخن ملمس بوجود می‌آید .

از قرون سیم و چهارم هجری که زبان فارسی دری دوران نگارش و گسترش خود را آغاز کرد و در مدتی کوتاه زبانی سخته و پخته و آماده برای پذیرش فرهنگی با شکوه و ارزشمند شد تا عصر حاضر که بر اثر پیدایش چاپ و توسعه روز افزون انتشارات و مطبوعات و ظهور دانشمندان و نویسندگان و شاعران توانا و بسط مدارس و دانشگاهها ، این زبان تکامل طبیعی خود را طی کرده و از زبانهای زنده و پرمایه و دارای فرهنگی غنی و پر ارزش شده است ، هم چنان پیوند خود را با گذشته و با زبان عربی نگه داشته و بلکه به مقتضای زمان و گسترش زبان متناسب و تدریج لغات و اصطلاحات تازه‌یی از عربی نیز پیوسته بر آن افزوده شده است چنانکه اکنون نزدیک به شصت درصد از لغات متداول در گفتن و نوشتن زبان فارسی علمی و محاوره‌یی ، عربی سره می‌باشد یا از ریشه عربی اقتباس شده است .

نکته‌یی که توجه بدان کمال اهمیت دارد و همین معنی نویسنده این سطور را برانگیخت تا از مدتها پیش بفکر فراهم آوردن چنین لغتنامه‌یی افتد ، آن است که در لغات عربی دخیل در فارسی مانند همه لغاتی که از زبانی بزبان دیگر راه می‌یابد ، دگرگونیهای بسیاری چه در کیفیت تلفظ و

چه در معنی نسبت به اصل عربی ، در آنها راه یافته است ، چنانکه گاهی از لغت عربی دخیل در فارسی معنی ضد آن در عربی یا معنی غیر آن چه در فرهنگ عربی دارد ، فهمیده می شود و گاهی لفظی که از نظر ریشه و مواد اصلی عربی است بدان شکل و صورت در کتابهای لغت عربی و در میان عرب زبانان دیده نمی شود .

در اینجا برای نمونه چند مثال آورده می شود .

۱- فَرَاغَتْ (فعل آن فَرُّغَ يَفْرُغُ فَرَاغَةً میباشد) - این کلمه در محاورات و نگارش فارسی زبانان بمعنی آسایش و بیکاری بکار می رود در صورتیکه در کتب لغت عربی و در میان عرب زبانان بمعنی اضطراب و جَسَزَع و نگرانی استعمال میشود .

آنچه بمعنی آسایش و بیکاری است فَرَاغَ میباشد از فعل : فَتَرَّغَ يَفْتَرُّغُ فَرَاغًا .

۲- رَعْنَاءُ (مؤنث آرَعَنَ) در عربی بمعنی زن سست اندام و کم خرد است ، همین کلمه عربی را فارسی زبانان در محاورات و نویسندگان و شاعران به معنی زن زیبا و نیکو اندام و خوش خرام بکار می برند و غالباً آن را با کلمه زیبا (رعنازیبا) ردیف میکنند .

۳- سُكُونَتٌ (از فعل : سَكُنَ يَسْكُنُ سُكُونَةً) در عربی بمعنی فقر و مسکنت است ولی فارسی زبانان این کلمه عربی را بجای سُكْنِي (از فعل : سَكِنَ يَسْكُنُ سُكْنِي) که بمعنی ساکن شدن است استعمال میکنند ، در عربی سُكُونَتٌ بمعنی اقامت نیامده است .

۴- کلماتی امثال : قضاوت ، خجالت ، تقاضا ، تمنا بدین صورت در عربی نیامده است و فارسی زبانان آنها را بدین گونه ساخته اند ، در عربی قضاء ، خَجَلٌ ، تَقَاضِيٌّ و تَمَنِّيٌّ استعمال میشود .

این دگرگونیها به اندازه یی متنوع و گسترده است که شاید کمتر کلمه

عربی دخیل در زبان فارسی باشد که در فرهنگ و محاوره فارسی زبانان، نسبت به اصل عربی آن، تغییر بسیار با تغییر گونه‌ی بی در لفظ یا معنی آن یا در هر دو پیدا نشده باشد.

پاره‌ی بی ازین دگرگونه‌ها را که در تلفظ و معانی کلمات عربی دخیل در زبان فارسی پیدا شده است میتوان بصورت دسته‌بندی و ضابطه گونه‌ی بی در آورد. از آن جمله است:

الف - رعایت نشدن تجوید و مخارج حروف خاص زبان عربی :
ث ، ح ، ذ ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ع ، غ ، واو عربی ، در کلمات عربی که داخل زبان فارسی شده است .

چنانکه فارسی زبانان در گفتار فارسی : ث و س و ص و ح و ه و ذ و ز و ع و ء و واو عربی و فارسی را به یک گونه تلفظ میکنند ولی در قرائت قرآن کریم و خواندن نماز تجوید را رعایت مینمایند .

ب - مصادر باب مفاعله که در عربی حرف بعد از الف مفتوح است ، در زبان فارسی فتحه آن مبدل بکسره شده است چنانکه عامه فارسی زبانان بجای مکالمه و مقایسه و مشاوره عربی ، مکالمه و مقایسه و مشاوره میگویند .

ج - حذف همزه‌های بعد از الف در مصادر و جموع مکسر و نظایر آنها از قبیل اِرْضَا ، اِرْتَقَا ، اِنْحْنَا اِسْتَعْنَا ، وَاْمْنَا ، اَكْفَا ، اَصْفِيَا که در عربی : اِرْضَاء ، اِرْتِقَاء . . . وَاْمْنَاء ، اَكْفَاء ، اَصْفِيَاء درست است .

ازین گونه است کلماتی مانند : عِبَا ، رَدَا ، قَضَا ، شَفَا ، صَفْرَا ، رَعْنَا . . . که در عربی همزه آخر آنها تلفظ میشود : عِبَاء ، رَدَاء . . . صفراء ، رعناء .

د - سلب معنی مصدری از بیشتر مصادر عربی دخیل در زبان فارسی و

پیوستن علامت مصدر فارسی بآنها مانند : اجابت کردن ، اشتغال داشتن ، تحویل دادن ، دعوت نمودن ، انصراف یافتن و غیره .

ه - امالة الفهای عربی در پاره‌یی از کلمات یعنی الف را بصورت یا تلفظ کردن مانند : لیلای ، دعوا ، سلاح ، رکاب ، حساب ، آمین که در فارسی بصورت : لیلی ، دعوی ، سیلیح ، رکیب ، حسیب ، ایمن در آمده است .

در کلماتی امثال : تقاضی ، تمنی ، تولی ، تبری ، در فارسی ی تبدیل به الف شده است .

قسم دیگر از تغییرات لفظی ، تغییرات گونه‌گون و بی‌ضابطه‌یی است که در پاره‌یی از کلمات بنحوی خاص انجام یافته است چنانکه مثلاً کلمات قضاء و خججّل و سکس عربی در فارسی بصورت قضاوت و خجالت و سکس استعمال میشود در صورتیکه تلفظ این کلمات بدین گونه نه در محاورات و نه در کتب لغت عربی دیده نمی‌شود .

« ه » مصدری که در آخر مصادر عربی می‌آید و هنگام وقف تلفظ نمی‌شود در زبان فارسی در مصادر ثلاثی غالباً بصورت « ت » نوشته و تلفظ میشود مانند : رحمت ، زحمت ، مغفرت ، دولت ، کثرت که در عربی در حال وقف : رحمه ، مغفره ، دوله ، کثره نوشته و خوانده میشود مصادر ثلاثی مزید بیشتر در خواندن و نوشتن مانند عربی بکار برده میشوند مانند : مکالمه ، مخاطبه و مشاوره و استخاره .

در چند مورد از مصادر مزید عربی فارسی زبانان تصرف و ابتکاری کرده‌اند بدین بیان که مصدری را از عربی گرفته و بدوگونه می‌نویسند و تلفظ می‌کنند و دو معنی از آنها اراده می‌نمایند در صورتیکه آن کلمات در عربی يك معنی بیشتر ندارد و فقط بيك شکل نوشته میشود .
برای نمونه دو مصدر : اراده و مراجعه را مثال می‌آوریم هر يك ازین

دو کلمه به دو گونه نوشته و خوانده میشود: اراده و ارادت، مراجعه و مراجعت.

ارادت را به معنی دوستداری و اخلاص و اراده را به معنی آهنگ و قصد بکار میبرند.

همچنین مراجعت را به معنی برگشت و مراجعه را به معنی رجوع استعمال میکنند (مراجعت از سفر، مراجعه به اداره).

ازین نمونه‌های اندک که در باره دگرگونیهای لفظی و معنوی لغات عربی دخیل در زبان فارسی بعنوان مثال آورده شد بخوبی روشن می‌شود که این لغات گرچه از نظر ریشه و ماده عربی است ولی در واقع در زبان فارسی وضع مستقلی یافته و صورت و معنایی خاص بخود گرفته چنانکه نه از نظر آوا و آهنگ تلفظ عربی خود را حفظ کرده است نه از نظر معنی و استعمال بنا بر این برای یافتن معانی بسیاری از کلمات عربی دخیل در نظم و نثر و محاورات زبان فارسی از مراجعه به لغتنامه‌های مخصوص زبان عربی رفع مشکل فارسی‌زبانان نمیشود بلکه گاهی مایه گمراهی و اشتباه نیز میگردد مانند معنی لغت رعنا و فراغت که در کتب لغت عربی معنی آنها خلاف معنی است که فارسی‌زبانان از آنها میفهمند.

گاهی نیز لغتی که ریشه عربی دارد و در فرهنگ عمومی فارسی‌زبانان وارد شده است، در کتب لغت عرب و در میان عرب‌زبانان بدان صورت دیده نمیشود مانند قضاوت و سلیس و ضمانت.

بیشتر لغتنامه‌های فارسی یا همه لغات عربی دخیل در فارسی را در کتب لغت خود نیاورده و بیشتر به لغات فارسی بسنده کرده‌اند مانند برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و غیرهما که مقدار کمی از لغات و ترکیبات عربی در آنها آورده شده است یا لغات عربی را بهمان صورت و معنی که در زبان عربی متداول است آورده و همه معانی و اشتقاقیات آنها را به تفصیل ذکر

کرده‌اند در صورتیکه بسیاری از آن معانی در فارسی نیامده و ذکر وجوه افعال و اشتقاقات برای فارسی زبانان سودی ندارد مانند منتهی الارب .

این فرهنگنامه‌ها نیاز خوانندگان متون پرمایه و متنوع فارسی را که بیشتر کلمات مفرد آنها از ریشه عربی است برطرف نمیکنند زیرا نوع اول از فرهنگها مشکل معانی لغات فارسی سره را رفع و نوع دوم حاجت خوانندگان متون عربی را برآورده میکند .

از هنگامی که به این کمبود در فرهنگ زبان فارسی برخوردیم و متوجه شدیم که برای فهم معانی لغات عربی متداول در زبان فارسی از رجوع به لغتنامه‌های عربی در بسیاری از موارد به معانی خاص و تغییراتی که فارسی زبانان در لغات عربی دخیل داده‌اند نمیتوان پی برد ، پیوسته با خود می‌اندیشیدیم که رفع نیاز پژوهندگان و خواستاران فهم زبان و ادب پرمایه و پرارزش فارسی دری را بتوفیق خداوند لغتنامه‌یی فراهم آورم که مخصوص لغات عربی دخیل در زبان فارسی باشد و معانی را که فارسی زبانان در زبان فارسی بدانها داده و دگرگونیها که برحسب طبع و ویژگیهای زبان فارسی بدانها راه یافته است در برابر هر کلمه یادآوری کنم تا این نقیصه از زبان و فرهنگ فارسی برطرف شود .

آنچه بیشتر مرا به انجام دادن این اندیشه برمی‌انگیخت برخوردی بود که گاهی با برخی از آشنایان بزبان و ادب عربی رخ میداد و داوری که از آنان در باره لغات عربی دخیل در زبان فارسی استماع می‌افتاد .

این دسته که برخی به جمود فکری و سست اندیشی مبتلی و بعضی متصف بصف ناپسند خود نمایی و فضل فروشی هستند و خوشبختانه بر اثر پیشرفت فنون زبانشناسی و علوم ادبی روز بروز از طرفداران آنان کاسته میشود، مقیاس و ملاک صحیح یا غلط بودن تلفظ و معانی لغات عربی داخل در زبان فارسی را کتب لغت و ادب زبان عربی و داوری عرب زبانان میدانند .

بیقیمین این داوری خطا و مخالف واقع است .

چنانکه در همین مقدمه بدان اشاره و با آوردن مثالهایی موضوع بخوبی روشن شد ، در لغات عربی دخیل در زبان فارسی دگرگونیهای بسیاری در تلفظ و معنی پیدا شده است که اگر پژوهنده در متون نثر فارسی و دیوانهای شعری بدان تغییرات آگاهی نداشته باشد از فهم مقصود عاجز خواهد بود و گاهی خلاف منظور نویسنده و شاعر را خواهد فهمید زیرا موافق آنچه گفته شد گاهی فارسی زبانان ، لغت عربی متداول در زبان فارسی را در معنی ضد آن بکار برده اند (مانند : رعنا و فراغت) .

این گونه تغییرات و تصرفات لازمه استقلال زبان و علامت زنده بودن آن است .

هر زبان زنده‌یی که از زبان دیگری لغت بوام گیرد ، موافق طبع و ویژگیهای خود در معنی و تلفظ لغت بیگانه دگرگونیها و تصرفاتی انجام می‌دهد .

مصادیق نمایان این معنی خود زبان عربی است که در لغات مستعربه و دخیله دگرگونیهای فراوان و فاحش میدهد ، چنانکه فی‌المثل :

گلپایگان و شوستر و اندازه فارسی را بصورت : جرفادقان و تستر و هندسه و کاستیل و تولدو و ونیز (۱) اروپایی را بقالب قشتاله و طلیطله و و بُتدقیه در آورده‌اند که جز اهل فن و اطلاع ، دیگران از فهم ریشه اصلی آنها عاجزند و عرب زبانان این گونه تصرف و تغییر را در بیشتر لغاتی که از زبانهای دیگر بوام میگیرند روا می‌دارند و آنرا تعریب میگویند .

برای اینکه دست وام‌گیرندگان از لغات بیگانه در زبان عربی باز باشد ، فرهنگ‌نویسان این جمله معروف را که در کتب ادب آمده است درباره بازی با لغات بیگانه سرمشق خود قرار میدهند :

(1) Castille , Toledo , Venise.

« هذه لغة اعجميه فالعرب بها ماشئت » .

« این کلمه‌ی است بیگانه و غیر عربی هرگونه دلت می‌خواهد با آن بازی کن ! » .

بنابر این کمال بی‌انصافی و جمود فکری است که جمعی از باب فضل - فروشی یانا آگاهی، با اینکه ادعای عربی دانی دارند و این گونه دگرگونیهای فاحش را در لغات بیگانه دخیل در عربی دیده‌اند در باره لغات عربی دخیل در زبان فارسی تعصب بخرج دهند که قطعاً از نظر و شکل و معنی این لغات باید تابع اصول و قواعد زبان عرب باشد و بنابراین تلفظ مصادر باب مفاعله بکسر عین‌الفعل در فارسی (مثلاً : مکالمه و مشاوره و معاينه) غلط است و همگی آنها باید مانند عربی بفتح عین برخلاف طبع و دستگاه حروفی فارسی زبانان و برخلاف تلفظ عامه مردم گفته شوند (مکالمه ، مشاوره و معاينه) .

هم‌چنین این گرفتاران جمود فکری به پیروی از اصلی که در نزد خود درست کرده‌اند ، ناگزیر باید برگویندگان فارسی زبان در تلفظ این کلمات ایراد بگیرند :

نُصِبُ العین در محاوره فارسی زبانان عامه مردم آن را بفتح ن ادا میکنند در صورتیکه در عربی بضم ن درست است .

تَقَاضَا ، تَمَنَّا و تَوَلَّا که در زبان فارسی به همین گونه (با الف) پذیرفته شده است در عربی برحسب قواعد صرفی تَقَاضِي و تَمَنِي و تَوَلِي (با یا) صحیح است .

اگر بنا باشد ، بروفق نظر این مدعیان فضل و ادب ، کلمات عربی دخیل در زبان فارسی همگی از نظر لفظ و معنی تابع زبان عربی باشد ، بسیاری از فارسی زبانان از فهم معنی و تلفظ عربی آنها عاجزند فی‌المثل اگر بجای تَوَلَّا تَوَلِي و بجای نَصِبُ العین ، نُصِبُ العین گفته شود ، معنی آنها

برای جمعی روشن نیست .

بعلاوه اگر لغات عربی دخیل از هر جهت تابع اصول زبان عربی باشد باید ، فارسی زبانان تجوید و مخارج حروف عربی را نیز رعایت نمایند نه اینکه س و ث و ص و ذ و ز و ظ را بیک آوا تلفظ کنند .

همان گونه که میان ب و پ و ج و چ در زبان فارسی اختلاف است و اگر فارسی زبانان بار را پار و جا را چار تلفظ کنند معنی تغییر میکند عرب زبانان نیز اگر صبر (بردباری) را سَبْر (اختیار) و بَعَث (برانگیختن) را بَأْس (خوف) ادا نمایند معنی دگرگون میشود در صورتیکه فارسی زبانان کلمات عربی را بدون رعایت مخارج حروف گرفته اند . ما در زبان فارسی قضا ، غضا ، غزا ، غذا ، قَدّی را بیک آوا ادا میکنیم در صورتیکه هر یک از آنها در عربی معنی و تلفظ جداگانه دارند .

لغات زنده دنیا که متعلق بقومی متمدن و با فرهنگ میباشد ، همواره از یکدیگر کلمات مفرده و اصطلاحات علمی و فنی مورد نیاز خود را بوام میگیرند ، چنانکه در باره سایر شوؤن تمدن نیز همین معامله وام گیری و اقتباس متبادل جاری است .

ولی به پیروی از ویژگیها و طبع زبان و دستگاه حروفی ، مردم هر کشور ، خود بخود ، آوای کلمات بیگانه را موافق مخارج صوتی خود در می آورند و رنگ زبان خود را بدان میدهند ، در نتیجه دگرگونیهای فراوان در کلمات بیگانه داده میشود تا با کلمات خودی و مادری هم آهنگی پیدا کند .

در واقع لغات بیگانه دخیل در زبان دیگر نسبت به وضع و استعمال نخستین ، وضع و استعمال ثانوی پیدا میکند و یا دگرگونیها جزء لغات زبان وام گیرنده میشود .

این دگرگونی و تصرف در لغات بیگانه اختصاص بکلمات عربی داخل

شده در زبان فارسی ندارد ، بلکه ، بهمان علت که ذکر شد ، در کلماتی که در قرون اخیر از زبانهای اروپایی وارد زبان فارسی شده است همینگونه دگرگونیها دیده میشود .

برای نمونه این کلمات :

گمرک ، بلیط ، مدال ، بلیارد ، مادام ، پاریس که بیشتر آنها از زبان فرانسه وارد زبان فارسی شده است در زبان فرانسه بدین گونه تلفظ میشوند :

کَمِرْتَس ، بِلِیْتَه ، مِدَالِی ، بِلِیَار ، مَدَم ، پَرِی (۱) .

همین معامله را فرنگیان بالغات فارسی که وارد زبان فرانسه یا زبانهای دیگر شده است انجام داده اند چنانکه فی المثل فرانسویان تبریز را توریس و پارس را پرس و ابن سینا را اَوِیْسِن و پیل را اِلِفان میگویند (۲) این گونه دگرگونی در لفظ و معنی بیشتر کلماتی که از زبانی بزبان دیگر وارد میشود ، روی میدهد .

بنابر این میلک درست بودن تلفظ یا معنی کلمه‌یی که از زبانی وارد زبان دیگری میشود کیفیت استعمالی است که عموم مردم آن را به همان گونه ، چه در صورت و چه در معنی ، پذیرفته اند .

البته پاره‌یی از تلفظهای شکسته و اصطلاحات عامیانه برخی از مردم بیسواد درباره کلماتی از قبیل : لام لیک (سلام عليك) ، وَاخْم (وَقَف) ، عَسْكَ (عکس) ، کربیت (کبریت) ، از مورد بحث خارج است و اینگونه کلمات و اصطلاحات عامیانه هرگز جای خود را در زبان ادبی و نگارش باز نمیکند .

(1) Commerce , Billes , Medaille , Billard , Madame , Paris .

(2) Tauris , Perse , Avicenne , Elephant .

باری این نیت و اندیشه که از چند سال پیش خاطر م را برای رفع نقیصه‌یی که در فرهنگ فارسی وجود دارد همواره بخود مشغول میداشت بعلاوه برخورد به داوریهای نادرستی که درباره درستی و نادرستی تلفظ و معنی کلمات عربی دخیل در زبان فارسی پیوسته مسموع می افتاد نویسنده کم بضاعت و ناتوان این اوراق را بر آن داشت که از ده سال پیش شالوده‌یی برای تألیف لغتنامه‌یی مخصوص کلمات عربی دخیل در زبان فارسی بریزم و چگونگی تلفظ و معنی یا معانی آنها را چنانکه فارسی زبانان در نوشتن و گفتن پذیرفته اند در برابر هر لغت بیان کنم .

اینک خداوند منان را از دل و جان سپاسگویم که کوشش و زحمات این چند ساله از مرحله تصور و پندار بعالم ظهور و کردار درآمد و ازمیامن و برکات آستان قدس رضوی که درین دهه اخیر توفیق و سعادت اقامت درین ارض مقدسه را داشته ام ، مجموعه‌یی مشتمل بر حدود هشت هزار لغت عربی مستعمل در فارسی با ذکر و اشاره بدگرگونیهای که در آنها پیدا شده است فراهم آودم تا از پژوهندگان و دوستداران زبان و فرهنگ پر مامه فارسی و عاشقان حقایق و معارف علوم اسلامی که درین زبان و فرهنگ جلوه گر شده است رفع نیاز بشود .

چون این مجموعه تا آنجا که نویسنده آگاهی دارد نخستین لغتنامه‌یی است که به پیروی از هدف و منظوری که درین مقدمه بتفصیل بیان شد ، نوشته شده است ، از اینرو خود اذعان دارم که خالی از نقص و لغزش نیست ، امید و انتظار میرود که بر حسب ناموس طبیعی : « حرکت از نقص به کمال » نویسندگان و پژوهندگان در آینده این کار سودمند و ضروری را دنبال کنند و در تألیفات محققانه خود نقیصه‌ها را برطرف سازند .

اینک در پایان این مقدمه مختصری در چگونگی نظم و ترتیب و خصایص و مزایای این لغتنامه و علامات رمزی که بکار برده شده است توضیحی داده

میشود تا خوانندگان ارجمند پیش از مراجعه آگاهی بیشتری از روش کار پیدا کنند .

این نکته نیز بجاست که یاد آوری شود : اساس کار درین لغتنامه بیان و شرح لغات عربی است که در مدت بیشتر از هزار سال بتدریج وارد زبان فارسی شده است ولی گاهی لغاتی که ریشهٔ عربی ندارند و از زبان فارسی یا زبانهای یونانی و رومی و غیرها وارد عربی شده و پس از تعریب مانند سایر لغات عربی ، فارسی زبانان آنها را پذیرفته اند از قبیل : هندسه و هندام و وصولجان که معرب : اندازه و اندام و چوگان فارسی و مالیخولیا و منجنیق و جاثلیق که از ریشهٔ یونانی یا لاتین : ملانکولی و میخنیک و کاتولیک (۱) تعریب گشته ، نیز در جای خود آورده شده است .

روش تنظیم لغات :

- ۱- کلمات بترتیب حروف تهجی (الفبا) نوشته و در هر کلمه تا سیمین حرف رعایت تقدم و تأخر حروف شده است ولی گاهی ممکن است بندرت در حروف دوم و سیم بر اثر غفلت ، ترتیب رعایت نشده باشد و این امر هیچ اشکالی ، برای مراجعه کننده پیش نمی آورد .
- ۲- برای درستی تلفظ لغات ، از علامات : حرکات و سکون استفاده و کلمات مشکل نوشته شده است .
- ۳- در ترتیب حروف الفبا همان شیوهٔ معمولی پیروی شده است ، جز

(1) Melancholia , Mēkhanê (Machine) , Katholikos , (eatholique) .

در ذیل کلمات مالیخولیا و منجنیق یادآوری شده است که این صورت تعریف شدهٔ مالیخولیا و میخنیک میباشد .

اینکه حرف و از نظر مجانست با ی ، متصل به آن و بعد از حرف ه نوشته شده است .

هم چنین الف نرم (مصوته) مقدم بر همزه آورده شده است مانند :
تالی و تابی .

۴- الفهای مقصوره عربی که در املاء بصورت ی نوشته میشود مانند :
موسی و فنی و کبری در جای الف آورده شده است نه در جای ی . هم چنین
ه غیر ملفوظ در کلماتی مانند : بُرّه ، خدعه و حرفه حرفی بحساب
نیامده است .

۵- پاره‌یی از کلمات که در عربی میتوان آنها را بدو گونه تلفظ کرد ،
با هر دو صورت نوشته شده است مانند بارئی و باری . در پاره‌یی از کلمات که
تلفظ حرفی از آنها هم با همزه و هم با ی متداول است هر دو علامت در
نوشتن گذارده شده است مانند : ایثلاف ، مدائح ، دایر ، سائر .
هم چنین اگر حرفی از کلمه‌یی بدو حرکت تلفظ میشود ، هر دو حرکت
قید شده است .

مانند اَصَالْت ، فُقْدَان و شُجَاع .

۶- برای استفاده بیشتر طالبان علم و دانشپژوهان در برابر کلمات
مشتق ، با علامت اختصاری نوع اشتقاق و در برابر اسمها جمع آنها و در
برابر مصادر علامت مصدر و در برابر پاره‌یی از اسمها ضد یا خلاف آن
آورده شده است .

چون در بیشتر لغات این لغتنامه اشاره‌یی بنوع اشتقاق کلمات شده
است ، مناسب نمود که نام آن فرهنگ اشتقاقی گذارده شود .

علامات اختصاری

- ۱- م = مصدر
 - ۲- ج = جمع .
 - ۳- جج = جمع جمع .
 - ۴- مف = مفرد .
 - ۵- تث = تشبیه .
 - ۶- مث = مؤنث .
 - ۷- فا = اسم فاعل .
 - ۸- مل = اسم مفعول .
 - ۹- صش = صفت مشبیه .
 - ۱۰- اف = افعال تفضیل .
 - ۱۱- ض یا خ = ضد یا خلاف .
 - ۱۲- صغ = صیغه مبالغه .
 - ۱۳- مع = معرّب (لغت غیر عربی که داخل زبان عربی شده است.)
خدای را سپاس فراوان دارم که به این ناتوان توفیق عنایت فرمود
تا پس از سالیان درازی آرزویم جامه عمل پوشید و این کتاب بدین گونه
فراهم آمد .
- امید است این خدمت بی سابقه مایه خشنودی خداوند و استفاده

بح

خواستاران و پژوهندگان باشد و این بنده ناچیز ازین راه خدمتی بدانش و
دین و فرهنگ و معارف گسترده فارسی کرده باشم .

حسبناالله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر .

مشهد مقدس رضوی رجب ۱۴۰۰ هجری قمری

موافق خردادماه ۱۳۵۹ هجری شمسی

بنده ناتوان

علی اکبر شهابی عفی عنه

برخی از آثار نویسنده این کتاب که چاپ شده است :

- ۱ - روابط ادبی ایران و هند . ناشر کتابخانه مرکزی تهران ۱۳۱۶
- ۲ - اصول روانشناسی « « « « «
- ۳ - تصحیح و مقدمه بر رساله صناعیه میرفندرسکی ناشر فرهنگ خراسان
- ۴ - ترجمه ده فصل از کتاب تعبیرالرؤیا (درباره ماهیت خواب منسوب به بوعلی سینا)
- ۵ - نظامی شاعر داستان سرا ناشر کتابفروشی ابن سینا
- ۶ - احوال و آثار محمد بن جریر طبری دانشگاه تهران
- ۷ - اصول الصرف عربی (در قواعد صرف با قطعات منتخب برای قراءت) چاپ ششم دانشگاه تهران
- ۸ - اصول النحو عربی (قواعد کامل نحو - با قطعات منتخب) چاپ پنجم دانشگاه تهران
- ۹ - تاریخچه وقف در اسلام ناشر سازمان اوقاف و کتاب ایران شهر
- ۱۰ - بحثی مستوفی درباره ماهیت ومسائل وقف (دریادنامه دانشکده حقوق)
- ۱۱ - ماجرای تغییر خط ناشر کتابفروشی مرکزی تهران
- ۱۲ - همبستگی میان تشیع و تصوف دانشگاه تهران
- ۱۳ - شیعه شناسی (حدود ۱۵ مقاله در نشریه دانشکده الهیات مشهد)



اعداد: از یک تا ده. مف: أَحَدٌ آخِذْ (فا): گیرنده.	(الف): نخستین حرف الفبا. در حساب جَمَلٌ (ابجد) معادل است با یک .۱
آخر: دیگر. ج: أَخْرُونَ و أَخْرِين . مث: أُخْرَى آخر: پایان، نهایت. ج: أَخْرِين و أَخْرُونَ . مث: أَخْرَهُ ، أَخْرَت .	الف به دو آوا گفته میشود: یکی آوای نرمی که همیشه ساکن و در واقع همچون حرکتی برای تلفظ حرف ماقبل است مانند: داعی و دعوا. این آوا فقط در میان و آخر کلمات می آید.
آخرت: آن جهان، جهان دیگر. أُخْرَوَى : منسوب بدان.	دیگر آوای مستقلی که مانند سایر حروف هم با حرکت و هم با سکون تلفظ میشود و در اول و میان و آخر کلمات قرار میگیرد مانند: أَمْرٌ مأْمور و جُزْءٌ . این حرف اگر در اول کلمه باشد آن را هم الف و هم همزه میگویند ولی اگر در میان و آخر باشد، همزه نامیده میشود. (۱)
آداب (ج): آیینها، رسوم، روشهای پسندیده مف: أَدَبٌ	أَبْقِ (فا): بنده، گریزان.
أَدَمٌ : انسان نخستین، پدر بشر. در محاورات با افراد مردم نیز گفته میشود: أَدَمٌ خوب.	أَتَى (فا): آینده. خ: ماضی
أَدْمَى : مردم، انسان.	آثار (ج): نشانهها، باقیمانده، ساختمان ویران، اثرها. مف: أَثَرٌ
أَدْمِيْزَادٌ و أَدْمِيْزَادَةٌ : مردم.	أَثِمٌ (فا): گناهکار.
أَسْفٌ (فا): اندوهگین، متأسف.	أَجَلٌ : آینده، مهلت دار. خ: عاجل.
أَسِيْهَةٌ : زن غمگین، نام برای زنان زن صالحه فرعون.	أَحَادٌ (ج): یکانها، افراد. طبقه أَحَادٌ در
أَصْفٌ : نام وزیر سلیمان	
أَفْتٌ : هر چه زبان آور باشد، آسیب. (همریشه با مَأْوَفٌ) ج: أَفَاتٌ .	

(۱) - در دفترهای مخصوص تعلیم الفبا که در مکاتب قدیمی متداول است، برای نشان دادن الف نرم که فقط در میان و آخر کلمه قرار میگیرد، حرف لا (که تلفظ آن: لام، الف = لا) پیش از آن آورده میشود.

- آفَل (فا) : غروب کننده . اُفُول کننده .
 آكَد (اف) : استوارتر ، مؤكَدتر .
 آكَل (فا) : خورنده .
 آكَلَةُ (فا) : مرض آكله : بیماری خوره . آكَلَةُ
 الاكباد : هند حگر خواره .
 آل : اهل ، خانواده - آل رسول : اهل بیت
 پیامبر .
 آل : سراب .
 آلاء (ج) : نعمتها . مف : اَلَى وِ اَلَى
 آلت : ابزار ، وسیله . ج : آلات . آلت تناسل :
 عضو مردینه و زنینه .
 اَلَى (منسوب به آلت) : در علوم : اجسام آلی
 در برابر اجسام معدنی .
- آمر (فا) : فرمان دهنده ، امر کننده .
 آهِن (فا) : مطمئن ، آسوده ، درامان ، این کلمه
 در فارسی پس از اماله الف فاعلی بیابصورت
 اِئِن در آمده است .
 آمِن : اجابت فرما . هنگام دعا خطاب بخداوند
 برای استجابت گفته میشود .
 آن : وقت ، زمان ، لحظه . آنا "فانا" بتدریج
 ج : آونه .
 آیت : نشان . هر یک از بخشهای کوچک سوره های
 قرآن که در رسم المصاحف آخر آنها یا دایره ای
 کوچک علامت گذاری میشود . ج : آیات و آئی
 آپس : ناامید ، مأیوس .



- اِئْتِلاف (م): همبستگی . اتحاد . (ریشه : الفت)
أَبٌ : پدر . ج : آباء . نسبت : أبوی .
إِبَاهُ (م): خودداری کردن ، سرپیچی ، سرکشی ، تکبر .
أَبَابِيلُ : گروه مرغان ، نام مرغی که در قرآن کریم در قصه اصحاب فیل آورده شده است .
بِرْغِي آن را همان پرستو که در برخی از لهجه های خراسان بِلْوَایَه گویند دانسته اند .
إِبَاهُكُ : محاز و روا شمردن ، آشکار کردن .
إِبَاحِيٌّ وَإِبَاحِيَّةٌ : فرقه بی که هرکار حرام و ناروایی را جایز شمردند و اعتقادی بشریعت و دین و قانونی ندارند .
إِبَادَةٌ (م): هلاک کردن . ویران ساختن .
أَبَاطِيلُ (ج): گفتار نادرست ، سخنان ناروا ، مف : باطل .
إِبَانَةٌ (م): حداکردن ، بریدن ، ظاهر ساختن .
إِبْتِدَاءٌ : آغاز .
إِبْتِدَائِيٌّ ، مَقْدَمَاتِيٌّ ، مُحْكَمَةٌ ، اِبْتِدَائِيٌّ ، تَعْلِيمَاتِ اِبْتِدَائِيٍّ .
إِبْتِدَاعٌ (م): آفریدن ، ابتکار کردن .
إِبْتِدَالٌ (م): خوار و سبقدار بودن ، بی ارزش شدن ، تکرار موضوعی باندازه بی که از ارزش آن کاسته شود .
أَبْتَرٌ : ناقص ، نافرعام ، بی دنبال ، بی فرزند .
إِبْتِسَامٌ (م): شکرخند ، خندیدن .
إِبْتِعَادٌ (ریشه: بُعِدَ) دوری ، دور شدن .
إِبْتِغَاءٌ (م): خواستن ، طلب کردن .
إِبْتِكَارٌ (م): اختراع ، چیز تازه بی فراهم کردن .
إِبْتِلَاءٌ (م): دچار شدن ، مبتلی شدن بمصیبت ، آزمودن .
إِبْتِنَاءٌ (م): ساختن ، مبتنی بودن .
إِبْتِهَاجٌ (م): سرور شدن ، شاد بودن . (ریشه: بهجت)
إِبْتِهَالٌ (م): زاری ، تضرع ، دعا کردن .
إِبْتِیَاعٌ (م): خریدن . (ریشه: بیع)
أَبْجَدٌ : نامی برای ترکیب و تنظیم حروف ها بر غیر ترتیب معمولی میباشد و چون نخستین حروف مرکبه " ا ب ج د " است ازین جهت این الفبا را ا ب ج د میگویند . ترکیب و ترتیب و تلفظ الفبای ا ب ج د بدین گونه است : أَبْجَدُ هُوَ ، حَطِيٌّ ، كَلْمٌ ، سَعْفٌ ، قَرَشٌ ، نَجْدٌ ، صَطْعٌ .
درباره بی از حوادث تاریخی و تاریخ ولادتها و وفاتها و محاسبات و شماره گذاری

از حروف ابجد بحای اعداد استفاده میکنند و آن را حساب "حُمَل" می نامند. هر یک از حروف الفبای ابجدی بحای عددی برابر جدول زیرکار برده میشود:

جدول حروف ابجد و معادل رقمی آنها

۱	ا	۱	ک	۲۰	ر	۲۰۰
۲	ب	۲	ل	۳۰	ش	۳۰۰
۳	ج	۳	م	۴۰	ت	۴۰۰
۴	د	۴	ن	۵۰	ث	۵۰۰
۵	ه	۵	س	۶۰	خ	۶۰۰
۶	و	۶	ع	۷۰	ذ	۷۰۰
۷	ز	۷	ف	۸۰	ض	۸۰۰
۸	ح	۸	ص	۹۰	ظ	۹۰۰
۹	ط	۹	ق	۱۰۰	غ	۱۰۰۰
۱۰	ی					

برای تعیین اعداد میانه عقود از ترکیب حروف عشرات با حروف اتحاد رقم مقصود بدست می آید. بنا بر این رقم ۱۲ بدینگونه بیو ۱۶ بدینگونه بیو ترکیب میشود. اَبَد: همیشه ج: آباد. اَبْدَال: اَبْدَالُ الدَّهْرِ: تأکید در همیشگی. اِبْدَاء: آشکار کردن، آفریدن. اَبْدَال (ج): اولیاء الله که بر وفق عقیده برخی از متصوفه حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم دارد. مَف: بَدَل و بَدِیل = کریم، شریف. اِبْدَال (م): عوض کردن. در علوم ادبی: بدل کردن حرفی بحرف دیگر.

اَبْدی: بی انتها، همیشگی.

اَبْدِیَّت: مدت بی نهایت. جهان دیگر.

اَبْرُوش (صش): دارای نقطه‌هایی که رنگ آنها

مخالف رنگ متن باشد. بیشتر به اسی که

در تنش نقطه‌های رنگی باشد گفته میشود.

اَبْرُص (صش): بی‌س. (کسی که مبتلی بمرض

بَرَص یا بیسی است)

اَبْرَام (م): استوار کردن، تنفیذ، تأیید.

اَبْرَه: نیش‌گرندگان، سوزن.

اَبْرِیق (مع): آبریز، آفتابه.

اَبْصَار (م): بینا کردن، دیدن.

اَبْصْرَاف: بیناتر، بصیرتر.

اَبْط: زیربغل ج: آباط

اَبْطَاء (م): تأخیر.

اَبْطَال (م): باطل کردن، لغو کردن.

اَبْطَح: مسیل وسیع که در آن رنگ‌فراوان است،

یکی از لقبهای مکه مکرمه، از ابن‌روبعمر اکرم

(ص) را گاهی ابطحی یا ابطحی نژاد میگویند.

ج: اَبْاطِح

اَبْعَاد (م): دور کردن.

اَبْعَد (اف): دورتر. ض: اَقْرَب ج: اَبْاعِد.

اَبْغَض (اف): بغض‌تر.

اَبْقَاء (م): نگاه داشتن، باقی گذاردن.

اَبْقَى (اف): بادوام‌تر.

اَبْکَاء (م): گریاندن، بگریه‌واداشتن.

اَبْکَم (صش): گنگ ج: اَبْکَم.

اِبْل: شتر. ج: اَبْال.

اِبْلَاف (م): رساندن، پیغام دادن. ج:

اِبْلَافَات.

اِبْلَغ (اف): رساتر، بلیغ‌تر.

- اَبْلَق (صش): دارای رنگ سیاه و سفید. آسی
 که دارای چنان رنگی است.
 اَبْلَه (صش): کم خرد. ج: بُلَه.
 اَبْلِس: شیطان، اهریمن. ج: اَبَالِس و اَبَالِسَه.
 اَبْن: پسر، فرزند. ج: اَبْناء و بَنین و مَبْنُون
 مصغر: بَنی
 اَبْنُ السَّبیل: رهگذر و مسافر (بیشتر بمسافری
 گفته میشود که در میان راه توشه و اندوخته اش
 تمام و محتاج یکمک می شود). ج: اَبْناءُ
 السَّبیل.
 اَبْنُ الوَقْت: کسی که موافق مقتضای روز و زمان
 خود را بسازد و از هر وقت و زمان بهره برد.
 اَبْنَه: دختر.
 اَبْنَه: مرض ابنه: بیماری که موجب خارش
 در نشیمنگاه شود. عیب و عار.
 اَبْهَام: انگشت بزرگ (شست). مبهم و نا-
 معلوم بودن.
 اَبْهَت: شکوه، بزرگی، مهیت.
 اَبْوَى: منسوب به آب.
 اَبْوَان و اَبْوین: پدر و مادر.
 اَبْوَت: پدری. نسبت پدری.
 اَبْی: سرکش. اَبْی النفس: با مناعت و بزرگ
 منش.
 اَبْیض (صش): سفید. ج: بَیض. م: بَیضَاءُ
 اَتَان: ماده خر.
 اَتْبَاع (م): پیروی کردن. (ریشه: تَبَع)
 اِتِّجَاه (م): میل، اقبال. (ریشه: وَجَه)
 اِتِّحَاد (م): همبستگی، هم آهنگی. (ریشه
 وحدت).
 اِتِّحَاف (م): هدیه دادن، تحفه دادن.
- اِتِّخَاذ (م): گرفتن (ریشه: اخذ)
 اِتِّسَاع (م): فراخی، (ریشه: وسعت)
 اِتِّسَاق (م): انتظام، استواء (ریشه: وسق)
 اِتِّصَاف (م): دارای صفتی بودن. (ریشه:
 وصف)
 اِتِّصَال (م): پیوستن. (ریشه: وصل).
 اِتِّعَاب (م): بزحمت افکندن، خسته کردن.
 (ریشه: تعب).
 اِتِّعَاط (م): پندپذیرفتن. (ریشه: وعظ)
 اِتِّفَاق (م): همبستگی میان دو یا چند تن در
 موضوعی، پیش آمد و تصادف. (ریشه: وَفَق)
 اِتِّقَاء (م): ترسیدن، پرهیز کردن (ریشه:
 وقایه).
 اِتِّقَان (م): محکم کردن، استواری.
 اِتَّقَى: (اف) پرهیزگارتر (ریشه: وقایه).
 اِتِّكَاة (م): تکیه دادن. متکی بودن.
 اِتِّكَال (م): توکل داشتن بدیگران، اعتماد
 بغیر. (ریشه: وکالت).
 اِتِّلَاف (م): تلف کردن، از میان بردن.
 اِتِّمَام (م): تمام کردن. کامل کردن.
 اِتِّهَام (م): تهمت زدن. مورد تهمت قرار
 گرفتن. (ریشه: وهم).
 اَثَاث و اَثَاثه: متاع و اسباب خانه، مال.
 اَثَاث البیت: رخت و متاع خانه.
 اَثَافِی: دیگ پایه ها، مف: اَثْفِیَه.
 اَثْبَات (م): ثابت کردن. ض: نفی.
 اَثْر: باقیمانده از رسم و ساختمان، ردپا و
 نشانه چیزی، نشان زخم، تأثیر و نفوذ،
 روایت و حدیث نبوی. ج: اَثَار.
 اَثْل: نوعی درخت گر

اِحْتِیَاب (م) : دوری کردن .
 اِحْتِهَاد (م) : کوشش کردن . (ریشه : جهد)
 درجهٔ احتیاد : مقام علمی که صاحب آن
 میتواند احکام و دستورات دین را از روی
 قرآن و سنت و سایر مانی دین استنباط کند .
 اِحْطاف (م) : تجاوز حقوق دیگران ، زیان
 وارد کردن .
 اِحْر : یاداش . شواب . ج : اِحْوَر .
 اِحْرَاء (م) : بحرین انداختن ، انحام دادن .
 (ریشه : حریان) .
 اِحْرَت : مرد .
 اِحْرَى : وظیفه و طعام هر روز که به محتاجان
 دهند .
 اِحْرَد : بيمو . ج : اِحْرَد .
 اِحْل : پایان مدت ، مهلت ، زمان فرارسیدن
 مرگ . ج : اِحْال . ضرب الاجل : زمان معین
 و محدودی که در آن باید کاری انجام شود .
 اِحْل (اف) : باجلال تر ، بزرگتر . ج : اِحْلَاء
 اِحْلَى (اف) : روشن تر ، واضح تر . (ریشه :
 حلاء) .
 اِحْلَاس (م) : شناسدن ، جلسه .
 اِحْطَاع : اتفاق کامل در عقیده بی ، وحدت آراء
 یکی از مبانی فقه اسلامی .
 اِحْطَاعی : گفتار و عقیده بی که در آن مخالفی
 نیست .
 اِحْطَال : ابهام ، اختصار فن : تفصیل .
 اِحْمَه : بنه ، مسکن سر . ج : اِحْام .
 اِحْمَل (اف) : زیباتر ، نکوتر .
 اِحْنَى : بیگانه .
 اِحْنَجَه (ج) : بالها (مفرد : حناح) .

اِحْم : گناه . ج : اِحْام .
 اِحْمَد و اِحْمَدُ : سنگ سرمه .
 اِحْنَاء (م) : ستایش کردن ، ثنا گفتن .
 اِحْنَاء (ج) : میان ، بین (جمع نسی) .
 اِحْنَان و اِحْنَانِین و اِحْنَان و اِحْنَانِین : دو .
 اِحْنَاعُشْر : دوازده .
 اِحْنَاعُشْرَى : شعبهٔ دوازده امامی .
 اِحْنُور : یعقیدهٔ پیشینان : کرهٔ نار ، فلک
 سیم . در اصطلاح علمای طبیعی : ماده بی
 بی وزن که در اجسام نفوذ میکند و امتداد
 صوت و حرارت نسبت به امواج آن میباشد . (ریشه :
 یونانی) .
 اِحْمِک : گاهکار . بزهار .
 اِحْابَت (م) : پاسخ موافق دادن . (ریشه :
 حواب) .
 اِحْاج : تک تلح و آب شور .
 اِحْارَه (م) : کرایه دادن ، پناه دادن (ریشه :
 احر و حوار) .
 اِحْازَه (م) : رحمت دادن (ریشه : حواز) .
 اِحْابِین (ج) : بیگانگان (مف : اِحْتَب) .
 اِحْبار (م) : الزام ، محبور کردن .
 اِحْتِیَاء (م) : برگزیدن . (همیشه ما مجتبی)
 اِحْتِذَاب (م) : کشیدن . (ریشه : حذب) .
 اِحْتِماع (م) : گرد هم آمدن . علم الاجتماع :
 دانشی که در آن از روابط اساسیها با یکدیگر
 گفتگو میکند .
 اِحْتِماعی : فردی اجتماعی : کسی که از آموختن
 با دیگران حرسد است . موضوعی اجتماعی :
 موضوعی که ارتباط با افراد اجتماع دارد .
 اِحْتِنَاء (م) : حیدن .

- أَجِنَّة (ج): جنینها، موجودات نامرئی. (مفرد: جنین).
- أَجْوَد (اف): نیکوتر، بهتر.
- أَجْوَف: میان تهی. در علم صرف: کلمه بی که حرف وسطش از حروف علت باشد.
- أَجِير: مزدور.
- أَحَاجِي (ج): حیستانها، لغزها. (مفرد: آحجیه).
- أَحَاطَه (م): فرا گرفتن. اطلاع و آگاهی.
- أَحَالَه (م): بدگیری و اکذاردن، موکول کردن.
- أَحْتِاج (م): دلیل آوردن. استدلال. (ریشه: ححت).
- أَحْتَب (م): پوشش. (ریشه: ححب).
- أَحْتِرَاز (م): برهیز کردن، دوری کردن.
- أَحْتِرَاس (م): نگهبانی. (ریشه: حراست).
- أَحْتِرَاق (م): سوختن. (ریشه: حرق).
- أَحْتِرَام (م): کرامی داشتن، حرمت.
- أَحْتِسَاب (م): حساب کردن به حساب آوردن.
- أَحْتِشَاد (م): آسوهی مردم برای هدف معینی. (ریشه: حشد).
- أَحْتِشَام (م): بزرگی، شکوه، حشمت.
- أَحْتِضَان (م): در آغوش گرفتن، زیر بغل گرفتن.
- أَحْتِفَاز (م): نگهداری کردن، حفظ.
- أَحْتِفَال (م): اجتماع، گردهم آمدن در محفل و مجلسی. ج: احتفالات.
- أَحْتِقَار (م): کوچک شمردن، حقیر دانستن.
- أَحْتِقَان (م): بسته شدن، مسدود شدن. احتقان روده.
- أَحْتِكَار (م): جمع و پنهان کردن مواد خواروبار و کالا برای گران فروختن.
- أَحْتِلَال (م): گشودن، وارد شدن. (ریشه: حلول).
- أَحْتِلَام (م): خروج منی که علامت رشد پسر است از هنگام بلوغ به بعد.
- أَحْتِمَال (م): گمان، امکان. در متون قدیم بمعنی تحمل هم آمده است. ج: احتمالات.
- أَحْتِوَاء (م): در برداشتن، محتوی بودن.
- أَحْتِیَاط (م): دوراندیشی. ج: احتیاطات.
- أَحْجَار (ج): سنگها. احجار کربیمه: سنگهای قیمتی و نفیس از قبیل: درو یاقوت و الماس.
- أَحْجِیَه: سخن رمز و پیچیده مانند: لغز و حیستان.
- أَحْد: یک، یگانه. یگان: ج: آحاد.
- أَحْدَب (ص): کوزبست.
- أَحْدَاث (م): بوجود آوردن، جبر نوی پدید آوردن.
- أَحْدَاث (ج): نورستان، نوجوانان، پیشآمدها. (مفرد: حَدَث).
- أَحْدُوْثَه: امری تازه، نوخاسته.
- أَحْدِیْت: یگانگی، یگانه، کنایه از ذات واحب الوجود.
- أَحْرَار (ج): آزادگان، آزادان، آزادمنشان. (مفرد: حُرّ).
- أَحْرَاز (م): جای گرفتن. شاغل شدن.
- أَحْرَاق (م): سوزاندن.
- أَحْرَام (م): محرم شدن هنگام مراسم حج، حایه: احرام پوشیدن.
- أَحْسَاس (م): حس کردن، شعور. ج: احساسات.
- أَحْسَان (م): نیکی کردن، بخشش کردن.
- أَحْسَن (اف): بهتر، نیکوتر، زیباتر.

اَخْبَارِي: منسوب به خبر. مجتهدان اخباری؛ گروهی از مجتهدان و فقهای اسلامی که در عقاید و اعمال دینی خود فقط احادیث و اخبار روایت شده از پیغمبرص و امامان ع را ملاک قرار میدهند. در برابر آنان علمای اصولی هستند که اجتهاد و استنباط را روا میدانند.

اُخْت: خواهر. ج: اُخوات.

اِحْتِبَار (م): آزمایش کردن، امتحان، آگاه شدن بحقیقت امری (ریشه: خبر).

اِحْتِیَاء (م): پنهان شدن، پنهان کردن. (ریشه: خیا)

اِحْتِیَام (م): پایان دادن، خاتمه یافتن، فرجام. (ریشه: ختم).

اِحْتِرَاع (م): چیز نوی بوجود آوردن.

اِحْتِرَان (م): جمع کردن، گنجینه کردن (همریشه با: خزینه).

اِحْتِصَار (م): مختصر بودن، خلاصه کردن.

اِحْتِصَاص (م): مخصوص بودن، ویژگی.

اِحْتِصَام (م): دشمنی، خصومت ورزیدن.

اِحْتِطَاف (م): ربودن، کشیدن (ریشه: خطف)

اِحْتِفَاء (م): پنهان شدن، مخفی بودن. (ریشه: خفاء).

اِحْتِلاَج (م): لرزش و جنبش یکی از اعضا یا رگهای بدن.

اِحْتِلاَس (م): ربودن، دزدی پنهانی از جانب کسی که چون امینی بکاری گماشته شده و گمان دزدی بوی نمیرود.

اِحْتِلاَط (م): آمزش، مخلوط شدن.

اِحْتِلاَف (م): یکسان نبودن، اختلاف آرا و

اَحْسَنَتْ: (فعل مخاطب عربی): آفرین بر تو.

اِحْصَاء (م): برشمردن، شمارش، آمارگیری.

اِحْضَار (م): فراخواندن، حاضر کردن (ریشه: حضور).

اِحْقَاق (م): حقخواهی، خواستن حق خود.

اِحْقَاق (اف): سزاوارتر، آن کس که حق بیشتری دارد.

اِحْقَر (اف): کوچکتر، حقیرتر.

اِحْكَم (اف): استوارتر، محکمتر.

اِحْلَى (اف): شیرینتر.

اِحْلَم (اف): بردبارتر، حلیمتر.

اِحْلِيل: آلت تناسلی مرد.

اِحْمَد (اف): ستودهتر. نام و صفت پیغمبر بزرگوار اسلام (ص).

اِحْمَر (صش): سرخ رنگ.

اِحْمَض (اف): ترشتر.

اِحْمَق (صش): ابله، کودن.

اِحْوَج (اف): محتاجتر، نیازمندتر (ریشه: حاجت).

اِحْوَط (اف): نزدیکتر با احتیاط.

اِحْوَل (صش): لوچ چشم.

اِحْیَاء (م): زنده کردن. شب احیاء: شب زنده داری.

اِحْیَاء (ج): زندهها. مف: حی.

اِحْ : برادر. نسبت: اُخوی. تث: اُخوان و اُخویین. ج: اُخوان و اُخوه.

اِحْآذ (صغ): باجگیر. کسی که با سماجت از دیگران چیزی دریافت دارد.

اِحْبَار (م): خریدادن، آگاه کردن.

اِحْبَار (ج): خبرها. مف: خبر.

عقاید .

اِخْتِلَاق (م) : بدروغ چیزی را بخود نسبت دادن . (ریشه : خَلَق) .

اِخْتِلَال (م) : بریشانی درکارها ، آشفتگی در فکر و حواس .

اِخْتِنَاق (م) : خفگی (هم‌ریشه باخناق) .

اِخْتِيار (م) : برگزیدن ، آزاد بودن . حیرو اختیار : دو مذهب کلامی در اسلام : مذهب اول بندگان را در همه اعمال خود مجبور و مذهب دوم آنان را مختار میدانند .

أَخْذُود : کودال زرف و دراز .

أَخَذ (م) : گرفتن .

أَخْرَاج (م) : بیرون کردن .

أَخْرَس (صن) : گنگ .

أَخْرَوِي : منسوب به آخرت . صن : دنیوی .

أَخْس (اف) : فرومایه‌تر ، پست‌تر .

أَخْصَّ (اف) : ویژه‌تر ، مخصوص‌تر .

أَخْصَب (اف) : پر نعمت‌تر ، فراوان‌تر .

أَخْضَر (صن) : سبز مت : خَضْرَاءُ

إِخْطَار (م) : اعلام با تشدد و ارعاب .

أَخْف (اف) : سبک‌تر .

أَخْفِي (اف) : پنهان‌تر .

أَخْفَاء (م) : پوشیدن .

إِخْلَاص (م) : پاک و خالص بودن . ارادت و عقیدت داشتن .

أَخْلَاط : (جمع خلط) در طب قدیم :

اخلاط اربعه : خون ، بلغم ، سودا و صفرا که مزاج و طبیعت هراسانی بیکی از آنها موصوف است : سودایی مزاج .

أَخْلَاف (ج) : جانشینها . صن : اَسْلَاف .

مف : خَلَف .

أَخْلَاق : خویها (مفرد : خَلَق) . علم اخلاق : علمی که درباره آداب نفسانی گفتگو میکند .

إِخْلَال : فاسد کردن ، رخنه کردن

أَخْوَت : برادری ، صداقت و دوستی .

أَخْيَر : پسین . صن : اول .

أَدَاء : انجام دادن ، گزاردن .

أَدَات : ابزار ، وسیله . ج : أَدَوَات .

إِدَارَة : سیاست و تدبیر در انجام دادن کارها : حسن اداره ، سوء اداره . مرکزی که در آنجا مأموران دولت بکارهای اجتماعی و کشوری میپردازند . ج : ادارات .

إِدَامَة (م) : استمرار ، دوام داشتن (ریشه : دوام) .

أَدَب : پاکیزگی نفسانی ، تربیت و خلق نیکو . علم ادب : دانشی که از فنون سخنرانی و آرایش و پیرایش سخن گفتگو میکند . ج : آداب . اِدْبَار (م) : پشت کردن . صن : اِقْبَال .

أَدَبِي : منسوب به ادب . در اصطلاح فرهنگی مقصود از علوم ادبی دانشهایی است که پیدایش آنها نتیجه ذوق و کاوش اندیشه بشر میباشد و اساس آنها بیشتر مبتنی بر پژوهش و استقراء است از قبیل : علوم زبان و لغت . صرف و نحو ، معانی و بیان ، تاریخ ادبیات ، نقد الشعر و عروض و غیرها .

إِدْخَال (م) : داخل کردن .

إِدْرَاج (م) : مندرج کردن ، در میان چیزی چیز دیگر را داخل کردن .

إِدْرَار : پیشاب ، وظیفه . مستمری (در متون ادبی) .

- اِدْرَاک (م) : دریافتن ، فهمیدن .
- اِدْعَاء (م) : مدعی بودن ، خود را صاحب حق دانستن (ریشه : دعوی) .
- اِدْعَام (م) : دوبا چند چیز را درهم فشردن و یکی کردن . در اصطلاح صرفی : دو حرف از یک جنس یا مشابه را بصورت یک حرف در آوردن مانند : مَدَّ که اصل آن مَدَد و اِدْعَاء که بر حسب قاعده اصلش اِدْعَاء است . (باب افتعال) .
- اِدْق (اف) : دقیق تر . (ریشه : دقت) .
- اِرْق (اف) : لطیف تر ، رقیق تر (ریشه : رقت) .
- اِدْکَن (صن) : تیره رنگ .
- اِدَل (اف) : مستدل تر (ریشه : دلالت) .
- اِدْمَان (م) : افراط ، ادامه دادن .
- اُدْمَه : گندم گونی .
- اُدْنِی (اف) : نزدیکتر . مت : دنیا (ریشه : دُنُو) ض : اَقْصَى . ج : اُدَانِی .
- اُدْهَی (اف) : زیرک تر ، داهی تر (ریشه : دها) .
- اُدْهَم : سیاه ، اسب سیاه رنگ .
- اُدیب : سخندان ، سخنور ، کسی که در علوم ادبی مهارت دارد . ج : اُدِیَاء .
- اُدِیْم : پوست دباغی شده . اِدِیم زمین : پهنه زمین .
- اُدْی : زبان ، ادبیت .
- اِدَاعَه (م) : انتشار دادن ، پراکندن .
- اِدْعَان (م) : اقرار ، پذیرفتن حق از روی میل و بصیرت .
- اُدْفَر : خوشبو . مشک ادفر .
- اُدْکِی (اف) : با هوش تر .
- اَدَل (اف) : خوارتر ، دلیل تر .
- اِدْلَال (م) : حوار و دلیل کردن .
- اِدْمَام (م) : نگویش کردن (ریشه : دَم) .
- اِدْن : حوار ، رخصت .
- اُدْن : گوش . ج : اِدَان .
- اُدْنَاب (ج) : دُمَّهَا ، سِفْلُکَان ، حواشی و پیروان مف : دُئَب .
- اُدْوَاء (جمع دُو) صاحب لقب برخی از پادشاهان بمن که در آغاز نامشان کلمه دو وجود داشته است چون : دُوئِزَن ، دُوئُوَس .
- اِرَائَه (م) : نشان دادن (ریشه : رُوئِی) .
- اِرَاجِیف : حبرهای دروغ ، سخنان نادرست .
- اِرَادَه (م) : قصد ، آهنگ ، عزم . ارادت : اخلاص و عقیدت بکسی داشتن .
- اِرَاقَه (م) : پاشیدن ، ریختن . اِرَاقَه دِیْمَاء : خونریزی .
- اِرَاک : خوب اراک ، شاخه ، درختی که بدان مسواک میکنند .
- اِرْبَع و اِرْبَعَه : چهار . دَوَاتُ الاربَع : چهارپایان .
- اِرْبَعَاء : چهارشنبه .
- اِرْبَعِین و اِرْبَعُوْن : چهل . چهلّه (چله) : چهلمین روز مرگ میت که در آن مراسمی انجام میشود .
- اِرْتِبَاط (م) : پیوستگی ، مربوط شدن (ریشه : ربط) .
- اِرْتِبَاج (م) : آرزو داشتن (ریشه : رجا) .
- اِرْتِجَاع (م) : برگشت بگذشته ، در عرف امروز ارتجاعی بکسی گفته میشود که پای بند اصول زندگی و افکار و عقاید پیشینیان و کهنه باشد . (ریشه : رجوع) .

- اِرْتِحَال (م) : شعر یا گفتار ارتحالی : سخنی که بی مقدمه و بی اندیشه سابق گفته شود .
 اِرْتِحَالاً : بی مقدمه ، بی سابقه .
 اِرْتِحَال (م) : کوچ کردن ، رحلت کردن .
 (ریشه : رحلت) .
 اِرْتِدَاء (م) : حامیوشیدن . (ریشه : ردا) .
 اِرْتِدَاد (م) : مرتد شدن ، از دین برگشتن .
 اِرْتِزَاق (م) : معیشت روزی گرفتن . (ریشه : رزق) .
 اِرْتِسَام (م) : نقش کردن ، رسم کردن .
 اِرْتِشَاء (م) : رشوه خواری ، رشوه گیری .
 (ریشه : رشوه) .
 اِرْتِعَاش (م) : لرزه از ترس ، تموج . (ریشه : رعشه) .
 اِرْتِفَاع (م) : بلندی ، برداشت محصول (ریشه : رفعت و رفع) .
 اِرْتِفَاق (م) : پیمودن درجات ، بدرجه بالا رسیدن .
 اِرْتِکَاب (م) : کاری را انجام دادن . بیشتر در مورد انجام دادن کار نادرست گفته میشود .
 (ریشه : رکب) .
 اِرْتِکَاز (م) : ثبوت و استواری در جای خود . ارتکاز مطالب در اندیشه .
 اِرْتِعَاس (م) : یکباره فرو رفتن در آب .
 اِرْتِهَان (م) : برهن گرفتن ، گرو گرفتن .
 (ریشه : رهن) .
 اِرْتِیَاب (م) : شک و تردید . (ریشه : رَیْب) .
 اِرْتِیَاح (م) : شاد شدن ، آرامش یافتن (ریشه : راحت) .
 اِرْجَح (اف) : راجح تر ، سنگین تر ، نزدیکتر
- بِقَبُول (ریشه : رُحْحَان) .
 اِرْجُوْزَه : شعر رزمی . شعر در بحر رجز . ج : اِرْجِز .
 اِرْذَل (اف) : پست تر ، بیفله تر . ج : اِرْاِذِل .
 اِرْسَال (م) : فرستادن .
 اِرْسَاد (م) : راهنمایی کردن .
 اِرْسَاد (م) : درکمین نستین . فواصل و بعد ستارگان را از روی رصد اندازه گرفتن .
 اِرْضِ : زمین . ج : اِرَاضِی .
 اِرْضَاء (م) : خشود کردن ، راضی کردن .
 (ریشه : رضا) .
 اِرْضَه : موریانه .
 اِرْضَاع (م) : شیر دادن مادر بکودک .
 اِرْغَام (م) : خوار کردن ، کوچک کردن ، بینی کسی را بخاک مالاندن . (ریشه : رعم) .
 اِرْقَم : بدترین نوع مار . ج : اِرَاقِم .
 اِرْمَد : کسی که دچار چشم درد است .
 اِرْمَل : مرد زن مرده ، کسی که خانواده ندارد . ج : اِرَامِل .
 اِرْمَلَه : زن بیوه ، بیچارگان و ضعفا . ج : اِرَامِل .
 اِرْتَب : خرگوش . ج : اِرَاب .
 اِرْهَاب (م) : ترساندن .
 اِرْوَمَه : اصل ، ریشه هر چیزی .
 اِرْیَب : خردمند ، بصیر .
 اِرْیَکَه : تخت شاهی . ج : اِرَائِک .
 اِرْزَاء : برابر ، روبرو .
 اِرْزَار : زیرجامه .
 اِرْزَاقَه : گروهی از خوارج که از رافع بن اَزْرَق پیروی میکردند و کشتن مخالفان و اسیر کردن زنان آنان را روا میدانستند .

- اِزَالَه (م) : از بین بردن ، زایل کردن (ریشه : زوال) .
- اِزْدِيَاد (م) : افزونی ، زیاد کردن . (ریشه : زيادت) .
- اِزْدِحَام (م) : انبوهی ، جمع شدن گروههایی از مردم با فشار و آشفتگی (ریشه : رحمت) .
- اِزْدِوَاچ (م) : زن و شوی شدن بطریق قانونی . (ریشه : زوج) .
- اِزْرَق (ص) : کبود مایل بسبزی .
- اِزْلَى : بی آغاز ، همیشگی (صفت خداوند)
- اِزْدَى (بی پایان) .
- اِزْهَر (ص) : درخشان ، نورانی ، با فروغ .
- مَت : زهرآه .
- اَسَّ : بنیاد ، اساس .
- اِسَاءَه (م) : بدی کردن ، کار زشت انجام دادن . اسائه ادب : بی ادبی کردن (ریشه : سوء) .
- اَسَاس : پایه ، بنیاد ، اصل هر چیزی . ج : اَسَاس .
- اَسَاسِي : منسوب به اساس ، هرکار و چیز مهم و بنیادی .
- اَسَاطِين (مع) : ستونها . (مفرد : اَسْطُوَانَه)
- مهرب ستون) .
- اَسْبُوع : هفته . ج : اَسَابِع .
- اَسْتَاذ (مع) : استاد . ج : اَسَاتِيذ و اَسَاتِيذَه .
- اِسْتَار : از واحدهای وزن و مقیاس قدیمی برابر چهارمقال و نیم .
- اَسْتَار (ج) : پرده ها . مف : ستر .
- اِسْتِبَاق (م) : پیشی گرفتن ، مسابقه (ریشه : سبق) .
- اِسْتَبْدَاد (م) : خودکامگی ، خودرایی .
- اِسْتَبْدَال (م) : چیزی را بجای چیز دیگر قرار دادن ، بدل کردن .
- اِسْتَبْرَاء (م) : براءت خواستن ، خود را ببری و بی گناه دانستن ، پاک کردن .
- اِسْتَبْرَق (مع) : حامه ، زربفت .
- اِسْتَبْشَار (م) : مژده و بشارت رسیدن . از خوشی و سلامت حال جو یا شدن .
- اِسْتَبْصَار (م) : بصیرت خواهی .
- اِسْتَبْطَاء (م) : کندی ، تأخیر . (ریشه : بَطَأ) .
- اِسْتَبْعَاد (م) : دوری ، بعید شمردن (ریشه : بعد) .
- اِسْتَبْقَاء (م) : باقی گذاردن ، طلب ماندگاری کسی در جای خود . (ریشه : بقاء) .
- اِسْتِتَار (م) : پوشش ، پوشیدن (ریشه : ستر) .
- اِسْتِنْقَال (م) : سنگین شمردن ، سنگینی (ریشه : ثقل) .
- اِسْتِثْمَار (م) : بهره گیری ، نتیجه گرفتن (ریشه : ثمر) .
- اِسْتِثْنَاء (م) : جدا کردن . مستثنی بودن .
- اِسْتِثْنَائِي : منسوب به استثنا ، خارج از قاعده و ضابطه عمومی .
- اِسْتِجَابَت : قبول شدن دعا ، پاسخ موافق دریافتن . (ریشه : جواب) .
- اِسْتِجَادَه (م) : نیکو شمردن ، خوب دانستن (ریشه : جود) .
- اِسْتِجَارَه (م) : به کرایه خواستن ، پناه خواستن (ریشه : اجرو جوار) .
- اِسْتِجَازَه (م) : رخصت خواستن ، اجازه گرفتن (ریشه : جواز) .

اِسْتِخْفَاءُ (م) : پوشیدگی یا پنهان بودن . (ریشه : خفاء) .	اِسْتِحَالِه (م) : دگرگون شدن ، از صورتی بصورت دیگر درآمدن ، مانند خاکستر شدن زغال . (ریشه : حالت) .
اِسْتِخْفَاف (م) : خوار شمردن ، سبک شمردن (ریشه : خفت) .	اِسْتِحْبَاب (م) : شایسته بودن ، در قفه اسلامی : هرکاری که انجامش بهتر از ترکش باشد . در برابر کراهت که ترکش اولی است . (ریشه : حَب) .
اِسْتِخْلَاص (م) : خلاصی خواستن ، رهایی یافتن (ریشه : خلاص) .	اِسْتِحْسَان (م) : نیک شمردن ، خوب دانستن . (ریشه : حسن) .
اِسْتِخْلَاف (م) : جانشین قرار دادن . (ریشه : خلف) .	اِسْتِحْضَار (م) : آگاهی ، حضور دهن . (ریشه : حضور) .
اِسْتِدَارَه (م) : نگهدارنده ، مدور بودن . (ریشه : دور) .	اِسْتِحْقَار (م) : حقیر شمردن ، کوچک داشتن (ریشه : حقارت) .
اِسْتِدَامَه (م) : دوام یافتن . دوام چیزی را خواستن . (ریشه : دوام) .	اِسْتِحْقَاق (م) : شایستگی . (ریشه : حق) .
اِسْتِدْبَار (م) : پشت کردن . (ریشه : دبر) .	اِسْتِحْكَام (م) : استوار بودن ، محکمی (ریشه : حکم) .
اِسْتِدْرَاك (م) : باز یافتن نقص و اشتباه و بر رفع آن پرداختن (ریشه : درك) .	اِسْتِحْمَام (م) : گرمابه گرفتن ، شست و شوی در حَمَام . *
اِسْتِدْعَاء (م) : خواهش کردن ، خواستن ، تقاضا کردن . (ریشه : دعاء) .	اِسْتِخَارَه (م) : خواستن خبر و نیکی ، در عرف دینی : تفأل بقران کریم یا بوسيله سبحة هنگام شك و تردید و طلب خیر و راهنمایی از خداوند . (ریشه : خیر) .
اِسْتِدْلَال (م) : دلیل آوردن . (ریشه : دلالت)	اِسْتِخْبَار (م) : کسب خبر و اطلاع . (ریشه : خبر) .
اِسْتِرَاحَت (م) : آسایش ، راحت بودن .	اِسْتِخْدَام (م) : کسی را بکار و خدمت گماشتن . (ریشه : خدمت) .
اِسْتِرْحَام (م) : بخشش خواستن ، طلب رحمت . (ریشه : رحم) .	اِسْتِخْرَاج (م) : بیرون آوردن . (ریشه : خروج)
اِسْتِرْخَاء (م) : سستی ، رخوت . (ریشه : رخوت)	
اِسْتِرْدَاد (م) : واپس گرفتن ، برگشت دادن ، استدن . (ریشه : رد) .	
اِسْتِرْوَاء (م) : رضایت خواهی .	
اِسْتِزَادَه (م) : افزون خواهی . (ریشه : زیادت)	

* گرمابه گرفتن یا حمام گرفتن که امروز در زبان رواج یافته است ترجمه از زبانهای اروپایی است . اصطلاح درست و فارسی آن گرمابه زدن است . نظامی در لیلی و محنون گوید : گرمابه زد و لباس پوشید آرام گرفت و باده نوشید .

- حکم موضوع دیگر قرار دادن (ریشه: طرد) .
 اِسْتِطْلَاع (م) : پرسش از خبر، آگاهی خواستن ، کسب اطلاع .
 اِسْتِظْلَال (م) : درزیر سایه قرار گرفتن ، جویای سایه بودن . (ریشه: ظل) .
 اِسْتِظْهَار (م) : پشت گرمی . (ریشه: ظهر) .
 اِسْتِعَاذَه (م) : پناه خواستن (ریشه: عوذ) .
 اِسْتِعَارَه (م) : عاریه خواستن .
 اِسْتِعَانَت (م) : یاری خواستن . (ریشه: عون) .
 اِسْتِعْبَاد (م) : به بندگی گرفتن ، بنده قرار دادن (ریشه: عبد) .
 اِسْتِعْتَاب (م) : بوزش خواهی ، رضایت جویی . (ریشه: عتاب) .
 اِسْتِعْجَاب (م) : شگفتی ، تعجب (ریشه: عجب) .
 اِسْتِعْجَال (م) : شتاب . (ریشه: عجله) .
 اِسْتِعْدَاد (م) : آمادگی ، دارای نیروی فهم و دریافت دانش و هنری بودن (ریشه: عدد) .
 اِسْتِعْصَام (م) : تمسک ، چنگ زدن . (ریشه: عصام) .
 اِسْتِعْظَام (م) : بزرگ شمردن (ریشه: عظمت) .
 اِسْتِعْفَاء (م) : کناره خواهی از کار . (ریشه: عفو) .
 اِسْتِعْلَاء (م) : بلندی جویی ، رفعت جاه و مقام . (ریشه: علو) .
 اِسْتِعْلَام (م) : پرسش ، آگاهی خواستن (ریشه: علم) .
 اِسْتِعْمَار (م) : گرفتن کشوری زورمند ، بخشی یا تمامی کشور دیگری را و آن را بنام مستعمره خواندن . (ریشه: عمارت) .
 اِسْتِسْقَاء (م) : آب خواهی . بیماری استسقاء : مرضی که درزیریوت و درون تن آب بسیار جمع شود و بیمار هر چند آب خورد باز تشنه باشد .
 نماز استسقاء : در سالهایی که باران نازل نشود و کشتزارها خشک و کاریزها و چشمهها کم آب شود ، مردم برهبری پیشوایی دینی بصحرا میروند و نماز میگزاردند و با گریه و زاری از خداوند خواستار باران رحمت میشوند . (ریشه: سقی) .
 اِسْتِشَارَه (م) : مشورت خواهی . (ریشه: شور) .
 اِسْتِشْرَاق (م) : کاریزوهندگان و دانشمندانی که درباره علوم و مسائل خاور (شرق) به بررسی و پژوهش میپردازند . هر یک از این گونه پژوهشگران را مستشرق گویند (ریشه: شرق) .
 اِسْتِسْفَاء (م) : بهبودی خواستن ، طلب شفای مریض . (ریشه: شفاء) .
 اِسْتِشْهَاد (م) : گواهی خواستن ، شاهد آوردن . (ریشه: شهادت) .
 اِسْتِصْحَاب (م) : همراهی ، مصاحبت . در اصطلاح علمای اصول : در مواردی که سابقه علمی و ذهنی بوجود یا عدم امری باشد و تغییر آن وضع یقینی نباشد ، حکم بوجود همان وضع سابق میشود ، این اصل را استصحاب گویند . (ریشه: صحبت) .
 اِسْتِصْنَاع (م) : برگزیدن . (ریشه: صنع) .
 اِسْتِصْوَاب (م) : تائید خواهی ، (ریشه: صواب) .
 اِسْتِضَاء (م) : روشنائی گرفتن . (ریشه: ضوء) .
 اِسْتِطَاعَت (م) : توانایی (ریشه: طوع) .
 اِسْتِطَالَه (م) : بدرازا کشیدن . (ریشه: طول) .
 اِسْتِطْرَاد (م) : موضوعی را بمناسبتی داخل

- اِسْتِعْمَال (م): بکار بردن . (ریشه: عمل)
- اِسْتِغَاثَه (م): زاری کردن ، بافروتنی یاری خواستن . (ریشه: غوث)
- اِسْتِغْرَاب (م): غریب و عجیب شمردن ، دور از ذهن دانستن (ریشه: غریب)
- اِسْتِغْرَاق (م): فرورفتن . استغراق اوقات : شاغل بودن در تمام اوقات . (ریشه: غرق)
- اِسْتِغْفَار (م): آموزش خواستن . توبه کردن از گناه . (ریشه: غفران)
- اِسْتِغْنَاء (م): بی نیازی . (ریشه: غناء)
- اِسْتِغْنَام (م): غنیمت شمردن .
- اِسْتِغْوَاء (م): گمراه کردن . (ریشه: غوایت)
- اِسْتِغْفَاضَه (م): بهره بردن ، فیض گرفتن . (ریشه: فیض)
- اِسْتِغْنَاء (م): پرسش مسأله دینی . (ریشه: فتوی)
- اِسْتِغْنَاء (م): گشایش خواهی ، آغازگری . (ریشه: فتح)
- اِسْتِغْسَار (م): پرسش ، جو یا شدن . (همیشه با تفسیر)
- اِسْتِغْنَام (م): پرسیدن . (ریشه: فهم)
- اِسْتِغْلَالَه (م): خواستار فسخ معامله شدن . (همیشه با قائله)
- اِسْتِغْنَام (م): راستی و اعتدال ، پایداری (ریشه: قیام)
- اِسْتِغْبَال (م): پیشواز رفتن ، زمان استقبال : زمان آینده (ریشه: قبل)
- اِسْتِغْرَاء (م): کاوش ، پژوهش ، استقراء در منطق ، استدلال از راه آزمایش در برابر قیاس . (ریشه: قریه)
- اِسْتِقْوَار (م): ثبات ، حایگیر شدن . (ریشه: قرار)
- اِسْتِقْصَاء (م): کوشش بسزای دریافت چیزی
- اِسْتِقْلَال (م): بخود بستگی داشتن ، آزاد بودن در اداره کاریا جایی .
- اِسْتِکَانَت (م): خواری و مسکنت ، خضوع و مدلت .
- اِسْتِکْبَار (م): بزرگی طلبی ، تکبر و خودبینی (ریشه: کبر)
- اِسْتِکْتَاب (م): کسی را وادار بنوشتن کردن . (ریشه: کتابت)
- اِسْتِکْتِار (م): بسیار شدن ، فزون طلبی . (ریشه: کثرت)
- اِسْتِکْرَاه (م): ناخوش شمردن ، کراهت داشتن .
- اِسْتِکْشَاف (م): در صد دکشف چیزی بر آمدن .
- اِسْتِکْمَال (م): کمال خواهی ، کمال یافتن .
- اِسْتِیْلَام (م): دست مالیدن ، لمس کردن
- اِسْتِیْلَات (م): دلجویی کردن . (ریشه: میل)
- اِسْتِیْتَاع (م): بهره خواهی ، بهره گیری . (ریشه: متاع)
- اِسْتِیْمَاد (م): کمک خواهی ، یاری خواستن . (ریشه: مدد)
- اِسْتِیْمَار (م): ادامه یافتن . (ریشه: مرور)
- اِسْتِیْمَاع (م): گوش دادن . (ریشه: سمع)
- اِسْتِیْمْلَاک (م): مالک شدن ، ملک خواهی . (ریشه: ملک)
- اِسْتِیْمَال (م): مهلت خواستن .
- اِسْتِیْنَاد (م): دلیل آوردن . (ریشه: سند)
- اِسْتِیْنَارَه (م): نور گرفتن . (ریشه: نور)
- اِسْتِیْنَاب (م): در علوم : مسأله بی را از راه

سیاست: سئوالی که از طرف یک یا چند تن از نمایندگان مجلس از دولت میشود و برای جوابگویی از طرف دولت وقتی معین میگردد. (ریشه: وضوح).

اِسْتِیْعَاب (م): فراگرفتن. (ریشه: وعب)

اِسْتِیْقَاء (م): کامل کردن. استیفاء حق: حق خود را بتمام گرفتن. عمل استیفاء: به کار مستوفی گری و رسیدگی بحساب دولتی اشتغال داشتن. (ریشه: وفاء).

اِسْتِیْقَاط (م): بیدار بودن، آگاه شدن. (ریشه: یقطه).

اِسْتِیْلَاء (م): چیره شدن، تسلط یافتن. (ریشه: ولاء).

اِسَارَت: اسیر شدن.

اَسَد: شیر. ج: اُسُود و اُسُد.

اِشْرَاء (م): شب روی، لَيْلَةُ الْاِشْرَاء: شب معراج نبی اکرم ص.

اِشْرَاع (م): شتاب کردن، تندرفتن. (ریشه: سرعت).

اِسْطُورَه: افسانه، داستانهای باستانی و خرافی. ج: اساطیر.

اِسْعَاف (م): برآوردن حاجت نیازمندان.

اَسْف: اندوه، حزن.

اِسْقَاط (م): دور ریختن، دور انداختن. (ریشه: سقط).

اُسْقُف: کشیش. ج: اَسَافِیه. (ریشه: یونانی).

اِسْكَاف: کفشدوز، پاره دوز. در فارسی بایا نسبت استعمال شده است. اسکافی.

اِسْكَان (م): ساکن کردن، مقیم کردن. (ریشه: سکنی).

میانی و ادله فهمیدن، موضوع مشکلی را درک کردن. (ریشه: نیط).

اِسْتِنْجَاء (م): نتیجه گیری.

اِسْتِنْجَاء (م): در احکام دینی: یلیدی و کثافت را بوسیله سنگ، یا کلوخ از اندام پاک کردن.

اِسْتِنْسَاح (م): نوشتن از روی کتاب و نسخه نسخه برداری (ریشه: نسخ).

اِسْتِنْطَاق (م): بازپرسی. در محاکم رسمی از متهمی سئوالات گوناگون برای روشن شدن اتهام کردن. (ریشه: نطق).

اِسْتِهْانَت (م): خوار شمردن، خواری (همریشه با اهانت).

اِسْتِهْجان (م): رشت و قبیح شمردن.

اِسْتِهْزَاء (م): ریشخند کردن، بمسخره گرفتن. (ریشه: هز).

اِسْتِهْلاک (م): تمام شدن، از میان رفتن. (ریشه: هلاک).

اِسْتِهْلال (م): جستجو برای دیدن ماه نو. نگرستن بافق برای دیدن هلال. (ریشه: هلال).

اِسْتِهْوا (م): برابر بودن، مساوی شدن. خط استواء: دایره فرضی که کره زمین را بدو نیم کره شمالی و جنوبی قسمت میکند. (ریشه: سوا).

اِسْتِحْشَاح (م): خودداری کردن، احساس ترس نمودن (ریشه: وحشت).

اِسْتِیْصَال (م): بی چاره شدن، ریشه کن کردن. (ریشه: اصل).

اِسْتِیْضَاح (م): توضیح خواستن. در اصطلاح

مرادف: اِطْبَاب و صَدَايَا جاز .
 اِسْهَال (م): روان شدن شکم در نتیجه بیماری
 یا خوردن داروی مُسَهِّل . ص: بیوست .
 اِسْوَه: پیروی از کار نیک ، سرمشق خوب .
 (هم‌ریشه: با تَأْسِی) .
 اَسْوَد (صش): سیاه . مار بزرگ سیاه . ج:
 سُود
 اَسْتِیْر: گرفتار در دست دشمن . ج: اَسْرَی ،
 اَسْرَاء ، اَسَارِی ، اَسَارِی .
 اِشَارَه (م): بهانگشت بابه سر چیزی را بدیگری
 فهماندن یا نشان دادن بی آنکه سخنی گفته
 شود .
 اِشَاعَه (م): پراکنده کردن ، شایع نمودن
 (ریشه: شیوع) .
 اَشْبَاح (ج): نمودارهای خیالی ، تصویرهای
 دور و نامرئی (مفرد: شَبَح) .
 اَشْبَاع (م): سیر کردن ، بر شدن (ریشه: شَبَع)
 اَشْبَاه (ج): مانندها ، نظیرها . (مفرد: شَبَه)
 اَشْبَه (اف): شبیه‌تر .
 اَشْتَات (ج): پراکنده‌ها (مفرد: شَتَات) .
 اَشْتِیَاه (م): خطا و لغزش ، مشتبه شدن .
 (ریشه: شَبَه)
 اَشْتِیَاد (م): سختی . (ریشه: شَدَّت) .
 اَشْتِرَاء (م): خریدن ، خریداری . (ریشه:
 شَرَاء) .
 اَشْتِرَاک (م): شریک بودن ، شرکت داشتن .
 (ریشه: شَرکَت)
 اَشْتِرَاکِی: مرام اشتراکی : در عرف امروز
 کشورهای عربی مرادف کمونیسیم استعمال می -
 شود ..

اِسلام (م): مطیع بودن ، تسلیم شدن . دین
 اسلام : آخرین دین آسمانی و جهانی که
 بوسیله نبی اکرم حضرت محمد صلی الله علیه
 وآله و سَلَّمَ بمردم جهان ابلاغ شده است .
 (ریشه: سلم) .
 اَشْلُوب: روش ، طریقه . ج: اَسَالِیْب .
 اِسْم: نام . در اصطلاح صرف و نحو: کلمه‌یی
 که به تنهایی از آن معنی بدست آید چه آنکه
 آن معنی خاص و جزئی باشد مانند: فریدون
 و احمد یا عام و کلی مانند: انسان و گیاه
 اسم جلاله: نام خداوند یکتا: اَللَّه . ج:
 اَسْمَاء و اَسَامِی .
 اَشْطِی (اف): بالاتر ، برتر ، والاتر .
 اِسْمَاع (م): شنویدن .
 اَسْمَاع (ج): گوشها . (مفرد: سَمْع) .
 اَشْمَز (صش): گندم گون .
 اَشْئِی (اف): روشن تر .
 اِسْنَاد (م): نسبت دادن ، مستند کردن ، در
 علوم ادبی: نسبت و پیوستگی که میان دورکن
 جمله وجود دارد . علامت ظاهری اسناد در
 زبان فارسی فعل رابطه " است " میباشد مانند:
 هوا سرد است ولی در عربی علامت لفظی
 وجود ندارد . اَلْهَوَاءُ بَارِکٌ . سلسله اسناد در
 علم حدیث و تاریخ آن است که در متن خبر
 راویان حدیث بترتیب ذکر شوند ، مقطوع الاسناد:
 خبر و حدیثی است که نام راویان حذف شده
 باشد .
 اَسْنَاد (ج): سندها ، مف: سَنَد . جج: اَسَانِید
 اِسْهَاب (م): بدر از آکشدن ، تطویل کلام .
 بیشتر درباره " سخن طولانی آورده میشود .

- اَشْقَى (اف) : بدبخت تر ، شقی تر .
- اَشْكَال (م) : دشواری ، سختی ، مشکل بودن .
- اَشْكَال (ج) : صورتها ، وجوه (مفرد : شكل)
- اَشْمام (م) : بوییدن . در علم تجوید : اشاره به حرکت با لب بی آنکه آوایی بیرون آید باین طریق که لبها بعد از حرف ساکن در مرفوع و مضموم بهم چسبیده شود (ریشه : شَم) .
- اَشْهَى (اف) : لذیذتر ، گوارا تر . (ریشه : شهوت)
- اَشْهاد (م) : شاهد آوردن . (ریشه : شهود)
- اَشْهاد (ج) : حاضران ، شاهدان . علی رؤس الایمان .
- اَشْهاد : در پیش گروه حاضر (مفرد : شاهد)
- اَشْهَبُ (صن) اسب سفیدی که در آن رنگ سیاه نیز باشد .
- اَشْهَر (اف) : مشهورتر .
- اَشْهَر (ج) : ماهها . اشهر حرام : ماههایی که در آن جنگ حرام بوده است . (مفرد : شهر)
- اِصَابَت (م) : بهیود رسیدن . (ریشه : صواب)
- اِصَالَت (م) : راست و درست بودن ، ریشه و میزگی داشتن .
- اِصَالَت رَأَى : دت رأی
- اِصْبَع : انگشت ج : اصابع
- اِصْبَع : انگشت
- اِصْبَاح (م) : داخل در صبح شدن ، روشن شدن
- اِصْحَار (م) : به صحرا رفتن ، آشکار کردن :
- اِصْدَار (م) : صادر کردن ، خارج کردن .
- اِصْدَق (اف) : راستگوتر
- اِصْرَار (م) : پافشاری .
- اِصْطَبَار (م) : بردباری ، شکیبایی (ریشه : صبر)
- اِشْتِعال (م) : برافروختگی ، مشتعل شدن . (ریشه : شعله)
- اِشْتِغال (م) : مشغول بودن ، کار داشتن (ریشه : شغل)
- اِشْتِاق (م) : جداشدن . در علم صرف و لغت جداشدن کلمه یا کلماتی از یک ریشه چنانکه کلمات : فهیم و مفهوم و فهامة و استفهام و تفهّم و تفهیم همگی از ریشه فهیم جدا شده است . (ریشه : شَق)
- اِشْتِمال (م) : فراگرفتن ، شامل بودن .
- اِشْتِهاة (م) : میل ، اشتها ، کاذب : هوس به خوراک در غیر موقع گرسنگی (ریشه : شهوت)
- اِشْتِهار (م) : مشهور بودن ، شهرت داشتن .
- اِشْتِیاق (م) : آرزومندی ، شایق شدن (ریشه : شوق)
- اِشْجَع (اف) : شجاع تر .
- اِشْخاص (م) : گسیل داشتن ، فرستادن
- اَشْخاص (ج) : افراد (مفرد : شخص)
- اَشْدُّ (اف) : سخت تر ، دشوارتر
- اِشْرَاف (م) : سلطه بودن ، نظارت داشتن .
- اِشْرَاف (ج) : بزرگان ، اعیان (مفرد : شریف)
- اِشْرَاق (م) : تابیدن ، روشن کردن
- اِشْعار (م) : آگاه کردن ، مُشعر بودن .
- اَشْعار (ج) : شعرها .
- اَشْعه (ج) : فروغها ، تابشها . (مفرد : شعاع)
- اَشْعر (اف) : شاعرتر .
- اِشْغال (م) : جایی را پرور گرفتن . تصرف کردن .
- اَشْغال (ج) : کارها ، شغلها .
- اِشْفَاق (م) : مهربانی ، شفقت .

- اَصْلِي: بنیادی و اساسی در برابر فرعی
 اَصَمَّ (صش): کر. مٹ: صَمَاءُ ج: صَمَّ
 اَصِيل (صش): دارای ریشه و بنیاد، کریم.
 نجیب، نژاده.
 اِضَائِه (م): روشن کردن (ریشه = ضو)
 اِضَافَه (م): افزونی، زیادت. به اضافه = بعلاوه.
 اضافه در دستور زبان: پیوستگی کلمه‌یی از
 جهت معنی بکلمه دیگر بطریقی که کلمه دوم
 معنی کلمه اول را تمام کند. مانند: کتاب -
 حسن.
 اُضْحَى: عید اضحی = عید قربان (دهم
 ذی حجه).
 اَضْحُوکَة: ماهه خنده، خنده آور. ج: اَضْحَیک
 اَضْدَاد (ج): مخالفها. مف: ضد.
 اِضْطِرَاب (م): تشویش و نگرانی. (ریشه:
 ضرب).
 اِضْطِرَار (م): ناگزیری. نیازمندی. (ریشه:
 ضرر).
 اِضْطِهَاد (م): زجر و ستم کردن مخالفان به
 سبب اختلاف عقیده دینی و مذهبی.
 اَضْعَاف (ج): چند برابر. مف: ضَعْف (دو
 برابر).
 اَضْعَف (اف): سست تر، ضعیف تر.
 اَضْعَاف (ج): خوابهای شوریده. این کلمه
 غالباً با احلام ردیف میشود، که بمعنی
 مطلق رؤیاست. مف: ضَعْف.
 اَضْلَال (م): گمراه کردن.
 اِضْعَار (م): درد دل پنهان کردن. ض: اِظْهَار.
 اَضْمِحْلَال (م): متلاشی شدن، از میان رفتن
 اِضْهَاد (م): ستم و جور کردن.
- اِضْطِیَاد (م): برخورد (همیشه با تصادم)
 اِضْطِکَاک (م): بهم خوردن دو چیز، مالش،
 برخورد (ریشه: صک)
 اِضْطِیَاح (م): در زبان علمی مقصود کلمه‌یی
 است که در اصل و در میان مردم معنایی دارد
 و در عرف دانشمندان معنی خاصی چنانکه
 مثلاً ضرب در لغت بمعنی زدن و در علم
 حساب مقصود عمل خاصی است که عددی به
 شماره خود بزرگ شود.
 اِضْطِیَاع (م): برگزیدن، پرورش دادن
 (ریشه: صنع)
 اِضْعَب (اف): دشوارتر، سخت تر.
 اِضْغَاء (م): شنیدن، بامیل و رضایت گوش
 دادن.
 اِضْغَر (اف): کوچکتر. ج: اِصَاغِر.
 مٹ: صغری
 اِضْغَرَان و اِضْغَرِیْن (تث): دل و زبان. اصغرین
 در عبارت معروف: المرءُ بِاَضْغَرِیْهِ هَمِینَ معنی
 را دارد.
 اِضْفَى (اف): صاف تر
 اِضْفَر (صش): زرد مٹ: صفراء
 اِضْفَرَان (تث): زعفران و زر
 اِضْفِرَار (م): زرد شدن
 اَصْل: ریشه. بنیاد. ض. فرع. ج: اِصْوَال
 اَصْلًا: "ابدا". هرگز، در اینگونه عبارات:
 او اصلاً نمی ترسد.
 اِضْلَاح (م): نیکو کردن - بهبودی دادن
 اِضْلَح (اف): شایسته تر - صالح تر
 اِضْلَع (صش): کسی که موی پیشین سرش ریخته
 باشد.

- اَصِیقُ (اف) : تنگ تر .
 اِطَاعَت (م) : پیروی کردن . پذیرفتن .
 اِطَالَة (م) : بدراز کشاندن ، طولانی کردن .
 اَطِيب (ج) : پاکیزه ترها . مف : اَطِيب .
 اَطْرَاء (م) : مبالغه در مدح و ستایش .
 اِطْرَاد (م) : عمومیت ، ض : انعکاس (ریشه :
 طرد) .
 اَطْرَاف (ج) : پیرامون . مف : طَرْف .
 اَطْرَاب (م) : شاد کردن . بطرب آوردن .
 اِطْرَاح (م) : دور افکندن .
 اَطْرَاق (م) : خاموش شدن ، سربریز افکندن .
 اَطْرُش (صش) : کر .
 اَطْرُوش : کر .
 اِطْرِيه : طعامی از رشته آرد .
 اِطْعَام (م) : بخشش غذا ، مہمانی کردن .
 اِطْفَاء (م) : خاموش کردن . تسکین دادن .
 اِطْلَاع (م) : آگاهی یافتن . آشنایی بکار .
 اِطْلَاق (م) : اطلاق یا علی الاطلاق : بنحو
 عموم . رها کردن .
 اَطْلَس : حریر - پرنیان . مجموعه‌یی که در آن
 نقشه جغرافیا ترسیم شده است .
 اِطْمِینَان (م) : آسوده خاطر شدن .
 اِطْمَاع (م) : بطمع انداختن .
 اِطْنَاب (م) : بدراز کشیدن . در اصطلاح ادب :
 سخن طولانی گفتن . ض : ایجاز .
 اَطْوَل (اف) : درازتر .
 اَطْيَب (اف) : پاکیزه تر . ج : اَطْيَب .
 اَطْرَف (اف) : ظریف تر .
 اَطْفَار (ج) : ناخنها . مف : طُفْر .
 اِظْلَال (ج) : سایهها . مف : ظَل .
- اِظْلَال (م) : سایه افکندن .
 اِظْلَام (م) : تاریک شدن .
 اِظْهَار (م) : آشکار کردن .
 اِظْهَار (ج) : پشتها . مف : ظْهَر .
 اِعَادَة (م) : برگرداندن . دوباره انجام دادن
 اِعَادِي (جج) : دشمنان . جمع اَعْدَاء جمع
 عَدُو .
 اِعَاذَة (م) : پناه بردن .
 اِعَارَة (م) : عاریه دادن . ض : استعاره (عاریه
 گرفتن) .
 اِعَاشَة (م) : زندگی کردن .
 اِعَانَة (م) : همراهی کردن . کمک کردن .
 اِعْتِاق (م) : بنده آزاد کردن (ریشه : عِثْق)
 اِعْتِبَار (م) : شأن ، پند و عبرت گرفتن .
 اِعْتِدَاء (م) : تجاوز کردن . ستم کردن .
 اِعْتِدَال (م) : میانه روی . دوری از افراط و
 تفریط .
 اِعْتِذَار (م) : بوزش خواستن .
 اِعْتِرَاء (م) : فرا گرفتن . اصابت کردن .
 اِعْتِرَاف (م) : اقرار .
 اِعْتِرَاض (م) : ایراد . خرده گیری .
 اِعْتِزَال (م) : کناره گیری . مذهب اعتزال
 یکی از مذاهب کلامی اهل اسلام است که
 پیروان آن را معتزله می نامند و پایه اعتقاد
 آنان بر آن است که بندگان در انجام دادن
 کارهای نیک و بد آزادند . در برابر معتزله
 اشاعره قرار دارند که بندگان را در افعال خود
 مجبور میدانند .
 اِعْتِسَاف (م) : عدول از راه حق ، جور و ستم
 در رفتار یا گفتار .

مثال برجسته . ج : آعاجیب .
 اِعْدَام (م) : کشتن و از بین بردن کسی که
 محکوم بمرگ شده است ، نیست کردن (ریشه :
 عدم) .
 اِعْذَار (م) : معذور بودن ، عذر موجه آوردن .
 (ریشه : عذر) .
 اِعْرَاب (ج) : بادیه نشینان . مف : اَعْرَابی .
 اِعْرَاب (م) : آشکار کردن . در اصطلاح نحو :
 حرکات آخر کلمات .
 اَعْرَابی : یک فرد از اعراب . عرب جاهل و
 صحرانشین .
 اَعْرَاف : در اصطلاح دینی : جایی میان دوزخ
 و بهشت است . درین بیت همین معنی مقصود
 است :
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است .
 اِعْرَاض (م) : روی برگرداندن ، نه بدر رفتن .
 (ریشه : عرض) .
 اَعْرَاض (ج) : ابرو و حیثیت ، آنچه مایه
 افتخار و مباهات میشود . مف : اِعْرَاضُ .
 اَعْرُج (صش) : لنگ ، جلاقی .
 اَعْرُف (اف) : آشناتر . معروف تر .
 اَعْرُق (اف) : عمیق تر ، ریشه دار تر .
 اَعْرَاف (اف) : عزیزتر ، نایاب تر .
 اَعْرَب (صش) : عزب ، کسی که مجرد است و
 همسر ندارد .
 اِعْسَار (م) : تنگدستی ، فقر ، از عهده برداخت
 بدهی برنیامدن (ریشه : عسر) .
 اَعْشَى (صش) : کسی که در شب خوب نمی بیند .
 شب کور .

اِعْتِصَاب (م) : هم آوا شدن گروهی در مخالفت
 با دستگاه حاکمه و دست از کارها کشیدن و
 درخواست نمودن حقوق مطلوبه خود .
 اِعْتِصَام (م) : جنگ زدن ، متوسل شدن .
 اِعْتِضَاد (م) : کمک ، پشتیبانی .
 اِعْتِقَاد (م) : عقیده داشتن ، معتقد بودن .
 اِعْتِكَاف (م) : درجایی ماندن . اعتکاف در
 مسجد : سبب نذر ، چند شبانه روز در مسجد
 بسر بردن .
 اِعْتِلَاء (م) : بلندی ، در درجه عالی قرار
 گرفتن (ریشه : علو) .
 اِعْتِمَاد (م) : وثوق و اطمینان .
 اِعْتِنَاء (م) : اهتمام ، توجه (ریشه : عنایت)
 اِعْتِنَاق (م) : بشدت گرفتن ، چیزی را برگزیدن ،
 پیروی کردن ، همراه شدن ، دست بگریبان
 شدن .
 اِعْتِنَاد (م) : بخیزی خو گرفتن ، عادت کردن
 (ریشه : عادت) .
 اِعْجَاب (م) : خوش آمدن ، شگفتی ، به عجب
 در آمدن .
 اِعْجَاز (م) : معجز آوردن ، معجزه نشان دادن ،
 اعجاز قرآن : مشتمل بر معجزه باقی بودن .
 اَعْجَام (ج) : عجمها ، غیر عربها . مف : اَعْجَم .
 اِعْجَام (م) : نقطه گذاری در حروف کلمات .
 اَعْجَف (صش) : لاغر . ضعیف و پژمرده .
 اَعْجَل (اف) : عجول تر .
 اَعْجَم : غیر فصیح ، ناتوان در گفتار ، گنگ .
 غیر عرب . ج : اَعْجَم .
 اَعْجَمی : یک تن از اعاجم . غیر عربی .
 اَعْجُوبَة : شگفتی آور ، مایه تعجب ، نمونه و

- أَعْمَارُ (ج): ددهی، دهگان، مف: عُشْر.
 أَعْصَارُ (م): بادی که گرد خاک برمی انگیزد.
 گردباد.
 أَعْصَالُ (م): سختی و بیچیدگی در کار (همیشه
 با معضل).
 أَعْطَاءُ (م): بخشیدن. (ریشه: عطاء).
 أَعْظَامُ (م): بزرگداشت، تجلیل و احترام.
 (ریشه: عظمت).
 أَعْظَمُ (اف): بزرگتر. ج: أَعْظَمُ. سواد اعظم:
 شهر بزرگ - پایتخت.
 أَعْقَابُ (ج): دنباله‌ها - آبدگان - فرزندان
 ص: اسلاف. مف: عَقَب.
 أَعْقَادُ (م): سفت کردن. غلیظ کردن. محمد
 کردن (ریشه: عقد).
 أَعْقَامُ (م): نازا کردن. عقیم کردن. (ریشه:
 عقم).
 أَعْلَى (اف): بلند مرتبه‌تر.
 أَعْلَاءُ (م): بلند مرتبه کردن. علو داشتن.
 أَعْلَالُ (م): در اصطلاح صرف و نحو عربی:
 تبدیل یا حذف حروف علت (و، ی) مانند
 قام، یاع که در اصل قَوْمٌ و یُع است و یُعَدُّ
 که در اصل یُوْعَدُّ بوده است.
 أَعْلَامُ (ج): ترجمه‌ها، علمها، علمای اعلام:
 علمای نامدار و مشهور.
 أَعْلَامُ (م): آگاه کردن.
 أَعْلَانُ (م): آشکار کردن. آکهی کردن.
 أَعْلَمُ (اف): داناتر - داناترین.
 أَعْمُ (اف): عمومیت دار. عام‌تر، مفید نسویه
 و برابری درین گونه جملات. همه مردم اعم
 از دانا و نادان در برابر قانون یکسانند.
- أَعْمَى (صش): کور.
 أَعْمِيَانُ (تث): دو کور، کنایه از سیل و حریق.
 أَعْيَهُ (ج): لگامها. مف: عینان.
 أَعْوَجُ (صش): کج. خمیده.
 أَعْوَجَاجُ (م): کجی. خمیدگی.
 أَعْوَدُ (اف): سودمندتر. بر عایدی‌تر.
 أَعْوَرُ (صش): آن کس که یک چشم نابینا باشد.
 أَعْوَاظُ (م): فقیر شدن. درمانده و بی‌بوا
 گردیدن.
 أَعْيَاءُ (م): حسنه و درمانده شدن. درمانده
 و عاجز کردن.
 أَعْيَانُ (ج): بزرگان و نامداران. ذاتها. مف:
 عَیْن.
 أَعْيُنُ (صش): آن کس که دارای چشم سیاه
 و فرج باشد. ج: عَیْن. بروزن کین.
 أَعْيَانُهُ (م): پناه دادن.
 أَعْيَانُهُ (م): هجوم بردن.
 أَعْمُرُ (صش): حاکی رنگ. تیره رنگ. مت:
 عَمْرًا.
 أَعْتَرَارُ (م): سرور شدن، فریب خوردن.
 أَعْتَرَابُ (م): در غربت بودن. دور از وطن
 بودن.
 أَعْتِسَالُ (م): شست و شو. (ریشه: غسل).
 أَعْتِشَاشُ (م): ناسامانی. بی‌نظمی. (ریشه:
 عَشَّ).
 أَعْتِصَابُ (م): چیزی را بر ورور بار صابتی مالکت
 گرفتن. (ریشه: عصب).
 أَعْتِفَارُ (م): بخشودن گناه. (ریشه: غفران).
 أَعْتِمَامُ (م): اندوهگین شدن. (ریشه: غم).
 أَعْتِمَاسُ (م): فرورفتن در آب. (ریشه: غمس).

- اِنْجَمَام (م) : غنیمت شمردن . از فرصت استفاده کردن .
- اِنْجِیَاب (م) : غیبت کردن ، سخن ناخوش آید در پشت سر کسی زدن .
- اِنْجِیَال (م) : در پنهانی و کمین بکسی حمله کردن .
- اِنْجَرَاء (م) : تحریک به منظور فساد گول زدن .
- اِنْجِرَاق (م) : زیاد روی ، مبالغه . سخن اغراق آمیز . مشتمل بر مبالغه و گراف .
- اِنْجِضَاء (م) : چشم پوشی .
- اِنْجِغَالَ (م) : فریب دادن ، گول زدن .
- اِنْجِلَاق (م) : بستن .
- اِنْجَلِب (اف) : بیشتر .
- اِنْجَلُوطَه : آنچه در آن خطا و غلط زیاد باشد .
- ج : اِنْجَالِیط .
- اِنْجِضَاء (م) : چشم پوشی . (ریشه : ج مض) .
- اِنْجَمَاء (م) : سپهوشی .
- اِنْجَمَاء (م) : بی نیاز کردن . (ریشه : ج مء) .
- اِنْجِیْبَه : سرود ، ترانه . ج : اِنْجِیْبَه .
- اِنْجِوَاء (م) : گمراه کردن .
- اِنْجَادَه (م) : سود و فایده رساندن .
- اِنْجِاضَه (م) : بدیگران بخشش کردن و فیض رساندن . (ریشه : ج ض) .
- اِنْجِاقَه (م) : سپهودی یافتن . سپهوش آمدن .
- اِنْجِئَاء (م) : حکم دادن . فتوی دادن . (ریشه : ج ئ) .
- اِنْجِیْتِیَاح (م) : گشودن . باز کردن . آغاز کردن . (ریشه : ج یت) .
- اِنْجِیْتِیَاحی ، اِنْجِیْتِیَاحِیَه ، منسوب به افتتاح . ابتدائی . آغازی . مقاله افتتاحیه یا نطق افتتاحی :
- آنچه در آغاز کاری نوشته یا گفته شود .
- اِنْجِیْتَان (م) : مفتون و شیفته شدن (ریشه : ج یت) .
- اِنْجِیْتِیَار (م) : فخر و بزرگی .
- اِنْجِیْرَاء (م) : تهمت زدن . بکسی نسبت دروغ دادن (ریشه : ج یر) .
- اِنْجِیْرَاق (م) : حدایی . دوری . ض : اجتماع
- اِنْجِیْضَاح (م) : رسوایی . آشکار شدن بدکاریهها (همیشه با فصاحت) .
- اِنْجِیْعَال (م) : دروغ بستن بدیگران . جعل . (ریشه : ج عل) .
- اِنْجِیْقَار (م) : ناداری . ض : استعناء (ریشه : ج قار) .
- اِنْجِیْكَار (م) : اندیشیدن . فکر کردن . (ریشه : ج کار) .
- اِنْجِیْتَان (م) : تمنن ، برفتن گوناگون مستمل بودن . (ریشه : ج یت) .
- اِنْجِیْحَام (م) : طرف گفتگو را با دلیل مجاب کردن .
- اِنْجِیْحَم (اف) : بزرگتر . باشکوه تر .
- اِنْجِیْرَاد (ج) : مردمان . یگانها . مف : فرد .
- اِنْجِیْرَاد (م) : مفرد بودن . در اصطلاح ادب در برابر : تَشْبِیْه و جمع و در برابر : جمله و ترکیب .
- اِنْجِیْرَاز (م) : جدا کردن . در اصطلاح فقه و قانون : ملکی که میان چند تن مشاع و مشترک است به نسبت سهم هر یک جدا کردن .
- اِنْجِیْرَاط (م) : تجاوز از حد هر چیزی در جانب زیادت و کمال . ض : تفریط .
- اِنْجِیْرَاغ (م) : خالی کردن . تهی کردن . ریختن .

(ریشه: فراغ).

اَفْرُوجُ: فرانک = فرانس، اروپائیان، فرنگیها.

اِفْسَاحُ (م): وسعت، گسترش. (ریشه: فسحت)

اِفْسَادُ (م): تباہ کردن، فاسد کردن. ض:

اصلاح.

اِفْسَنْتِین: (ریشه: یونانی) گیاهی طی که

دارای بوی تند و طعم تلخ است و در درماتهای

طب قدیمی از آن استفاده میشده است.

اِفْشَاءُ (م): آشکار کردن راز، علنی کردن.

اِفْصَاحُ (م): با شویایی و رسایی سخن گفتن.

روشن بیان کردن (همیشه با فصاحت).

اِفْصَحُ (اف): شواتر، فصیح تر.

اِفْضَالُ (م): برتری در فصیلت، بخشش و

نیکی کردن.

اَفْضَلُ (اف): برتر، فاضل تر. ج: اَفْضَلُ.

اِفْطَارُ (م): باز کردن روزه. (ریشه: فطر).

اَفْطَسُ (ص): کسی که نوک بینی اش برگشته

و بهین باشد.

اَفْعَى: (تلفظ عربی: با الف مقصوره در آخر

بروزن: اَفْعَى. تلفظ فارسی: با الف معال =

ی بروزن برحی): نوعی از مارهای زهر دار

و کشنده.

اَفُقُّ: هر جا از چشم انداز در روی زمین که

مماس با آسمان دیده میشود. ج: اَفَاقُ.

اَفْقَى منسوب به اَفَقُ: خط افقی خطی است

که موازی سطح زمین فرض شود. ض: خط

عمودی که بر آن عمود میباشد.

اَفْکَه: دروغ، بهتان.

اِفْلَاسُ (م): از دست دادن بدهکاریا بازرگان

سرمایه و دارایی خود را چنانکه نتواند دیون

خود را بپردازد. مغلَس شدن.

اِفْهَامُ (م): فهماندن.

اَفْوَاهُ (ج): دهانها مف: فم و فوه

اَفْصِیصُ (ج): قصهها

اِقَالَه (م): بهم زدن معامله، فسح. در گذشتن

بخشیدن. (ریشه: قیل)

اِقَامَه (م): بیاد داشتن اقامه در نماز. تکبیر

و شهادتین (ریشه = قیام) و کلمات مخصوصی

که پیش از تکبیرة الاحرام گفته میشود.

اِقْبَاضُ (م): در معاملات: بتصرف دیگری

دادن. (ریشه = قبض).

اِقْبَالُ (م): رو آوردن. بخت. ض: اِرْدُبَارُ.

اِقْتِبَاسُ (م): فرا گرفتن - برگزیدن (ریشه =

قبس).

اِقْتِحَامُ (م): فرورفتن - بشدت در کاری یا

موضوعی وارد شدن.

اِقْتِدَارُ (م): نیرومندی. (ریشه = قدرت)

اِقْتِرَابُ (م): نزدیکی زمانی یا مکانی. (ریشه:

قرب).

اِقْتِرَاعُ (م): قرعه کشیدن.

اِقْتِرَانُ (م): نزدیکی. در هیئت و نجوم:

نزدیکی دو ستاره بیکدیگر.

اِقْتِسَامُ (م): قسمت. بخش کردن (ریشه:

قسمت).

اِقْتِصَادُ (م): میانروی. علم اقتصاد: علمی

که درباره درآمد بهتر و بیشتر و خرج کمتر

و درست تر گفتگو میکند. (ریشه: قصد =

اعتدال).

اِقْتِصَارُ (م): بسنده کردن. اکتفا. (ریشه:

قصر).

- اِقْتِضَاءُ (م) : موجب شدن . هنگام اقتضا = وقتی که انجام دادن کار نایسته است . (ریشه : قضا) .
- اِقْتِطَافٌ (م) : حیدن . فرا گرفتن . (ریشه = قطف) .
- اِقْتِفَاءٌ (م) : پیروی کردن . دنبال کسی رفتن (همریشه باقفا) .
- اِقْتِلاَعٌ (م) : کنده شدن . (ریشه : قلع) .
- اِقْتِنَاءٌ (م) : برگرفتن . جمع کردن .
- اِقْحَامٌ (م) : شدت و عنف خود را با چیزی را داخل کردن .
- اِقْحُوَانٌ : بابونه (گیاهی طبی که دارای گل‌های سفید است) .
- اِقْدَارٌ (ج) : قدرتها . قضا و قدرها . سرنوشت ها . مف : قَدَرٌ .
- اِقْدَامٌ (م) : انجام دادن .
- اِقْدَامٌ (ج) : گامها . قَدَمُهَا . مف : قَدَمٌ .
- اِقْدَرٌ (اف) : تواناتر - قادرتر .
- اِقْدَمٌ (اف) : قدیمی‌تر . کهن‌تر .
- اِقْرَارٌ (م) : در اصطلاح قضائی : گفتن سخنی که بزبان گوینده باشد در نزد قاضی و حاکم .
- اِقْرَاضٌ (م) : بوام دادن . قرض دادن .
- اِقْطَاطٌ (ج) : قسمت‌ها . قسطها .
- اِقْطَامٌ (ج) : بخشها . مف : قِطْمٌ .
- اِقْصَى (اف) : دورتر . مت : قَصْوَى . ج : اَقْصَى . ض : اَدْنَى .
- اِقْصَرٌ (اف) : کوتاه‌تر .
- اِقْطَاعَاتٌ (ج) : قطعه‌هایی از زمین که در سابق از جانب حکومت بکسی بخشیده میشد . مف : اِقْطَاعَةٌ .
- اَقْلٌ (اف) : کم‌تر . کوچک‌تر . (ریشه = قَلَّتْ)
- اِقْلَاقٌ (م) : مضطرب کردن . (ریشه = قَلِقَ)
- اِقْلَالٌ (م) : کم کردن .
- اَقْلَبِيَّتٌ : گروه کمتر . اقلیت در مورد یک کشور : جمعیتی که از نظر مذهب و مرام کمتر از جمعیت اصلی باشد . ض : اَكْثَرِيَّتٌ .
- اِقْلِيمٌ (مع) : آب و هوا ، بخشی از کرهء مسکون که بنام اقلیمی مخصوص خوانده میشده است دانشمندان جغرافیای قدیم ، زمین را از نظر وضع جغرافیایی به هفت اقلیم تقسیم کرده بودند . ج : اَقَالِيمٌ
- اِقْنَاعٌ : قناع ساختن ، خشنود کردن .
- اَقْنُومٌ (مع) : شخص ، اصل ج : اَقَانِيْمٌ . اقلانیم سه‌گانه در نزد مسیحیان : پدر ، پسر و روح - القدس یا بتعبیر دیگر : خدا ، مسیح و روح - القدس .
- اَقْوَى (اف) : نیرومندتر .
- اَقْوَمٌ (اف) : راست‌تر - پایدارتر (همریشه با قوام)
- اِكَاَفٌ : حل چهار پایان .
- اِكْبَرٌ (اف) : بزرگتر ج : اَكْبَرٌ . مت : كُبْرَى .
- اِكْتِشَافٌ (م) : روشن شدن . بی بردن به چیزی ناشناخته مانند : مکانها ، آثار باستانی و مسائل علمی و تجربی و تجهیزات دشمن
- اِكْتِفَاءٌ (م) : بسنده کردن . کافی دانستن
- اِكْتِثَارٌ (م) : بسیار داشتن - اکتفا در سخن برگیوی ، بسیار آوردن . بسیار یافتن
- اَكْثَرٌ (اف) : بیشتر . فزون‌تر .
- اَكْثَرِيَّتٌ : بیشترین ، گروه و حزبی که فرادش

بیشتر هستند . ض : اقلیت .

أَكْحَلٌ (صش) : سیاه چشم .

أَكْذُوبَةٌ : دروغ . ج : اکاذیب

أَكْرَهٌ : کره . ج : أَكْرَهٌ .

إِكْرَامٌ (م) : گرامی داشتن ، احترام کردن .

إِكْرَاهٌ (م) : کسی را برخلاف میل بکاری -

وادر کردن . ناخوش داشتن .

أَكْرَمٌ (اف) : گرامی تر ، بزرگوارتر .

أَكْرَهُ (اف) : ناپسندتر ، مکروهتر

إِكْتِیرٌ (مع) : بگمان پیشینیان : ماده‌یی که سیم

ومس و برخی فلزات دیگر را به زرمبدل می -

کرده است .

أَكْفَاءٌ (ج) : همانندها - قرینها ، همسران ،

مف : كُفُو .

أَكْلٌ (م) : خوردن .

إِكْلِيلٌ : تاج مرصع بجواهر ، گیاهی خوشبو ،

أَكْمَةٌ : تل - پشته - ج : أَكَامٌ .

إِكْمَالٌ (م) : کامل کردن .

أَكْمَلٌ (اف) : کامل تر .

أَكْمَةٌ (صش) : کور مادرزاد .

أَكْوَلٌ (صغ) : پرخور - شکمبار .

أَكِيدٌ : استوار ، قطعی .

أَكْيَسٌ (اف) : زیرکتر .

أَلَا (حرف تنبیه) : هان ، الا یا خیمگی خیمه

فروهل ... (منوچهری)

إِلَّا (حرف استثناء) : مگر .

إِلِيَّ (حرف انتباه) : تا .

أَلْبَنَةٌ (ال + بته) : بطور قطع و یقین . همانا

إِلْتِيَامٌ (م) : سهبودی ، اصلاح .

إِلْتِبَاسٌ (م) : شبهه آمیزی ، مشتبه شدن

(ریشه = لبس)

إِلْتِمَامٌ (م) : دهان و بینی را پوشاندن . (ریشه

= لثام)

إِلْتِجَاءٌ (م) : پناه بردن . (ریشه : لجاء)

إِلْتِحَادٌ (م) : ملحد شدن ، ازدین برگشتن .

إِلْتِحَاقٌ (م) : پیوستن ، ملحق شدن .

إِلْتِذَاقٌ (م) : لذت یافتن

إِلْتِزَامٌ (م) : تعهد بانجام دادن کاری ، همراهی

(ریشه : لزوم)

إِلْتِصَاقٌ (م) : چسبیدن (ریشه = لصق)

إِلْتِقَاتٌ (م) : توجه . مرحمت . میل . در بدیع

یکی از صناعات که سخن از غیاب به خطاب

یا برعکس انتقال باید .

إِلْتِقَاءٌ (م) : برخورد -

إِلْتِقَاطٌ (م) : گردآوری از این جاو آن جا .

إِلْتِمَاسٌ (م) : خواهش . خواستن با فروتنی .

إِلْتِهَابٌ (م) : برافروختن - نگرانی و جوش و

خروش درونی (ریشه لهیب)

إِلْتِوَاءٌ (م) : پیچیدن (همریشه بالوا = برجم)

إِلْجَاءٌ (م) : ناگزیر کردن ، وادار کردن با کراهت

إِلْجَامٌ (م مع) : لگام زدن

إِلْحَاحٌ (م) : اصرار ورزیدن .

إِلْحَادٌ (م) : کفر ، ملحد بودن .

إِلْحَاقٌ (م) : پیوند دادن - ملحق ساختن

الذَّ (اف) : گوارا تر - لذیذتر .

إِلْزَامٌ (م) : واجب ساختن .

أَلْسَنٌ (صش) : فصیح و بلیغ (ریشه = لسان)

إِلْصَاقٌ (م) : چسباندن

أَلْطَافٌ (ج) : محبتها . مف = لطف

أَلْعَابٌ (ج) : بازیها - مف = لعب

أَلْعُوبَةُ: بازیچه. ج. أَلْعَابُ.

إِلْقَاءُ (م): باطل کردن. از میان بردن (ریشه = لغو)

الْقَازِجُ (ج): لُغْزَاهَا. چیستانها - کلمات و عباراتی که معنی آنها پیچیده و حل آنها مبتنی بر ضوابطی باشد.

أَلْفٌ: هزار. ج. أُلُوفٌ وَأَلْفٌ.

أَلِفٌ: نخستین حرف از حروف هجا یا حروف ("الفبا"). کلمه الف هم به حرف مصوت و

بی حرکتی که در وسط و آخر کلمات قرار می - گیرد مانند: داعی و دعا اطلاق میشود و هم

به حرف متحرکی که در اول کلمات قرار می - گیرد مانند اَدب و أُجْر به این حرف همزه

هم میگویند ولی وقتی این حرف در وسط یا آخر کلمات باشد فقط نام همزه بران اطلاق

میشود مانند رأس و جزء.

أَلْفِيَّةٌ: هزاره.

أَلْفَتٌ (م): اس. آمیزش با صداقت و مهربانی

إِلْقَاءُ (م): افکندن. رساندن

أَلَكْنٌ (صش): گنگ.

أَلَمٌ: درد. اندوه. ج. أَلَامٌ

أَلْمَعِيُّ: تیزهوش.

إِلَهٌ: هر معبودی. ج. آلِهَةٌ. مت: إلهه.

أَللَّهُ: نام مخصوص خدای یگانه و ذات واجب - الوجود که جامع جميع صفات کمالیه و منزّه

از هر عیب و نقص و شریک میباشد.

إِلْهَامٌ: آنچه ارسوی خداوند در وجود آدمی دیده میشود که کار نیکی انجام دهد یا از

کار بدی بپرهیزد.

إِلْهِيَّاتٌ: دانشی که درباره وجود خداوند

و آثار او بحث میکند.

أَلُوفٌ: هزارها، هزارگان.

أَلُوْهِيَّةٌ: خدایی. صفت یازاد خداوندی

أَلِيْفٌ (صش): دوست مانوس.

أَلِيمٌ (صش): دردناک.

أَلِيْنٌ (اف): نرم تر. ملایم تر.

أُمٌّ: مادر. ج. أُمَّهَاتٌ. اصل هر چیز: أُمٌّ -

الأمراض، أُمُّ الفساد.

أُمُّ الْقُرَى: مکه. أُمُّ الْخَبَائِثِ: می، شراب.

أَمَّا: در عربی حرف شرط و تفصیل است ولی

در فارسی غالباً بجای "ولی" و "لکن" استعمال میشود.

إِمَانَةٌ (م): میراندن. از میان بردن (ریشه

موت)

أَمَاتِلٌ (ج): برگزیدگان. افراد برجسته مف

أَمْتَلٌ.

أَمَارَةٌ: علامت - نشانه. ج. أَمَارَاتٌ.

إِمَارَتٌ (م): امیری. امرتشن.

أَمَّارٌ (صغ): فرماندهنده - وادار کننده به

کار بد. مت: أَمَّارَةٌ. نفس أَمَّارَةٌ: نفسی که انسان

را بکارهای بد وادار کند.

إِمَالَةٌ (م): در علم صرف میل دادن حروف

مَدَّ (مَصَوْتَه) به حرکت مشابه آن مانند تلفظ:

عَلِمَ در عالم.

أَمَالِي (ج): نوشته‌هایی که استادان و دانشمندان

تقریر کنند. و شاگردان بنویسند. مف: إِمْلَاءٌ

إِمَامٌ: پیشوا، آن کسی که در پشت سر او نماز

گزارند. ج: أَيْمَةٌ.

إِمَامَتٌ: پیشوایی مردم از جانب خدا. در

نزد شیعیان امامت نیز مانند نبوت باید به

وسيله. نبي ازسوی خدا تعيين گردد .
 اِمَامِيَه: نام ديگري است براي (شيعه)
 اَمَان: آسايش، طمأنينه - پناه: در امان خدا
 اَمَانَت: گرو، درستي . ض: خيانت .
 اَمَّة: كنيز . ج: اِمامه
 اَمَّت: بيرودين، گروه . ج: اُمم
 اِمْتِثَال (م): فرمانبرداري . بيروي
 اِمْتِحَان (م): آزمون . آزمودن .
 اِمْتِدَاد (م): كَشش . گسترش در درازا -
 (ريشه = مَد)
 اِمْتِزَاج (م): آميختگي - اختلاط (ريشه :
 مزج)
 اِمْتَلَاء (م): بيرودين .
 اِمْتِنَاع (م): خودداري كردن (ريشه = منع)
 اِمْتِنَان (م): سياستگري، ممنون بودن
 (ريشه = مَنَّت)
 اِمْتِيَاز (م): برتري . جدائي (ريشه = مُتَيَز)
 اَمْتَل (اف): افضل . نمونه برجسته . ج:
 اَمَاتِل
 اَمَجَد (اف): بزرگوارتر - گرانمايه تر . ج:
 اَمَاجِد
 اِمْحَاء (م): از ميان بردن . محو كردن
 (ريشه = محو)
 اِمْدَاد (م): ياري رساندن (ريشه = مَدَد)
 اَمْد: مهلت - زمان - اجل
 اَمْر: فرمان - كار - فعل امر در اصطلاح
 صرف، فعلي است كه با گفتن آن انجام كار
 پا حالي خواسته شود: برو . راستگوي باش
 اَمْرَد (ض): جواني كه هنوز موي سر
 چهره اش نروبيده است . جمع صحيح اين
 بنى اميه

كلمه در عربي مُرَد و مُؤنث آن مُرَدَاء است
 مانند جمع و مونث قياسي در همه صفتهاي
 مشابه بر وزن افعال چون: احمر، حمراء
 و حُر و لي در زبان فارسي جمع اين كلمه
 را مانند جمع افعال تفصيل افعال آورده اند
 و امارد ميگويند . در عربي امارد نيامده است
 اِسْكَ (م): بازگرفتن، بخل
 اِضْء (م): گذراندن . پذيرفتن . علامت
 و توقع مخصوص نام اشخاص كه در زير
 اوراق رسمي مبنويسند .
 اِعْمَان (م): دقت نظر و توجه در موضوعي
 اِمْكَان (م): احتمال . يكسان بودن وجود
 و عدم چيزي . ض: وجوب
 اِمْكَانات (ج): مقدورات .
 اَمَل: آرزو - ج آمال
 اِمْلاء (م): نويساندين . درس اِمْلاء تمرين
 براي درست نوشتن كلمات . ج: اَمَالِي
 اِمْلَاك (م): مالك كردن
 اَمْلَاك (ج): دارايي ها، ملكها . مف = ملك
 اَمْلَح (اف): نمكين تر .
 اَمْلَس (ض): نرم . ض: خشن
 اَمْن (م): آسايش . آسودگي خاطر
 اَمْنِيَّة: آرزو . ج: اَمَانِي
 اَمّهات (ج): مادرها . مف: ام . اَمّهات
 مسائل: مهمترين آنها . امهات اربعه: چهار
 عنصر = آخشيجان
 اِمّهال (م): مهلت دادن . ارفاق
 اُمُوت: مادري .
 اُمُوي: منسوب به اُميه نيای اعلاي خاندان
 بنى اميه

أَمِّي : کسیکه خواندن و نوشتن فرا نگرفته است .
امیر : سرور و رئیس ناحیت و شهر یا فرمانده گروهی از لشکریان
أَمِيل (اف) : خواهان تر . متمایل تر .
إِلْنَا : ظرف . ج : آئینه .
إِنَابَه (م) : برگشت بخدا . توبه .
أَنَات : وقار و بردباری
إِنَاث (ج) : (بکسر همزه) ، مؤنثها ، مف :
أُنثَى
أَنَاس (بضم همزه) : مردم
إِنَاطَه (م) : بستگی دادن چیزی یا امری به چیز یا امر دیگر . منوط کردن .
أَنَام : مردم
أَنَانِيَّة : خودخواهی ، کبر و اعجاب بنفس
إِنْبَاء (م) : خبر دادن . آگاه کردن (ریشه نَبَاء)
إِنْبَات (م) : روییدن . رویاندن . (ریشه = نَبَات)
إِنْبِطَاط (م) : گسترش . پهن شدن . انبساط
خاطر : شاد شدن . (ریشه = بَسَط)
أَنْبُوب : توخالی . نی . لوله ، ج : أَنَابِيْب
إِنْتَاج (م) : نتیجه دادن . (ریشه = نَتِيْجَه)
إِنْتِحَار (م) : خودکشی (ریشه = نَحْر)
إِنْتِحَال (م) : شعر یا نوشته و عقیده دیگران را بخود نسبت دادن .
إِنْتِخَاب (م) : برگزیدن (همیشه با نُخْبَه)
إِنْتِزَاع (م) : خارج کردن - جزئی از کل را جدا کردن .
إِنْتِسَاب (م) : نسبت دادن . منسوب بودن

إِنْتِشَار (م) : پراکنده شدن . (ریشه = نَشْر)
إِنْتِصَاب (م) : راست ایستادن . در اصطلاح اداری و محاورات امروزی : بکاری گماشتن ، کسی را در دستگاهی استخدام کردن (ریشه = نَصَب)
إِنْتِصَار (م) : پیاری کردن ، پیاری یافتن (ریشه = نَصْر)
إِنْتِصَاف (م) : انصاف خواستن - به نیمه رسیدن ، نصف چیزی را گرفتن
إِنْتِظَار (م) : منتظر شدن . منتظر بودن
إِنْتِظَام (م) : نظم دادن . منظم شدن
إِنْتِعَاش (م) : نشاط یافتن ، نشاط و حرکت داشتن .
إِنْتِعَال (م) : کفش پوشیدن
إِنْتِفَاء (م) : نیستی . از میان رفتن . (ریشه نفی)
إِنْتِفَاح (م) : باد کردن ، ورم داشتن (ریشه = نَفْخ)
إِنْتِفَاع (م) : سودن بردن . منتفع شدن .
إِنْتِقَاء (م) : برگزیدن ، چیدن . (همیشه = با نَقْي و نَقَاوْت)
إِنْتِقَاد (م) : بررسی دقیق درباره محتویات کتاب یا مقاله یا گفتاری و استخراج محاسن و عیوب آن . در محاورات بیشتر درباره استخراج نقایص و اغلاط لفظی یا معنوی بکار میرود . (ریشه = نَقْد)
إِنْتِقَاض (م) : شکسته شدن (ریشه = نَقْض)
إِنْتِقَال (م) : جابجاشدن ، در اصطلاح اداری : از کاری یا جایی بکار دیگر یا جای دیگر تغییر یافتن .

اِنْتِقَالِي: حرکت انتقالی در برابر حرکت وضعی، حرکت انتقالی زمین حرکتی است که زمین در یک سال بدور خورشید میچرخد و حرکت وضعی حرکتی است که در یک شبانه روز بدور خود میچرخد.

اِنْتِقَام (م): کینه خواهی.

اِنْتِقَامَجُو: کینه ورز.

اِنْتِمَاء (م): انتساب. رشد و نمو (ریشه = نَمُو)

اِنْتِهَاء (م): انجام، آخر، پایان (ریشه = نهایت)

اِنْتِهَاز (م): انتهاز وقت و فرصت = غنیمت شمردن = نیکو استفاده کردن از آن.

اِنْتِهَاز (م): جنبش، حرکت (ریشه نهضت)

اِنْتِهَاک (م): بی حرمتی، پرده دری، آبرو - ریزی (ریشه = نهک)

اِنْتِي: مؤنث، زنی، جنس: اِنَات

اِنْتِجَاح (م): رستگاری. موفق شدن (ریشه = نجاج)

اِنْتِجَاب (ج): نجیبها. (مف = نجیب)

اِنْتِجَاز (م): وفای بعهده - برآوردن حاجت

اِنْتِجَال (ج): فرزندان، نسلهها. مف: نَجَل

اِنْتِجَلَاء: روشن شدن، ماه و خورشید از خسوف و کسوف بیرون آمدن

اِنْتِجَم (ج): ستارگان. مف: نَجْم

اِنْتِجَاد (م): بیخ بستن، جامد شدن.

اِنْتِجِيل (مع - از یونانی): مجموعه‌یی است که در آن تاریخ زندگی حضرت عیسی و تعالیم منسوب به وی را چند تن از حواریون: متی، مرقس، لوقا و یوحنا بعد از وی نوشته‌اند.

انجیلی که بر حضرت عیسی نازل شد یکی از

کتابهای آسمانی بشمار می‌آید. ج: اِنَاجِيل

اِنْحَاء (ج): اطراف. اقسام. مف: نحو.

اِنْحِدَار (م): فرود. نشیب.

اِنْحِرَاف (م): از راه و روش مستقیم و درست خارج شدن

اِنْحِصَار (م): محدود شدن، منحصر بودن. (ریشه = حَصْر)

اِنْحِطَاط (م): عقب ماندگی، تنزل

اِنْحِلَال (م): از میان رفتن - تعطیل شدن

اِنْحِنَاء (م): خمیدگی.

اِنْتِخِذَاع (م): گول خوردن (ریشه: خدعه)

اِنْتِخِرَاق (م): پارگی (ریشه = خرق)

اِنْتِخِظَاف (م): فرو افتادگی از بلندی (ریشه = خفظ)

اِنْتِدَاد (ج): امثال، اشباه. مف: نِدِّ

اِنْتِذِرَاج (م): داخل شدن، گنجیدن (ریشه = درج)

اِنْتِذِرَاس (م): کهنگی.

اِنْتِذِمَاج (م): داخل شدن در چیزی، استحکام

اِنْتِذَار (م): ترساندن، اخطار. ض = تبشیر

اِنْتِزَال (م): فرو فرستادن، جای دادن، فرو - آمدن، ریختن.

اِنْتِزَاج (م): تنفر داشتن، بیزار بودن، واژده شدن

اِنْتِزَاع (م): اضطراب و ناآرامی، از جا برکنده شدن

اِنْتِزَوء (م): گوشه گرفتن (همیشه با زاویه)

اِنْس (م): اهلی بودن، الفت یافتن

اِنْس و **اِنْسِي**: مردم - بشر

اِنْسَاء (م): فراموشانیدن. (ریشه = نسیان)

اِنْصَام (م) : بوسه شدن (ریشه = صم)	اَنْسَاب (ج) : نسبها . مف : نَسَب
اِنْطَاق (م) : سخن آوردن (ریشه = نطق)	اِنْسان : مردم ، بشر
اِنْطَاق (م) : رها شدن (ریشه = طلق)	اِنْسانُ العین : مردمک چشم .
اِنْطِماس (م) : کهنه و نابود شدن . (ریشه = طمس)	اِنْسانی : هرکار و چیز خوبی که در راه خیر بشر باشد .
اِنْطواء (م) : اسماعال ، در برداشتن (ریشه = طی)	اَنْسَبُ (اف) : شایسته تر - مناسب تر
اِنْعام (م) : بخشش	اِنْسجام (م) : موزون بودن ترکیب سخن ، شیوا و روان بودن الفاظ .
اِنْعام (ج) : چهارپایان ، شتر و گوسفند و گاو	اِنْبِداد (م) : بسته شدن ، مسدود بودن (ریشه = سد)
مف = نَعْم	اِنْسِلال (م) : رها شدن ، بیرون شدن
اِنْعزال (م) : کناره گرفتن ، (ریشه = عزلت)	اِنْسِلاکه (م) : داخل شدن در جمعی یا در طریقی .
اِنْعطاف (م) : گرایش یافتن . (ریشه = عطف)	پیوستن (ریشه = سلک)
اِنْعقاد (م) : بسته شدن (ریشه = عقد)	اِنْشاء (م) : ایجاد کردن ، فن انشاء = روش نگارش .
اِنْعکاس (م) : بازتاب (ریشه = عکس)	اِنْشاد (م) : خواندن شعر ، پیدا کردن گمشده
اِنْعمار (م) : فرورفتن در آب ، درباره امری : زیاد اندیشیدن	اِنْشراح (م) : باز شدن و گشوده شدن . اشراح صدر : شاد و گشاده دل شدن
اِنْغماس (م) : فرورفتن در آب (ریشه = غمس)	اِنْشعب (م) : بچند شاخه قسمت شدن (ریشه = شعب)
اَنْف : بینی . ج اَنْوف	اِنْشقاق (م) : جدا شدن ، ترکیدن . (ریشه = شق)
اَنْفَه : بزرگ ، منشی ، عزت نفس	اِنْشوده : ترانه ج : اناشید
اِنْفتاح (م) : باز شدن - گشایش (ریشه = فتح)	اِنْصات (م) : گوش دادن از روی میل - خاموش شدن .
اِنْفجار (م) : ازهم پاشیدن با فشار شدید و غالبا " همراه با صدای مهیب	اِنْصراف (م) : برگشتن از اندیشه و نظری
اِنْفاذ (م) : رسوخ کردن ، نفوذ یافتن ، گسیل داشتن .	اِنْصرام (م) : گسیخته شدن
اِنْفاق (م) : بخشیدن در راه خدا ، خیرات کردن .	اِنْصاف (م) : داوری بحق ، پیروی از راستی و حق
اِنْفراد (م) : یگانه بودن .	اِنْضباط (م) : نظم و درستی در کارها . (ریشه = ضبط)
اِنْفراج (م) : باز شدن ، بی اندوه شدن (ریشه = فرجه)	
اِنْفساخ (م) : شکسته شدن . فسخ شدن .	

- إِنْفِصَال (م) :** جدا شدن . گسیخته شدن .
 (ریشه = فصل)
إِنْفِصَام (م) : جدا شدن ، پاره شدن
إِنْفِعَال (م) : پذیرش ، شرمگین شدن ، تأثر یافتن (ریشه = فعل)
إِنْفِکَاک (م) : از هم جدا شدن ، باز شدن (ریشه فکک)
إِنْقِبَاض (م) : جمع شدن . ض : انبساط (ریشه = قبض)
إِنْقِرَاض (م) : از میان رفتن ، هلاک شدن .
إِنْقِسَام (م) : بخش شدن ، منقسم شدن (ریشه = قسمت)
إِنْقِضَاء (م) : پایان یافتن .
إِنْقِطَاع (م) : جدا شدن . بریده شدن (ریشه قطع)
إِنْقِلَاب (م) : دگرگونی ، انقلاب در کشور . تبدیل وضع عمومی و سیاسی از شیوهی بشیوه دیگر بر اثر جنبش عموم مردم برهبری یک یا چند تن قاید . (ریشه = قلب)
إِنْكَار (م) : نپذیرفتن ، امتناع کردن
إِنْكَسَار (م) : شکسته شدن ، شکستگی (ریشه = کسر)
أَنْمُوْدَج و نَمُوْدَج (معرب نَمُوْنه) : نمونه ج : نماذج .
إِنْهَاء (م) : آگاه کردن - خبر رساندن
إِنْهَاد (م) : ویران شدن (ریشه = هدم)
إِنْهَاز (م) : شکست یافتن (ریشه = هزیمت)
إِنْهَاض (م) : بجنبش آوردن - برپاداشتن (ریشه = نهضت)
إِنْهَمَاک (م) : درکاری فرورفتن و کوشش کردن
- (بیشتر در کارهای ناشایست)
أَنْوَر (اف) : درخشان تر ، پر نورتر .
أَنْیَس (صش) : همدم .
أَنْیَق (صش) : دلگشا ، زیبا .
أَنْیَن (م) : ناله کردن از درد و ناخوشی
إِهَابَت (م) : ترساندن . (ریشه : هَبَّت)
أَهْبَءَة : استعداد ، وسیله ، اسباب سفر
إِهْتِدَاء (م) : هدایت یافتن
إِهْتِزَاز (م) : بجنبش آمدن (ریشه : هَزَّ)
أَهْل : خویشاوند ، عشیره ، اهل بیت ، همسر . اهل علم : دانشمندان
أَهْلِي : رام . جانوران اهلی ؛ جانوران دست آموز و قابل تربیت . ض : وحشی
إِهْلِيلِج (معرب هَلِيله) : بذری است طبی که انواعی دارد . هَلِيله زرد . هَلِيله سیاه - هندی و غیرها
إِهْمَال (م) : واگذار کردن . ترک کردن از روی مسامحه یا فراموشی
أَهْوِیَ (ج) : هواها - هوسها . مف : هوی .
أَوَاب (صغ) : توبه کننده .
أَوَان : زمان - وقت .
أَوْثَق (اف) : محکم تر .
أَوْج : ارتفاع . بلندی
أَوْحَدِي : یگانه
أَوْسَط : میانه ، متوسط .
أَوْسَع (اف) : فراخ تر .
أَوْفَر (اف) : کاملتر ، فراوان تر .
أَوْفِي (اف) : با وفاتر ، وفاقی تر ، رساتر .
أَوْقِیَه : جزئی از اجزاء دوازده گانه رطل که در قدیم واحد وزن بوده است .
أَوَّل : نخست ، آغاز . ض : آخر . ج : اوایل .

- أُولَى: (مؤنث أول) همان معنی
أُولَى (اف): سراوارتر.
- إِيَاب (م): برگشتن. ح: دِهَاب
- أَيَادِي (جج): نعمتها - مف: أَيْدِي - مف:
يَد
- إِيَالْت: استان. ج: إِيَالَات.
- أَيَّام (ج): روزگار - روزها. مف = يوم
- إِيْتَار (م): دیگران را برخورد گردیدن.
- إِيْجَاب (م): اثبات - در عقود و معاملات
ایجاب از طرف فروشنده و قبول از طرف خریدار
موجب صحت عقد و معامله است (ریشه = وجوب)
- إِيْجَاد (م): آفریدن، آفرینش (ریشه = وجود)
- إِيْجَار (م): بکرایه دادن، اجاره دادن.
(ریشه = أَجْر)
- إِيْجَاز (م): مختصر گوئی و مختصر نویسی.
ض: اطناب (همیشه با وجیز)
- إِيْدَاع (م): بودیعه گذاردن
- إِيْرَاد (م): ایراد گرفت: اشکال گرفت. سخن
ایراد کرد: سخن گفت. (ریشه = ورود)
- أَيْسَرُ: طرف چپ ض: أَيْعَنُ (اف): آسان تر.
- إِيْصَاء (م): وصیت کردن. کسی را وصی قرار
دادن (ریشه: وصیت)
- إِيْصَال (م): رساندن (ریشه = وصل)
- إِيْضَاح (م): آشکار کردن، واضح کردن
أِيْضاً: نیز، هم چنین
- إِيْفَاء (م): بوعده وفا کردن.
- إِيْقَاف (م): وادار کردن بوقف. وقف کردن
- إِيْقَاط (م): بیدار کردن (ریشه = يقظه)
- إِيْقَان (م): یقین داشتن.
- إِيْلَاج (م): فرو کردن، داخل کردن
- أَيْلُول: ماه نهم از ماههای رومی
- إِيْمَاء (م): اشاره کردن.
- أَيْمَان (ج): سوگندها. مف: يَمِين
- إِيْمَان (م): تصدیق از روی خلوص و عقیدت،
اسلام ض: كُفْر
- إِيْمِن: آسوده خاطر، محفوظ، این کلمه در
عربی بصورت آئین (اسم فاعل از آئین) میباشد.
- أَيْمَن: طرف راست. ض: أَيْسَر
- إِيْهَام (م): به شک انداختن، به وهم -
انداختن، در فن بدیع: گوینده در گفتار
خود لفظی آورد که دارای دو معنی باشد یکی
نزدیک و دیگری دور چنانکه اندیشه شنونده
ابتدای معنی نزدیک و بعد معنی دور که مقصود
گوینده است متوجه شود.
- إِيْوَان (مع): أَيْوَان



(ریشه = بد^ء)
 بادِی (فا) : آشکار . روئیده . بدو)
 بادیه : صحراء . بادیه‌نشین : ایلات و قبائل
 صحرا گرد . ج : بَوادی
 بادَنجان : بادنجان
 باز (فا) : نیکوکار .
 بازِی (فا) : خالق
 بارِج : دیروز ، شب گذشته
 بارد : سرد ، ض : حار .
 بارز : آشکار .
 بارع : ماهر .
 بارقه : برق . فروغ .
 بارک‌اللّه : مرکب از فعل بارک (فرخنده است)
 واللّه - معادل با آفرین .
 باروُد (مع) : باروت .
 بارِی : آفریننده . خداوند .
 باز : باز (فارسی) .
 بازدار : بازدار . مریّی باز . میرشکار .
 بازی : باز .
 باسط (فا) : گستراننده ، گشوده .
 باسق : بلند - بالنده .
 باسل : دلاور .
 باسیم (فا) : خندان

ب (باء) : دومین حرف از الفباء در حساب
 جُمَل مساوی است با ۲
 ب : حرف قسم بئالّله ، بخدا ، بجان عزیزت ،
 بائِد و بائِده (فا) : از میان رفته ، هلاک شده
 گذشته .
 بائِر : زمین غیر مزروع .
 بائِس : نادار ، بینوا . تیره بخت (ریشه = بئوس)
 بائِع (فا) : فروشنده - ض : مشتری (ریشه =
 بئع)
 بائِن (فا) : جداشونده . طلاق بائن : طلاق
 که حق رجوع برای مرد نیست . خ : طلاق -
 رجعی
 باب : در . دروازه . ج : ابواب
 باب : بخش ، فصل (در کتابها) ج : ابواب
 بابِل : نام شهر و کشوری بوده است در بین -
 النهرین امروز که تمدنی قدیم داشته است .
 این نام با نام دو فرشته : هاروت و ماروت
 که بسحر و کهنات شهرت دارند در قرآن
 کریم آمده است . جَلّه امروز که از شهرهای
 کشور عراق است در همان محل واقع شده است .
 بابوُنَج (مع) : بابونه . گیاهی است معطر و
 طبی .
 بادِی (فا) : آفریننده . آغاز کننده . آغاز .

- باسیلیق: رکی در بازو (یونانی)
 باشق و باشیق: از پرندگان کوچک، شکاری،
 (عرب = باشه)
 باصره: چشم.
 باطل: بهبوده - نادرست.
 باطن: درون ج: بواطن.
 باطیه: بادیه، کاسه. قدح ج: بواطی.
 باعث: سب، موجب، انگیزه.
 باغی (فا): ستمگر، بدکار.
 باقی: مازاد، ثابت، ماندگار.
 باکی (فا): گریان
 بال: خاطر، اندیشه، فارغ‌الیهال: آسوده -
 خاطر.
 بالوغه: فاصلاب.
 بالی: کهنه و فرسوده.
 بانی (فا): سازنده، بنیانگذار. (ریشه = بنا)
 باهر (فا): درخشان.
 بثر: جاه ج: آبار
 بئس: دلاوری، قوت، ترس.
 بؤس: ناداری، سنگابی.
 بئسا: سختی.
 بئفا: طوطی.
 بخت (صغ): بسیار بخت‌کننده.
 بختوچه: وسط و شدت هر امری.
 بخت: کاوش، پژوهش، جستجو.
 بخر: دریا ج: بحار.
 بخران: آشفتگی و شدت هجران، بحران
 مرض: دوران شدت آن.
 بخریه: سیروی دریایی.
 بخیره: دریاچه.
- بخار: آب در حال گازی. ج: آبخوره.
 بخت: بخت - حظ (فارسی)
 بخس: کم، ناچیز.
 بخشیش: بخشش (فارسی).
 بخل: امساک ص: جود و سخا.
 بخور: هر ماده‌ای که هنگام حرارت از آن
 بخار مطبوع متصاعد شود.
 بخیل: مُمیک. ص سختی و کرم.
 بد: چاره، گزیر لایذ: ناگزیر، ناچار.
 بد و بداهت: آغاز، نشأت.
 بدایه (ج) بدیهه: آشکارها، امور معلومی
 که نیاز بدلیل ندارد.
 بداهت: آشکار بودن، احتیاج بدلیل نداشتن.
 بدآوت: زندگی صحرائی، چادر نشینی.
 بدایت: آغاز: ص = نهایت (در عربی بداءت
 تلفظ میشود)
 بد: اول کار، آغاز امر.
 بدر: ماه شبهای ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ ج: بدور.
 بدزه: کبسه‌یی برار زر یا سیم.
 بدعت: در دین: اموری که موافق قرآن و
 سنت نبأشد. ج: بدع.
 بدل: عوض، جانشین.
 بدن: تن، جسم. ج: آبدان
 بدو: ساکنان یادیه.
 بدوی و بدوی: منسوب به بدو. یادیه‌نشین.
 بدیع: تاره، نغز، خالق. علم بدیع: از
 علوم ادبی که درباره صنایع لفظی گفتگو
 میکند.
 بدیل: همانند. نظیر.
 بدیهی منسوب به بدیهه: آنچه از مسائل

بُرَاقُ : درخشان ، صیقلی .
 بُرُقُ : نور و تابش ، نوری که از برخوردن
 ابرها بهم و پیدایش الکتریسته در آسمان
 دیده میشود .
 بُرُقُعُ : سرپوش زنان که چهره آنان را میپوشاند ،
 روبند .
 بُرُكُه : کودال آب در بیابان که از آب باران
 پر میشود .
 بُرُكْتُ : افزونی در مال و وسایل زندگی که از
 جانب خداوند به انسان عطا میشود . ج :
 بُرُکَاتُ .
 بُرُنَامِجُ (مع) : برنامه . ج : بُرَامِجُ .
 بُرُئْسُ : نوعی کلاه .
 بُرْهَانُ : دلیل ج : بُرَاهِینُ .
 بُرْهَه : پاره‌یی از زمان .
 بُرُودَتُ : سردی . حالت سردی و دوری که
 میان دو دوست اتفاق میافتد .
 بُرِیْ : بیابانی . ص : بحری .
 بُرِئِیْ : بی گناه . بُرَاءَتُ یافته از اتهام
 بُرِیَه : مخلوق . ج : بُرَايَا .
 بُرِیْدُ : پیک . نامرسان .
 بُرِیقُ : درخشش .
 بُرَّازُ : پارچه فروش
 بُرَاقُ : آب دهان ، خیو
 بُسَاطُ : سفره .
 بُسَاطَتُ : سادگی . نداشتن ترکیب .
 بُسَالَتُ : شجاعت .
 بُسَامُ (صغ) : بسیار خندان .
 بُسْتَانُ (مع) : بوستان ج : بُسَاتِینُ .
 بُسْطَتُ : گشایش - فراخی .

که اثبات آن احتیاج با استدلال ندارد .
 بُدِیْهَاتُ : مسائل اولی روشن و آشکار نزد
 همه مردم .
 بُدَالُ (صغ) : بسیار بخشنده .
 بُدْرُ : تخم . ج : بُدُورُ .
 بُدَلُ : بخشش .
 بُدْئِیْ : زشت - ناپسند . بدزبان .
 بُدُو : نیکی .
 بُدُو (صش) : نیکوکار
 بُرَأَتُ : پاکي ، بی گناهی .
 بُرَاعَتُ : به کمال رسیدن ، از همگنان برتری
 یافتن .
 بُرْبُرُ : قومی از ساکنان اصلی مغرب افریقا .
 بُرْجُ : حصار . بنام هریک از دوازده ماه شمسی
 قدیم کلمه بُرج بجای کلمه ماه اضافه میشده
 است . (برج حَمَلٌ مَثَلًا) نامهای دوازده ماه
 عربی بدینگونه است : حَمَلُ ، سُورُ ، جُوزَاءُ ،
 سَرَطَانُ ، اَسَدُ ، سُنْبُلَه ، مِيزَانُ ، عَقْرَبُ ، قَوْسُ
 جَدِیْ ، دَلُو ، حُوْتُ . ج : بُرُوجُ
 بُرُجِیسُ : نام ستاره مشتری (فارسی)
 بُرْدُ و بُرْدَه : نوعی جامه که بیشتر در یمن
 ساخته میشده است .
 بُرْدُوْنُ : یابو ، نوعی از اسب مخصوص کاری
 و بارکشی .
 بُرُوزُ : حائل بین دو چیز . حالت پس از مرگ
 بین این جهان و آن جهان .
 بُرُوضُ : ناخوشی که موجب پیدایش لکه‌های
 سپید در اندام میشود ، پیسی .
 بُرَاقُ : اسب تیزرو . مرکب پیغمبر اکرم (ص)
 در شب معراج .

- بَسْمَلَةٌ: مخفف: بسم الله الرحمن الرحيم .
 بَسِيطٌ: ساده . پهنه: بسیط زمین ض: مرکب .
 بَشَارَتٌ: چیز سرور انگیز - مژده .
 بَشَّاشٌ (صغ): خندان رو - گشاده رو .
 بَشَاعَتٌ: زشتی .
 بَشَرٌ: انسان ، مردم .
 بَشْرِيٌّ: بشارت ، مژده .
 بَشْرَهٌ: روی پوست ، چهره .
 بَشِيرٌ: مژده آور .
 بَصَاقٌ: بُزاق ، آب دهان ، خيو .
 بَصْرٌ: دیده ، چشم .
 بَصْرَهٌ: شهری در عراق .
 بَصِيرٌ (صش): بینا ، دانا ، خبیر .
 بَصِيرَتٌ: بینائی ، دقت نظر .
 بَضْعٌ: مابین سه تانه ، اُتد .
 بَضْعَةٌ: پاره ، قطعه .
 بَطَّالٌ: تنبل ، بیکار .
 بَطَّانَهٌ: آستر جامه . بَطَّانَهٌ: انسان: اهل و خانواده اش .
 بَطُّ: کندی ، تأخیر .
 بَطَّالَتٌ: شجاعت .
 بَطَّلٌ: قهرمان ، شجاع . ج: ابطال .
 بَطْنٌ: شکم ، درون .
 بَطْنِيٌّ: کند ، ض: سریع ج: بَطْنون .
 بَطْنِيخٌ: خربوزه ، هندوانه .
 بَعَثٌ: برانگیختن . روز بعث: روز رستاخیز .
 بَعَثَتٌ: برانگیخته شدن به پیامبری .
 بَعْدٌ: دوری ، ض: قرب . طول ، مسافت ، جانب: جهت ج: اَبْعَاد .
 بَعْضٌ: جزء: ج: اَبْعَاض .
- بُعْلٌ: شوهر .
 بُقُوضٌ و بُعُوضَهٌ: پشه .
 بُعِيدٌ: دور . ض: قریب .
 بُعِيرٌ: شتر .
 بُعْضٌ: کینه ، دشمنی . ض: حُب .
 بُعْضَاءٌ: کینه شدید .
 بُعْلٌ و بُعْلَهٌ: آستر . قاطر .
 بُعْيٌ: ظلم . سرکشی . فساد .
 بُعْيَهٌ: مطلوب . آرزو .
 بُعَاءٌ: ثبات .
 بُقَالٌ: فروشنده حیوانات و لبنیات .
 بُقْرٌ و بُقْرَهٌ: گاو .
 بُقْعَهٌ: آرامگاه ، جا و مکان ج: بُقَاع .
 بُقْلٌ و بُقْلَهٌ: سبزی ج: بُقُول جج ...
 بُقُولَاتٌ .
 بُقْمٌ: گیاهی که ساق آن قرمز است و در رنگرزی بکار میرفته است .
 بُقْيَهٌ: باقیمانده .
 بُقْيَعٌ: گورستانی در مدینه که چند تن از امامان بزرگوار شیعه در آنجا مدفون هستند .
 بُكَّاءٌ (صغ): بسیار گریان .
 بُكَارَتٌ: دوشیزگی .
 بُكْرٌ: دوشیزه - دست نخورده .
 بُلَاءٌ: غم و مصیبت - آزمایش .
 بِلَادٌ (ج): شهرها - مف = بَلَد .
 بِلَاطٌ: دربار شاهی . کاخ سلطنت .
 بِلَاغٌ: رسانیدن . آگاه کردن .
 بِلَاغَتٌ: رسایی سخن . در علم معانی و بیان اداء کلام بر وفق مقتضای مقام .
 بِلَاهَتٌ: کودنی ، کم خردی ، نادانی .

بکسی برخلاف واقع .
بَهْجَت: شادی . سرور .
بُهْلُول: نام مردی بوده است که با داشتن خرد و دانش خود را برای بیان حقایق نادان نشان میداده است . و در ادب فارسی ب مردم ساده و بی آرایش اطلاق میشود .
بَهْق: نیکو ، جمیل .
بَهْمِيَه: چهارپا ، حیوان اهلی ، ج : سَہَام .
بِهْمِيَت: داشتن خوی حیوانی ، پیروی از غرائز حیوانی .
بَوَاب: دربان .
بَوَار: هلاک . دارُ البَوَار : دوزخ .
بَوَاطِن (ج) : ناپیداها ، پوشیده‌ها . مف : باطن .
بَوْتَقَه و **بَوُدُقَه** (مع) : بوته (اجاقی که زرگران فلزات را در آن آب میکنند) .
بَوُوق (مع) : بوره (نیترون)
بَوَاسِير (ج) : جراحاتی در نشیمنگاه که با خونریزی و خارش همراه است . مف : با سور و بوسیر .
بُوق: بوق ، کره‌نای .
بُول: شاش . ج : اَبْوَال .
بُوم و **بُومَه**: جغد (پرنده‌ی که در ویرانه‌ها جای دارد و به شومی شهرت یافته است)
بُیَات: شب مانده - نان بیات : نان مانده .
بُیَاض: سفیدی ، ض : سواد ، دفترهای کوچکی بصورت مربع مستطیل که در سابق برای نوشتن یادداشت و ادعیه و اوراد بکار میرفت .
بُیَاضُ البُیض: سفیده ، تخم مرغ .
بُیان: گفتار . علم بیان : علمنی که درباره

بُلْد و **بُلْدَه**: شهر . ج : بِلَاد .
بُلْدِيَه: شهرداری
بُلْسان: درختی که از آن روغنی خوش‌بوی استخراج میشده و برای التیام زخم و کوفتگی بکار میرفته است .
بُلْغَم: یکی از اخلاط بدن در اصطلاح طب قدیم
بُلُوغ: رسیدن . سن بلوغ : سن رشد .
بُلُوغِي: حادثه ، مصیبت .
بُلِيَه: مصیبت - حادثه . ج : بَلَايا .
بُلید: کم‌هوش ، کندفهم .
بِنَاء: ساختمان . ج : اَبْنِيَه .
بِنَاتُ النَّعْش: هفت ستاره در قطب شمال بنام بنات نعش اکبر و هفت ستاره بنام بنات نعش اصغر نامیده میشوند . ستاره‌ی که درخشان‌تر است معروف به ستاره قطبی است که بوسیله آن مسافران ، نقطه قطب شمالی را پیدامی - کنند .
بِنَان: بند انگشت ، سرانگشت ، انگشت .
بِنْت: دختر . ج : بِنَات .
بِنْفَسَج (مع) : بنفشه .
بِنَوْت: پسری .
بِنُوِي: منسوب به ابن و بنت .
بِنِي: مَصْرَ ابن : پسرک .
بِنِيَه: ساختمان و عمارت
بِنِيَه: اصل ، ریشه ، مزاج . قوی البِنِيَه = قوی - المزاج .
بِنَهَا: روشنی .
بِنَهْت و **بِنَهْت**: دهشت ، خاموشی از تعجب ، (این کلمه در فارسی سُهْت تلفظ میشود)
بِنَهْتان و **بِنَهْت**: افترا . نسبت دادن چیزی

فصاحت و بلاغت بحث میکند .

بَيْتٌ : خانه ، مسکن ج : بُيُوتٌ و جمع -

بُيُوتات . اهل بیت : پیغمبر و امامان . خانواده .

بَيْتُ الْحَرَامِ و بَيْتُ الْعَتِيقِ : خانه کعبه ، بیت -

المقدس : اورشلیم در فارسی قدیم : دژ هوخست

بیت المال : خزانه اموال عمومی ، بَيْتُ الْخَلَاءِ

مستراح .

بَيْدَاءٌ : بیابان .

بَيْضَةٌ : تخم ، خایه . تخم مرغ ج : بُيُضٌ

بَيْضَتَيْنِ : دو تخم انسان و حیوان .

بَيْطَارٌ : دامپزشک .

بَيْطْرَةٌ : فن دامپزشکی .

بَيْعٌ : خرید و فروش . فروش ض : شِراءٌ .

بَيْعَةٌ : عهد و پیمان .

بَيْعَةٌ : عهد یهود و نصارا ج : بَيْعٌ .

بَيْنٌ : میان

بَيْنَ بَيْنٍ : متوسط . نه خوب و نه بد .

بَيِّنٌ : روشن . آشکار .

بَيِّنَةٌ : دلیل ، شاهد .



ت (تاء) : سومین حرف از الفبا - در حساب
 جَمَل (ابجد) مساوی است با ۴۰۰ .
 ت : حرف قسم . تَالله .
 تَائِب (فا) : پشیمان ، توبه کننده .
 تَارِيع (فا) : پیرو .
 تَابِعِي : در اصطلاح تاریخ اسلام کسانی از
 مسلمانان که اصحاب پیغمبر را درک کرده‌اند .
 تَابِعِيَّت : در امور اجتماعی و سیاسی از مردم
 کشوری بشمار آمدن و شناسنامه تبعیت از آن
 کشور را دارا بودن .
 تَابُوت : صندوقی از چوب که مرده را در آن
 می‌نهند تا بگورستان ببرند .
 تاج : افسر شاهی . ج : تَيجَان .
 تاجِر (فا) : بازرگان . ج : تَجَار و تِجَار .
 تاسِع : نهمین .
 تَالِي (فا) : پیرو . دنبال .
 تَالُف : دوستی و الفت دو جانبه .
 تَام (فا) : کامل .
 تَائِبِي (م) : خودداری کردن . (ریشه = اِباء)
 تَائِد (م) : جاوید شدن .
 تَائِث (م) : پذیرش اثر ، احساس ، اندوه .
 تَأْثِير (م) : گذاردن اثر .
 تَأْخِيْل (م) : تأخیر .

تَأَخَّر (م) : عقب ماندگی ض : تَقَدَّمَ .
 تَأْخِيْر (م) : بدنیال انداختن ، دیرکردن .
 تَأْدِب (م) : ادب پذیرفتن
 تَأْدِيب (م) : ادب کردن ، تنبیه کردن ،
 مجازات کردن (ریشه = ادب)
 تَأْذِيب (م) : پرداختن . انجام دادن .
 تَأْذِي (م) : آزرده شدن ، آزار دیدن .
 (ریشه : اذیت)
 تَأْهِف (م) : اندوهگین شدن .
 تَأْسِي (م) : در کارهای خوب پیروی کردن
 (ریشه : اَسْوَه)
 تَأْسِيس (م) : بنیانگذاران . اساس کاری را
 فراهم کردن (ریشه : اساس)
 تَأْكِيد (م) : تحکیم و اثبات کاری با قطعیت ،
 سفارش شدید .
 تَأْلَم (م) : آزردهگی (ریشه : اَلَم)
 تَأْلِيف (م) : فراهم آوردن . تالیف کتاب
 نوشتن و تصنیف آن .
 تَأْلِيف قُلُوب : فراهم آوردن الفت و دوستی
 میان مردم .
 تَأْمَل (م) : اندیشیدن . درنگ کردن
 تَأْنِيق (م) : استواری و زیبایی
 تَأْنِث (م) : بخوی و خصلت زنان در آمدن ،
 زن صفتی .

- تَأْسُ (م. ۰): انس گرفتن .
- تَأْنِي (م. ۰): آرامی و آهستگی در کارها .
- تَاهِب (م. ۰): مجهز و مهیا شدن .
- تَاهِل (م. ۰): همسر اختیار کردن .
- تَاوَهُ (م. ۰): ناله کردن ، آه کشیده .
- تَاوِيل (م. ۰): شرح و بیان گفتار بطریقی که از ظاهر آن معلوم نباشد . بازگردانیدن .
- تَبَادُر (م. ۰): پیشی گرفتن ، برخوردن (هم ریشه با مبادرت)
- تَبَادُل (م. ۰): دادن و ستدن از دوسوی . مبادلہ
- تَبَاشِير: اول هر چیز . تباشیر صبح : آغاز بامداد .
- تَبَاعُد (م. ۰): دوری میان دو تن یا دو چیز (ریشه = بُعِد)
- تَبَاغُض (م. ۰): کینه‌ورزی از دوسو . یکدیگر را دشمن داشتن (ریشه : بغض)
- تَبَاكِي (م. ۰): خود را گریبان نشان دادن . (ریشه : بکاء)
- تَبَايُن (م. ۰): اختلاف . دوری . جدایی میان دو چیز (ریشه : بَيَّنَّوْت)
- تَبَحَّر (م. ۰): تعمق - مهارت (ریشه : بحر)
- تَبَخَّر (م. ۰): کبر . خودنمایی
- تَبَدُّد (م. ۰): پراکندگی
- تَبَدُّل (م. ۰): دگرگون شدن ، مبدل شدن . تَبَدُّل: طلای شمش .
- تَبَرِّي (م. ۰): بیزاری جستن . (ریشه : بَرَأْت)
- تَبَرُّج (م. ۰): خودآرایی ، زینت کردن
- تَبَرُّز (م. ۰): خود را نشان دادن ، برتری - یافتن (ریشه : بَرَز)
- تَبَرُّع (م. ۰): بخشش در راه خدا .
- تَبَرُّك (م. ۰): تَبَيُّن . برکت خواستن .
- تَبَرُّم (م. ۰): انضجار . نفرت داشتن
- تَبْرِيْد (م. ۰): سرد کردن . (ریشه : بَرُوْدت)
- تَبَسُّط (م. ۰): گشادگی . (ریشه : بَسَط)
- تَبَسُّم (م. ۰): لبخند .
- تَبَصُّر (م. ۰): بینایی . نامل (ریشه : بَصِيْرَت)
- تَبِع : پیروان ج : اَتْبَاع
- تَبِعَهُ : نتیجه و عاقبت کار که غالباً "بایدی و شومی همراه است ج : تَبِيْعَات
- تَبِعَهُ (ج) : پیروان . تبعه یک کشور ، مردم آن کشور که از مزایای اجتماعی و قانونی آن کشور بهره‌مند هستند . مفرد = تابع .
- تَبَعْد (م. ۰): دوری ض : تَقَرُّب (ریشه = بُعِد)
- تَبْعِيض (م. ۰): تبعیض میان مردم : بعضی را بر بعضی دیگر بدون دلیل ترجیح دادن .
- تَبْلِيغ "م. ۰": رساندن . آگاه کردن . (ریشه = بَلَغ)
- تَبْن : کاه .
- تَبْنِي (م. ۰): پسری را به جای فرزند خود گرفتن (ریشه : ابْن)
- تَبْوِيْب (م. ۰): کتاب یا گفتاری را به فصول و ابواب قسمت کردن (ریشه : باب)
- تَبْيِيْن (م. ۰): آشکار شدن .
- تَبَيُّع (م. ۰): جستجو کردن . پژوهش گری .
- تَبَيُّه : باقیمانده . تکمله .
- تَبَاثُل (م. ۰): سنگینی کردن . (ریشه = ثَقُل)
- تَبْثُت (م) : استواری . ثابت بودن . پایداری (ریشه = ثَبَات)
- تَبْثِيْت (م. ۰): استوار کردن . ثابت نگه داشتن

تَجَرُّد (م.): وارسنگی . دوری از علائق .
 تنهایی و انزوا .
 تَجْرَع (م.): نوشیدن جرعه جرعه .
 تَجْرید (م.): برهنه کردن - خالص کردن .
 مفهوم و معنی خاصی را از موضوع کلی و مرکبی
 در ذهن جدا کردن .
 تَجْزیه (م.): بخش کردن چیزی با جزء آن
 برای فهم و درک ماهیت آن ، تجزیه کشور :
 تقسیم آن به چند جزء خارج از حکومت مرکزی
 (ریشه : جزء)
 تَجَسُّد (م.): بصورت جسد درآمدن . مجسم
 شدن .
 تَجَسُّس (م.): جستجو کردن .
 تَجَسُّم (م.): بصورت جسم درآمدن مجسم
 شدن .
 تَجَعَّد (م.): مُعَدَّ بودن . پیچیدگی موی
 تَجَفُّف (م.): خشک شدن
 تَجْفِيف (م.): خشک کردن .
 تَجَلَّى (م.): ظهور . آشکار شدن . تجلی
 حقیقت : روشن شدن حقایق بر انسان در نتیجه
 صفای باطنی (ریشه = جلاء)
 تَجَلِّيبُ (م.): پوستین پوشیدن . (ریشه =
 جَلَباب : پوستین)
 تَجَلُّد (م.): از خود بردباری نشان
 دادن .
 تَجْلید (م.): کتاب را جلد کردن .
 تَجْمَع (م.): گرد هم جمع شدن .
 تَجَمُّلُ (م.): خود را برزنت آراستن . زندگی
 تحملی . زندگی آراسته با سبب تفننی بیش
 از احتیاج .

تَثْلِیث (م.): اعتقاد به سه وجود اصلی ،
 اعتقاد به اقانیم ثلاثه اب و این و روح القدس
 (در دین نصاری) سه گانه پرستی .
 تَثْبِیْه : در اصطلاح صرف عربی : حالتی میان
 افراد و جمع یعنی دو تا بودن مانند : أَخْوِیْن
 و أَخْوَان یعنی دو برادر و أَبَوِیْن و أَبْوَان یعنی
 پدر و مادر
 تَجَادُب (م.): کشش از دوسو . (ریشه : جذب)
 تِجَارَت : بازرگانی - داد و ستد
 تَجَاسُرُ (م.): جسارت و رزیدن - گستاخی
 تَجَانِب (م.): از هم دوری گزیدن (همریشه با
 اجتناب)
 تَجَانُّس (م.): هم سنجی ، همجنسی .
 تَجَانُّن (م.): خود را بدبوانگی زدن . (ریشه
 = حُنُون)
 تَجَاهُرُ (م.): تظاهر . تجاهر بکاری : آشکارا
 انجام دادن آن . (ریشه = جَهْر)
 تَجَاهُل (م.): خود را دیوانه نشان دادن .
 (ریشه = جهل)
 تَجَاه : رویاروی .
 تَجَاوُزُ (م.): همسایگی . (ریشه = جوار)
 تَجَاوُز (م.): گذشتن از حد - دست درازی .
 تَجَبُّرُ (م.): کبر و غرور بحد . تکبر همراه با
 ستمکاری
 تَجَدُّد (م.): نوخواهی
 تَجْدید (م.): کاری را دوباره انجام دادن .
 تَجْرِبَه (م.): آزمائش . یا تجربه : کسی که
 کاری را بسیار انجام داده و در آن ماهر شده
 است . علوم تجربی در برابر علوم نظری :
 علومی که پایه آن بر آزمایش است .

تَجَنَّب (م. م): دوری کردن . پرهیز کردن
 تَجَنَّن (م. م): دیوانه شدن . خود را بدیوانگی
 زدن . (ریشه = جنون)
 تَجَنَّب (م. م): لشکر فراهم آوردن (ریشه = جند)
 تَجَهَّز (م. م): مهیا شدن .
 تَجْهِيْز (م. م): آماده کردن . تجهیز لشکر :
 آماده کردن افراد و ابزار لشکر برای جنگ .
 تَجَوَّال (م): گردش ، سیر و سفر (ریشه =
 جَوَّالان)
 تَجَوَّز (م. م): در سخن : به محاز سخن گفتن
 درکار : صرف نظر کردن (همریشه با سَاز)
 تَجَوَّف (م. م): میان خالی بودن . خالی شدن
 تجوید (م. م): نیکو کردن . علم تجوید . دانشی
 که در آن از مخارج و قواعد ادای حروف عربی
 برای درست ادا کردن کلمات و نیکو قرائت -
 کردن قرآن کریم بحث میشود . (ریشه : جودت)
 تَحَابَّب (م. م): همدیگر را دوست داشتن .
 (ریشه : حُبّ)
 تَحَادُّث (م. م): با یکدیگر حدیث و سخن گفتن .
 تَحَاوَسَّد (م. م): بیکدیگر حسد ورزیدن .
 تَحَاوَسَّی (م. م): حاشا کردن . خود را کنار -
 گرفتن .
 تَحَاوَدَّد (م. م): بیکدیگر کینه ورزیدن (ریشه =
 حقد)
 تَحَاوَلَّف (م. م): هم سوگند شدن (ریشه : حلف)
 تَحَاوَلَّم (م. م): خود را بدروغ حلیم نشان -
 دادن . (ریشه : حَلَمّ)
 تَحَامَى (م. م): پرهیز کردن . (ریشه : حِمَى)
 تَحَاوَمَّق (م. م): خود را نادان و احمق نشان
 دادن .

تَحَاوَلَّم (م. م): کاری را بزحمت بر خود هموار
 کردن . تحمل برد بپگان : جور و تعدی بر
 آنان (ریشه = حمل)
 تَحَاوَز (م. م): با همدیگر سخن گفتن .
 تَحَابَّب (م. م): از خود دوستی نشان دادن
 تَحَتَّ : زیر . تحت اختیار : زیر تسلط و اراده
 ض : فوق
 تَحْتَانَى : زیرین . فرودین
 تَحْتَمَّ (م. م): قطعی بودن (ریشه = حتم)
 تَحْتَبَّب (م. م): پوشیدگی (ریشه : حجاب)
 تَحْتَجَّر (م. م): بدل به سنگ شدن . تحجر فکری :
 جمود و سطحی بودن فکر (ریشه = حجر)
 تَحْتَدَّى (م. م): همانند خواستن در آوردن اثری
 مانند اثر خود - این لغت بیشتر در باره *
 پیغمبران بکار رفته است . یکی از دلایل پیغمبری
 تحدی است
 تَحْتَدَّب (م. م): خمیدگی - کوزی . ض : تَقَرُّرُ
 تَحْتَدَّث (م. م): حدیث گفتن . خبر دادن
 تَحْتَدَّر (م. م): ترسیدن . پرهیز کردن . (ریشه
 حذر)
 تَحْتَرَى (م): در طلب و جستجوی چیزی نیکو
 و بهتر بودن . تحری حقیقت .
 تَحْتَرَّز (م) : دوری کردن .
 تَحْتَرَّق (م) : سوختن .
 تَحْتَرَّك (م) : جنبش .
 تَحْتَرِير (م) : آزاد کردن . در فن ادب و نگارش :
 نوشتن . هیئت تحریریه : هیئت نگارش .
 (ریشه : حَرّ)
 تَحْتَرِّن (م) : افسرده شدن . محزون بودن .
 تَحْتَسَّر (م) : افسوس خوردن . حسرت داشتن .

- تَحْسِن (م) : نیکو شمردن . ستایش کردن .
تَحْشُم (م) : باحشمت بودن . شکوهمند بودن .
تَحْضَل (م) : بوقوع پیوستن . حاصل شدن .
تَحْضَن (م) : سنگر گرفتن . در حصار شدن .
(ریشه : حَضَن) .
تَحْصِيل (م) : فراهم آوردن . بدست آوردن
تحصیل علم : طلب دانش .
تَحْطَم (م) : شکستگی .
تَحْطِيم (م) : فروشکستن .
تَحْفَه : چیز تازه و گرانبها . هدیه . ج : تَحْفُف
تَحْفِظ (م) : خود نگهداری . احتیاط .
تَحْقِيق (م) : ثابت بودن . استوار شدن .
تَحْقِيق (م) : پژوهش . کاوش . مطالعه دقیق
برای کشف حقیقت .
تَحْكَم (م) : حکم دادن در کارها بی مشورت
دیگران . فرمانروایی مستبدانه .
تَحْکِیم (م) : داوری برای تسویه اختلاف
بوسیله داورها (حَكَمَها) ، استوار کردن .
تَحَلِّي (م) : خود آرای . پوشیدن زینت .
(ریشه : حَلِیة)
تَحَلَّمَ (م) : برحمت خود را بردبار ساختن
(ریشه : حَلَم) .
تَحْلِيف (م) : سوگند دادن . (ریشه : حَلَف)
تَحْلِيل (م) : حلال کردن ، شکوفا کردن موضوعی
باجزاء و ریشه آن برای درک حقیقت .
(ریشه : حَلَّ)
تَحَقَّق (م) : خود را احمق نشان دادن .
تَحْتَل (م) : پذیرفتن . بعهده گرفتن . بار
مسئولیت را بدوش کشیدن .
تَحْتَنط (م) : به حنوط آغشتن .
- تَحْنَن (م) : عذوفت و مهربانی .
تَحْوَل (م) : دگرگونی . انتقال از جایی بجای
دیگر .
تَحْيَات (م) : درود . سلام . ج : تَحْيَات .
تَحْيِر (م) : سرگردانی .
تَحْيِيز (م) : مکانی را حیات کردن .
تَخَادَل (م) : یکدیگر را مخدول کردن -
همدیگر را یاری نکردن .
تَخَاَصَم (م) : با یکدیگر دشمنی ورزیدن .
تَخَاطَب (م) : با یکدیگر سخن گفتن .
تَخَاَلَط (م) : با یکدیگر آمیختن .
تَخَالَف (م) : با یکدیگر ناهم آهنگ بودن .
ض : توافق .
تَخَايَل (م) : کبر و خودبینی .
تَخْتَم (م) : انگشتی بانگشت کردن . خاتم
در انگشت نهادن .
تَخْدِير (م) : ساکن کردن . بوسیله مخدر درد
را آرام کردن .
تَخْرِيب (م) : ویران کردن .
تَخْشَع (م) : فروتنی نشان دادن . (ریشه :
خُشوع) .
تَخْصِص (م) : درکاری ماهر بودن . در رشته‌یی
از علوم و فنون بمرحله اجتهاد رسیدن .
تَخْصِص (م) : ویژه قرار دادن . مخصوص
کردن . اختصاص دادن .
تَخَضُّع (م) : از خود فروتنی و خضوع نشان
دادن .
تَخَطِّي (م) : تجاوز کردن ، از راهی منحرف
شدن (ریشه : خَطَا) .
تَخْفِيف (م) : سبک کردن . کم کردن . تخفیف

- در بها یا در مجازات: کم کردن آن.
- تَشْنَج (م): پراکندگی و اضطراب. اختلاف در اندیشه‌ها.
- تَخْلُج (م): بازبودن میان اجزاء جسمی. جسم متخلخل مانند: اسفنج. ض: تَكَافُف.
- تَخْلُص (م): آزاد شدن. خلاصی یافتن. میان شعرا: نامی که شاعر برای خود در شعر بکار میبرد.
- تَخْلَف (م): بوعده وفات کردن. از گفته خود برگشتن.
- تَخْلُق (م): از خود خلق نیکو نشان دادن.
- تَخْلَل (م): در میان چیزی داخل شدن. (همیشه با خلال).
- تَخْلِص (م): آزاد کردن. خلاص کردن.
- تُخْمَه: مرضی که از طعام ناگوار یا از پرخوری در معده پیدا میشود.
- تَخْوَف (م): ترس.
- تَخْوَن (م): خیانت.
- تَخْوِيل (م): گمان کردن. در خیال آوردن.
- تَخِيم (م): خیمه افراشتن.
- تَدَاوُك (م): چیزی را جبران کردن.
- تَدَاعِي (م): همدیگر را خواندن. تداعی معانی: از اندیشه و خیالی باندیشه مشابه آن پی بردن.
- تَدَاعِب (م): با یکدیگر شوخی کردن.
- تَدَاوُع (م): یکدیگر را راندن.
- تَدَانِي (م): نزدیک شدن. (ریشه: دُنُو).
- تَدَاوِي (م): خوبستن را مداوا کردن.
- تَدَاوُل (م): رایج بودن. دست بدست گشتن.
- تَدَايِن (م): از یکدیگر قرض گرفتن. (ریشه: دَايَن).
- تَدَيِّن (م): نیک اندیشیدن. عواقب کار را نگرستن.
- تَدْبِير (م): منظم کردن. نیکو اداره کردن. تدبیر مُنْدُن: سیاست اداره کشورها، تدبیر منزل: روش نیکو در اداره کردن امورخانه.
- تَدَخِين (م): سیگار و سایر مواد توتونی کشیدن (ریشه: دَخَان).
- تَدْرِيِب (م): تمرین. آماده سازی.
- تَدْرِيج (م): اندک اندک و بامهلت. بتدریج: کم کم.
- تَدْرِيس (م): درس دادن. آموختن.
- تَدْقِيق (م): با دقت نگرستن. نیک بررسی کردن.
- تَدْلِيس (م): پوشاندن عیب کالا. عیوب خود را پوشاندن و خود را پارسا نشان دادن.
- تَدَلُّل (م): عشوہ گری.
- تَدْنِي (م): فروافتادگی. نزدیک شدن بآرامی.
- تَدَنُّس (م): چرکین شدن.
- تَدَهْن (م): روغن مالی. آغشتن بروغن. (ریشه: دَهْن).
- تَدَوُّر (م): گرد بودن.
- تَدْوِين (م): تنظیم. تألیف. نوشتن.
- تَدَيِّن (م): پذیرفتن دین. دارای دینی بودن.
- تَذَاکِر (م): با هم گفتگو کردن.
- تَدَاوُم (م): یکدیگر را نکوهش کردن. (ریشه: دَم).
- تَدَدْبَاب (م): میان دو کار مردد بودن. دو روی بودن.
- تَدَاوَر (م): یادآوری. چیزی که مایه یادآوری

- میشود .
 تَذْكِرَةٌ (م) : یادآوری . برگ جواز سفر . ج :
 تذکیر .
 تَدْلُلُ (م) : خواری و فروتنی .
 تَدْلِيلُ (م) : خوار کردن . (ریشه : دَلَّ) .
 تَدْوُقُ (م) : چشیدن .
 تَرَائِي (م) : بیکدیگر نگرستن . نگاه کردن ،
 روشن شدن . (ریشه : رَوَّيْتُ)
 تَرَابُ : خاک .
 تَرَاثُ : ارث .
 تَرَاوَعُ (م) : برگشت بجای نخستین .
 تَرَاوَعِي (م) : سستی ، کندی .
 تَرَادُفُ (م) : پشت سرهم آمدن . ترادف در
 لغات : دو یا چند لغت دارای یک معنی بودن
 مانند : مبروخوروگودی و ژرفا . ض : اشتراک .
 تَرَاوَلُ (م) : برای یکدیگر نامه نوشتن .
 تَرَاوَضِي (م) : از یکدیگر راضی شدن .
 تَرَاوَعُ (م) : با یکدیگر خصومت کردن . داوری
 نزد قاضی بردن .
 تَرَاوَكُمُ (م) : انبوه شدن .
 تَرْتَبُ : همزاد . همسان و همسال . ج : اَتْرَابُ ،
 تَرْتَبُتُ : خاک . آرامگاه .
 تَرْتَبِي (م) : درنگ کردن - منتظر فرصت شدن .
 تَرْتَبِعُ (م) : چهار زانو نشستن .
 تَرْتَبِيَّتُ (م) : پرورش دادن . علوم تربیتی :
 علمی که از پرورش و آموزش نیکو گفتگو میکند .
 با تربیت : با ادب . تربیت بدنی : ورزش و
 تمرینهای بدنی .
 تَرْتَبُ (م) : در نظم و درجه قرار داشتن .
 پشت سرهم بودن .
- تَرْتِيبُ (م) : منظم کردن .
 تَرْجِي (م) : امیدوار بودن . (ریشه : رجاء)
 تَرْجُحُ (م) : برتری داشتن . (ریشه : رجحان)
 تَرْجُمَانُ : مترجم .
 تَرْجَمَهُ : برگرداندن زبانی بزبان دیگری . ترجمه
 احوال : شرح و بیان احوال و اخلاق دانشمندان .
 تَرْحَالُ (م) : کوچ کردن (ریشه : رحيل)
 تَرْحَمُ (م) : رحمت آوردن . بخشودن .
 تَرْحُصُ (م) : رخصت گرفتن .
 تَرْحِيصُ (م) : مرخص کردن . آزاد کردن .
 تَرْدَادُ (م) : برگشت - تکرار . (ریشه : رَدَّ)
 تَرْسُ (م) : کلاه خود .
 تَرَسُلُ (م) : بسک مصنوعی نامه نوشتن .
 (همیشه با رساله) .
 تَرْشُحُ (م) : چکیدن قطره های آب .
 تَرْطُبُ (م) : نم داشتن . مرطوب بودن .
 تَرَعَهُ : آب راهه .
 تَرَفُ : آسایش در زندگی . در رفاه بودن .
 تَرْفَعُ (م) : بلند می . خود را بالاتر دانستن .
 تَرْفَعُهُ (م) : در رفاه و خوشی بودن .
 تَرْقِي (م) : درجه بالاتری یافتن . پیشرفت
 کردن .
 تَرْقُبُ (م) : انتظار .
 تَرْقُوهُ : استخوانی که در بالای سینه و در زیر
 گردن قرار دارد . ج : تَرَقِي .
 تَرْكُ : واگذاری . انجام ندادن . ض : فَعْلُ
 تَرْكَبُ (م) : آمیختگی . مرکب بودن .
 تَرْكُهُ : آنچه از مرده باقی میماند ، میراث .
 مرده ریگ .
 تَرْكِيْبُ (م) : بهم آمیختن . پیوند دادن .

- در اصطلاح ادبی ترکیب کردن : تعیین حالت نحوی هر یک از کلمات در جمله .
 تُرْجِحُ : نارنج .
 تُرْثِمُ (م) : آواز خوانی با آوای نیک . زمزمه کردن .
 تُرْهَهُ : نادرست . باطل . ج : تُرْهَاتُ .
 تُرْوِيهِ (م) : سیراب کردن ، روز ترویبه : روز هشتم ماه ذی حجه که حاجیان در مکه آب برای ذخیره بر میداشته اند .
 تُزَاحِمُ (م) : انبوهی مردم که موجب زحمت یکدیگر بشود .
 تُزَايِدُ (م) : بر یکدیگر افزونی جستن .
 تُزَحْزِحُ (م) : دوری جستن و کناره گرفتن .
 تُزَحْرَفُ (م) : آراستن . خود را زینت کردن .
 تُزَعْرَعُ (م) : جنبش و اضطراب .
 تُزَكِّي (م) : پاکیزه شدن .
 تُزَكِّيهِ (م) : پاکیزه کردن . تزکیه نفس . پرورش و پاک کردن جان از پلیدیها .
 تُزَلْزِلُ (م) : اضطراب ، لرزش .
 تُزَلِّفُ (م) : نزدیکی و تقرب جستن .
 تُزَكِّدُقُ (م) : زندیق شدن . اتهام بزندیقی .
 تُزَهِّدُ (م) : پارسایی ، ترک دنیا برای عبادت .
 تُزَوِّجُ (م) : برناشویی در آمدن . تأهل .
 تُزَوِّدُ (م) : توشه گیری . مجهز شدن (ریشه : زاد) .
 تُزَوِّرُ (م) : فریبکاری ، نادرستی را درست نشان دادن .
 تُزَيِّنُ (م) : زینت یافتن ، خود آرایی .
 تُزَيِّنُ (م) : دیگری را راستن ، زینت کردن .
 تُسَأَلُ (م) : از یکدیگر پرسیدن .
 تُسَاقَهُ (م) : خود را سقیه نشان دادن .
 تُسَاقُطُ (م) : فرو افتادن . ساقط شدن .
 تُسَامِعُ (م) : سهل انگاری .
 تُسَاهِلُ (م) : تسامح .
 تُسَاوِيهِ (م) : برابری .
 تُسَتِّرُ (م) : پوشش .
 تُسَرِّي (م) : سرایت کردن .
 تُسَرِّبِلُ (م) : جامه پوشیدن . (ریشه : سَرَّيَال = شلوار) .
 تُسَطِّيحُ (م) : هموار کردن . پهن کردن .
 تُسَعُّ و تُسَعِّه : نه .
 تُسَعُّ : نه یک . یک نیم .
 تُسَعِّوْنَ و تُسَعِّينُ : نود .
 تُسَلِّسِلُ (م) : پشت سر هم بودن . زنجیرواری .
 تُسَلِّطُ (م) : چیرگی .
 تُسَلِّمُ (م) : دریافت .
 تُسَلِّي (م) : آسوده خاطر شدن . دور شدن اندوه .
 تُسَلِّبِتُ (م) : همدردی کردن . کوشش در رفع اندوه از مصیبت زده .
 تُسَلِّمُ (م) : پذیرفتن . تسلیم در جنگ . متارکه جنگ و پذیرفتن شرایط طرف پیروز .
 تُسَمِّحُ (م) : سهل انگاری .
 تُسَنَّ (م) : پیروی از سنت . مذهب تسنن : یکی از دو مذهب بزرگ اسلام که خلافت را بتعیین مردم میدانند نه به انتخاب رسول اکرم .
 تُسَهِّلُ (م) : آسان بودن . میسر بودن .
 تُسَوِّي (م) : برابر بودن .
 تُسَوِّدُ (م) : سیاه کردن . تسوید اوراق . نوشتن .

درونی و برونی انسان بوسیله ابزار علمی و شرح دادن آنها از سوی استادان گفتگو میشود.

تَشْرِیح (م): آوردن دین و احکام خاصی بوسیله پیغمبران الهی. تشریح قوانین: وضع آنها در مجالس مُقَنِّه.

تَشْرِیف (م): شرف دادن، در محاورات عمومی این کلمه بجای آمدن درباره بزرگتران آورده میشود. درین گونه موارد تشریف آوردن برابر آمدن است.

تَشْرِیفات (ج): آیین و مراسمی که در مجامع دینی و سیاسی برگزار میشود.

تَشْرِیق (م): تابیدن، ایام تشریق: سه روز پس از عید قربان.

تَشْرین: نام دومه از ماههای رومی که در تاریخهای شمسی هجری آمده است. تشرین اول: ماه دهم از سال معادل اکتوبر و تشرین دوم: ماه یازدهم از سال معادل نوامبر.

تَشْتَب (م): تیره تیره شدن، متفرق شدن.

تَشَعُّع (م): درخشش، پراکنده شدن نور.

تَشْفِی (م): شفا یافتن، تشفی دل: آسوده شدن خاطر.

تَشْکِی (م): شکایت بردن، رنجور شدن.

تَشْکُر (م): سپاسگزاری.

تَشْکُل (م): شکل یافتن. صورت پذیرفتن.

تَشْمُخ (م): کبر و نخوت.

تَشْمُر (م): آماده شدن، دامن بکمر بستن.

تَشْنِج (م): لرزش در اعصاب، آشفتگی و اضطراب.

تَشْهَی (م): تمایل.

تَشْهَد (م): گفتن: شهادتین. یکی از واجبات

تَسْوِیه (م): رفع اختلاف کردن، حل کردن، برابر کردن.

تَسْیِطْر (م): تسلط. سیطره یافتن.

تَشَايَک (م): درهم آمیختن.

تَشَابُه (م): مانند هم بودن.

تَشَاتُم (م): بیکدیگر دشنام دادن. (ریشه: شتم).

تَشَاجُر (م): بایکدیگر خصومت برخاستن.

تَشَاژِکَه (م): شریک بودن با یکدیگر.

تَشَاغَل (م): مشغولیت.

تَشَاکِی (م): بیکدیگر شکوه بردن. (ریشه: شکایت).

تَشَاکُل (م): همشکل بودن.

تَشَاوُر (م): بایکدیگر مشورت کردن. (ریشه: شور).

تَشَبُّث (م): چنگ زدن، متوسل شدن.

تَشَبُه (م): شباهت داشتن.

تَشْبِیه (م): مانند کردن. در علم معانی و بیان چیزی را بچیز دیگر مانند کردن با ذکر ادات تشبیه.

تَشْتُّت (م): پراکندگی.

تَشْجَع (م): بزحمت از خود دلآوری نشان دادن.

تَشْخِص (م): معین بودن، از خود بزرگی و شخصیت نشان دادن.

تَشْخِیص (م): باز شناختن، نیکو شناختن.

تَشْرُف (م): نایل شدن بشرف حضور، شرفیاب شدن.

تَشْرِیح (م): روشن کردن جزء جزء مطلب، علم تشریح: علمی که در آن از تجزیه اجزاء مادی

تَمَاز . نماز .
 تَشْوِق (م) : اظهار شوق .
 تَشْوِيق (م) : برسر شوق آوردن . واداشتن
 بکارنیک ، ستودن از کارنیکي که انجام یافته
 است .
 تَشْوِيش (م) : نگرانی و اضطراب .
 تَشْيِخ (م) : از خود پیری نشان دادن . (ریشه :
 شیخوخت) .
 تَشْيِع (م) : پیروی از مذهب شیعه .
 تَصَاحِب (م) : مالک شدن .
 تَصَادَف (م) : روبرو شدن . برخورد و پیش
 آمد بدون اعمال اندیشه و اراده .
 تَصَادِق (م) : دوستی و مودت دو جانبه .
 (ریشه : صدق) .
 تَصَادُم (م) : برخورد .
 تَصَارِيف (م) : دگرگونیاها ، تصاریف روزگار ؛
 حوادث و بلیات .
 تَصَاعُد (م) : بالا رفتن .
 تَصَاعُدِي : بالا رفتن تدریجی . (ریشه : صعود)
 تَصَافِح (م) : دست دادن بیکدیگر . (همریشه
 با مُصَافحه) .
 تَصَالِح (م) : با یکدیگر آشتی کردن . ص :
 تَخَاصُم . (ریشه : صلح) .
 تَصَنَبِي (م) : خود را چون کودکان نشان دادن
 (ریشه : صباوت) .
 تَصَبْر (م) : بردباری پیشه کردن .
 تَصَدَّر (م) : در بالای مجلس نشستن . بالا
 طلبی .
 تَصَدَّق (م) : صدقه دادن .
 تَصَدِير (م) : صادر کردن . خارج کردن .
 تصدیق (م) : پذیرفتن . در منطق : اذعان
 بوقوع نسبتی میان دو چیز مانند : آب روان
 است . در برابران تصور است .
 تَصَرَّف (م) : مالک شدن ، در اختیار خود
 داشتن .
 تَصَرُّم (م) : گسیخته شدن .
 تَصْرِیح (م) : آشکار کردن بوضوح .
 تَصْعَب (م) : دشواری . (ریشه : صعَب)
 تَصْعُد (م) : دگرگونی جسم جامد به بخار .
 (ریشه : صعود) .
 تَصْغِير (م) : کوچک کردن . در علم صرف :
 تغییر شکل کلمه موافق ضوابط صرفی که معنی
 تحقیر را برساند مانند تبدیل رجل (مرد) به
 رُجُل (مردک)
 تَصْغِح (م) : برگ شماری کتاب یا دفتر ، بررسی
 و پژوهش . (ریشه : صفحه) .
 تَصْفِيَه (م) : پاک کردن ، خالص کردن . تصفیه
 حساب : رسیدگی به میزان بدهی یا طلب و
 رفع اختلاف کردن . (ریشه : صفو)
 تَصَلَب (م) : سخت بودن . سخت شدن .
 تَصَلَّف (م) : چاپلوسی و لاف زدن .
 تَصْمِيم (م) : عزم استوار .
 تَصْنَع (م) : ظاهر سازی .
 تَصْنِيف (م) : نگارش کتاب ، تألیف . ج :
 تصانیف .
 تَصَوُّر (م) : حضور در ذهن ، پنداشت در
 منطق : صورت چیزی را در ذهن آوردن . در
 برابر تصدیق .
 تَصَوَّف (م) : مسلک صوفیانه داشتن . اندیشه
 و عقیده صوفیگری .

تَمَاز . نماز .
 تَشْوِق (م) : اظهار شوق .
 تَشْوِيق (م) : برسر شوق آوردن . واداشتن
 بکارنیک ، ستودن از کارنیکي که انجام یافته
 است .
 تَشْوِيش (م) : نگرانی و اضطراب .
 تَشْيِخ (م) : از خود پیری نشان دادن . (ریشه :
 شیخوخت) .
 تَشْيِع (م) : پیروی از مذهب شیعه .
 تَصَاحِب (م) : مالک شدن .
 تَصَادَف (م) : روبرو شدن . برخورد و پیش
 آمد بدون اعمال اندیشه و اراده .
 تَصَادِق (م) : دوستی و مودت دو جانبه .
 (ریشه : صدق) .
 تَصَادُم (م) : برخورد .
 تَصَارِيف (م) : دگرگونیاها ، تصاریف روزگار ؛
 حوادث و بلیات .
 تَصَاعُد (م) : بالا رفتن .
 تَصَاعُدِي : بالا رفتن تدریجی . (ریشه : صعود)
 تَصَافِح (م) : دست دادن بیکدیگر . (همریشه
 با مُصَافحه) .
 تَصَالِح (م) : با یکدیگر آشتی کردن . ص :
 تَخَاصُم . (ریشه : صلح) .
 تَصَنَبِي (م) : خود را چون کودکان نشان دادن
 (ریشه : صباوت) .
 تَصَبْر (م) : بردباری پیشه کردن .
 تَصَدَّر (م) : در بالای مجلس نشستن . بالا
 طلبی .
 تَصَدَّق (م) : صدقه دادن .
 تَصَدِير (م) : صادر کردن . خارج کردن .

مختلف و مقایسه آنها با یکدیگر .
 تَطْرِيزُ (م) : آراستن جامع‌حاشیه‌های زربفت
 و ابریشمین و جز آن (ریشه : طراز)
 تَطْوِيرُ (م) : دگرگونی ، دارای اطوار مختلف
 بودن .
 تَطْوِعُ (م) : اطاعت‌پذیری . اقدام به کار نیک
 برای خشنودی خدا .
 تَطْيِبُ (م) : خود را به عطر آراستن . بوی
 خوش برگرفتن .
 تَطْيِيرُ (م) : بغال بد گرفتن . ض : تَغَالُ .
 تَطَاهُرُ (م) : نشان دادن . بیشتر در مواردی
 آورده میشود که معنی و حقیقتی در کار نباشد .
 تَطَاهُرَاتُ (ج) : اجتماع مردم در خیابانها
 و میدانها با دادن شعار برای رسیدن به هدفی
 و بدست آوردن حقی یا از میان بردن حکومتی .
 تَطْلَمُ (م) : دادخواهی . (ریشه : ظلم) .
 تَعَادُلُ (م) : معتدل بودن . موازنه داشتن .
 تَعَارُضُ (م) : برخورد دو موضوع با یکدیگر ، که
 از صحت یکی با درستی دیگری فهمیده میشود .
 تَعَارُفُ (م) : خوش آمدگویی .
 تَعَاسُرُ (م) : سختی ، عسرت .
 تَعَاشُرُ (م) : آمیزش با یکدیگر . معاشرت .
 تَعَاوُدُ (م) : همیاری کردن ، تعاون .
 تَعَاطِيٌّ (م) : بدست آوردن . تعاطی افکار :
 از فکری بفکر دیگر رسیدن .
 تَعَاظُمُ (م) : بزرگداشت . عظمت .
 تَعَاقُبُ (م) : پی‌گیری . یکی پشت سر دیگری
 آمدن .
 تَعَاقُدُ (م) : هم پیمانی . (ریشه : عقد)
 تَعَاكُسُ (م) : برعکس یکدیگر بودن .

تَصْوِيرُ (م) : رسم ، صورت اشخاص یا اشیاء .
 صورت نقاشی سده .
 تَضَاحُكُ (ج) : خود را خندان نشان دادن .
 (ریشه : ضحك) .
 تَضَادُ (م) : دشمنی ، دو چیز در سوی مخالف
 یکدیگر قرار گرفتن . (ریشه : ضد) .
 تَضَايُبُ (م) : یکدیگر رازدن .
 تَضَارِيْسُ (ج) : دندان‌هایی ، تضاریس کوه :
 ارتفاعات تیز آن . (ریشه : ضرس) .
 تَضَامُنُ (م) : ضامن یکدیگر شدن .
 تَضَائِقُ (م) : در تنگنایی بودن ، در تنگی
 قرار گرفتن . (ریشه : ضيق) .
 تَضَجُّرُ (م) : ملال یافتن . نا آرام شدن ، دل‌تنگی
 و آزرده‌گی . (ریشه : ضجرت) .
 تَضَّرُّرُ (م) : زبان رسیدن . ضرر یافتن . (ریشه :
 ضرر) .
 تَضَّرَعُ (م) : زاری کردن .
 تَضَّرُمُ (م) : برافروخته شدن ، مشتعل شدن .
 تَضْرِيْسُ (م) : دندان‌هایی ج : تضاریس
 تَضَعُّعُ (م) : لرزش ، زبونی .
 تَضَمُّنُ (م) : در برداشتن ، مشتعل بودن .
 تَضْيِيقُ (م) : در تنگی بودن - مضيقه .
 تَطَابُقُ (م) : برابر بودن ، مطابقت داشتن .
 تَطَاعِنُ (م) : بیکدیگر نیزه زدن .
 تَطَاوُلُ (م) : دست درازی .
 تَطْيِبُ (م) : بزحمت بشغل پزشکی پرداختن .
 بتکلف خود را طیب نشان دادن .
 تَطْيِيقُ (م) : برابر کردن ، مطابقت دادن .
 تطبیقی : سنجش موضوعات مختلف با یکدیگر
 حقوق تطبیقی : گفتگو از روش حقوقی کشورهای

- تَعَالَى (فعل ماضی) : بزرگ است ، والا است .
تَعَالَى اللّٰه : خداوند والا و بزرگست . خداوند
تَبَارَكَ و تَعَالَى : خدا ، فرخنده و والا است .
تَعَامَى (م) : خود را کور نشان دادن . (ریشه :
عمی) .
تَعَاوَدَ (م) : با یکدیگر دشمنی کردن . (ریشه :
عناد) .
تَعَانَقَ (م) : همدیگر را در آغوش گرفتن .
(ریشه : عنق) .
تَعَاهَدَ (م) : با یکدیگر معاهده بستن ، هم-
پیمان شدن . (ریشه : عهد) .
تَعَاوَنَ (م) : با یکدیگر یاری کردن . (ریشه :
عون) .
تَعَبَ : خستگی .
تَعَبَّدَ (م) : بندگی ، اطاعت بیچون و چرا .
(ریشه : عبد) .
تَعَبَّرَ (م) : بیان کردن ، تعبیر خواب ، تفسیر
و تاویل آن ، گزارش .
تَعَبَّهَ (م) : آماده کردن ، مجهز کردن ، ساز
و برگ دادن .
تَعَجَّبَ (م) : شگفتی .
تَعَدَّى (م) : تجاوز ، ستم (ریشه : عدو)
تَعَدَّادَ (م) : شمارش .
تَعَدَّدَ (م) : دارای اعداد و افرادی بودن .
تَعَدَّلَ (م) : معتدل کردن ، تغییر چیزی مرکب
یا جمعیتی با افزودن یا نقصان بمنظور هم آهنگ
ساختن آن .
تَعَدَّرَ (م) : دشوار بودن ، مشکل بودن .
تَعَذَّبَ (م) : عذاب کردن ، شکنجه دادن .
تَعَرَّفَى (م) : برهنگی . (همیشه با عربیان)
- تَعَوَّبَ (م) : بخوی و خلق عرب در آمدن .
تَعَوَّضَ (م) : برخوردار ، اعتراض .
تَعَوَّفَ (م) : شناسایی .
تَعَرَّفَهَ (م) : ورقه‌یی که در آن قیمت کالاها
تعیین می‌شود .
تَعَرَّضَ (م) : بکنایه و ابهام سخن گفتن ،
گستردن ، عریض کردن .
تَعَزَّلَ (م) : کناره‌گیری ، عزلت گرفتن .
تَعَزَّيْتُ (م) : تسلیت و دل‌داری دادن به مصیبت
زده .
تَعَزَّيْرَ (م) : مجازات و تنبیه شرعی کمتر از حد .
تَعَسَّفَ (م) : از راه درست و راست در استدلال
منحرف شدن ، زورگویی .
تَعَشَّقَ (م) : عشق ورزی ، هوای دیگری در
خاطر جای گرفتن .
تَعَصَّبَ (م) : پیروی از خواسته دل و عقاید
توازی نه از دلیل و منطق حق .
تَعَطَّفَ (م) : گرایش .
تَعَطَّلَ (م) : کار نکردن ، در بیکاری بسر
بردن ، مذهب تعطیل ، مذهب کسانی که منکر
صفات و قدرت خداوند هستند .
تَعَفَّفَ (م) : پاکدامنی ، عفت ورزی .
تَعَفَّنَ (م) : گندیگی ، بوی تعفن ، بوی کزیه
و ناخوش آیند .
تَعَفَّبَ (م) : دنبال روی .
تَعَقَّدَ (م) : پیچیدگی .
تَعَقَّلَ (م) : اندیشیدن .
تَعَلَّقَ (م) : پیوستگی .
تَعَلَّقَهَ (م) : نامه ، مکتوب ، شرح و حواشی
بر کتاب . ج : تعلیقات و تعالیق .

- تَعْلِم (م) : یاد دادن . آموختن . ج : تعلیمات .
تَعَمُّد (م) : از روی قصد و اراده .
تَعَمُّق (م) : فرو رفتن . تعمق در مسأله . تفکر
و تحقیق دقیق در پیرامون آن .
تَعَمُّم (م) : عمامه پوشیدن . دستار سر بستن .
تَعْوِیم (م) : عمومیت دادن . همگانی کردن .
ض : تخصیص .
تَعْنَت (م) : سرزنش کردن ، سرکوب دادن .
تَعَهُد (م) : بر عهده گرفتن . پیمان بستن .
تَعُوذ (م) : عادت دادن . عادت یافتن .
تَعُوذ (م) : پناه بردن .
تَعْوِیذ (م) : دعایی که برای صیانت کودکان
ببازوی آنان بسته و یا بگردن آویخته میشود .
ج : تَعَاوِذ .
تَعْوِیض (م) : چیزی را با چیز دیگر بدل کردن ،
عوض کردن .
تَعَبِش (م) : خوش گذرانی ، زندگی کردن .
(ریشه : عیش) .
تَعَبِیْن (م) : نمایان بودن . تشخیص داشتن .
تَعَابُن (م) : زبان یافتن . مضمون شدن . (ریشه :
عین) .
تَعَاوُل (م) : غفلت ورزیدن . خود را غافل
نشان دادن .
تَعَاوُر (م) : اختلاف داشتن . (ریشه : غیر)
تَعَدَى (م) : غذا خوردن .
تَعَرُّب (م) : دوری از وطن . (ریشه : غربت)
تَعَوُّد (م) : خواندن مرغان .
تَعْرِغْر (م) : غرغره کردن آب و مایعات دیگر .
تَعَزُّل (م) : غزل گفتن . اشعار مشتمل بر مضامین
عشقی سرودن .
- تَعَسُّم (م) : ظلم و جور .
تَغَطَّى (م) : پوشیدن . (ریشه : غطاء)
تَغْفُل (م) : غفلت ورزی .
تَغْلَب (م) : چیرگی ، غالب شدن .
تَغَنَّى (م) : آواز خوانی .
تَغْتِيب (م) : پنهان شدن . غایب بودن .
تَغْتِيز (م) : دگرگونی .
تَغْتِيم (م) : ابری بودن آسمان .
تَفَاح و تَفَاحه : سبب .
تَفَاحِش (م) : از کسی کار یا گفتار رشت سر
زدن . افزونی در قبح .
تَفَاخُر (م) : با یکدیگر مفاخر خود را شمردن .
تَفَارُق (م) : از یکدیگر دور شدن ، جدا شدن
از همدیگر .
تَفَارِيق : جزء جزء .
تَفَاقُم (م) : تراکم ، سختی .
تَفَاكُه (م) : با یکدیگر مزاح کردن .
تَفَانِي (م) : در راه رسیدن بمقصود بحد فنا
کوشش کردن ، یکدیگر را فانی کردن .
تَفَاهُم (م) : سخن و مقصود یکدیگر را فهمیدن
حسن تفاهم . ض : سوء تفاهم .
تَفَاوُت (م) : اختلاف .
تَفَال (م) : بغال نیک گرفتن . ض : تطیر .
تَفْتَت (م) : شکسته شدن ، از هم پاشیدن .
تَفْتِیح (م) : گشوده شدن .
تَفْتِیح (م) : متالم شدن ، آزرده شدن .
تَفْحَش (م) : دشنام دادن .
تَفْحَص (م) : جستجو کردن . (ریشه : فحص)
تَفْرِج (م) : گردش بمنظور دلگشایی .
تَفْرَد (م) : یگانه شدن .

- تَقَابُضُ (م): از یکدیگر قبض گرفتن .
تَقَابُلُ (م): برابر یکدیگر بودن .
تَقَاتُلُ (م): با یکدیگر جنگیدن .
تَقَادُمُ (م): پیش آمدن . (ریشه: قدم) .
تَقَارُبُ (م): نزدیک شدن بیکدیگر . ض: تباعد . در شعرو عروض: یکی از محور که غالباً اشعار مثنوی و رزمی مانند شاهنامه در آن وزن سروده شده است .
تَقَارُضُ (م): از یکدیگر قرض گرفتن .
تَقَاسُمُ (م): هرکس قسمت خود را گرفتن . هم قسم شدن .
تَقَاصُ (م): قصاص گرفتن .
تَقَاضِي (م): خواهش کردن . (این کلمه در فارسی بدین گونه تلفظ و نوشته میشود: تَقَاضَا)
تَقَاطُرُ (م): پشت سرهم آمدن ، قطره قطره ریختن .
تَقَاطِعُ (م): محل جدایی ، تقاطع راهها : آنجا که راهها از یکدیگر جدا میشوند .
تَقَاطِيعُ: خطوط و آثار ، تقاطیع چهره ، خطوط آن .
تَقَاعُدُ (م): بازنشستگی .
تَقَامُرُ (م): با یکدیگر قمار باختن .
تَقَبُّلُ (م): پذیرفتن .
تَقَدُّسُ (م): مقدس و پاک بودن .
تَقَدُّمُ (م): پیشی گرفتن ، مقدم بودن .
تَقْدِيرُ (م): آنچه خداوند بر مردم مقدر کرده است . سرنوشت . فرض و سنجش .
تَقَرُّبُ (م): نزدیکی . (ریشه: قرب) .
تَقَرُّرُ (م): ثابت بودن . (ریشه: قرار) .
تَقَرُّيبُ (م): نزدیکی . بوجه تقریب . بوجه
- تَقَرُّسُ (م): پیش‌بینی کردن . هوشیاری . زیرکی . (ریشه: فراست) .
تَقَرُّعُنُ (م): تکبر ، خوی فرعون داشتن . (ریشه: فرعون) .
تَقَرُّوقُ (م): براکندگی . ض: تجمع .
تَقْسُحُ (م): گشایش . وسعت دادن .
تَقْسُحُ (م): جدا شدن . از هم پاشیدن .
تَقْسِيرُ (م): شرح و توضیح . تفسیر قرآن کریم . معنی کردن آیات قرآن از روی اخبار و احادیث درست یا از آیات دیگر .
تَقْصِيلُ (م): بسط دادن ، گسترده کردن و جزا جزا کردن موضوع .
تَقْضُلُ (م): بخشش .
تَقَطُّنُ (م): زیرکی ، هوشیاری . (ریشه: فطنت)
تَقَدُّدُ (م): جویا شدن . دلجویی کردن .
تَقْفَهُ (م): درک مسائل فقه کردن . فراگرفتن فقه . فهمیدن .
تَفَكُّرُ (م): اندیشیدن .
تَفَكُّكُ (م): جداپذیری . (ریشه: فک)
تَفَكَّةُ (م): خوشایندی خاطر .
تَفَلِّسُ (م): خود را فیلسوف نشان دادن .
تَفَنُّنُ (م): در فنون گوناگون وارد شدن .
تَفَنُّنُ درکار: ازکاری به کار دیگر بمنظور تنوع روی آوردن .
تَفَهِّمُ (م): فهمیدن بتدریج .
تَفَوُّقُ (م): بلندی و برتری داشتن . (ریشه: فوق) .
تَفْوَهُ (م): سخنی بر زبان راندن . (ریشه: فوه = دهان) .

PROD Books
Cluster 1 of 1

LON

NYP6004000698-B

Search

NYCG-LEH

Shah_ab_i, _Al_i Akbar.

Fahang-i iktiq_ad_i-i _Arab_i bi-F_ars_i : muhtamil bar ma_an_i-i qar_ib-i
kamt niz_ar lughat-i _Arab_i mutid_avil dar zab_an-i F_ars_i dar _tayy-i
qar_un-i mutim_ad_i bi_a_rifs-i digarun_in_a dar laf_z va ma_n_i / ta_l_if-i
_Al_i Akbar Shah_ab_i. -- Title_ar : Iqb_al, 1360 [1981 or 1982]

20,212 p. ; 25 cm.

Arabic or Persian.

1. Arabic language--Dictionaries--Persian. I. Title.

Q35: NNSZ00406448

ID: NYP6004000698-B

CC: 9665

DCF: i

- تَخْمَن و گمان .
 تَقْسِم (م) : قسمت قسمت شدن .
 تَقْسِيم (م) : بخش کردن . در علم حساب :
 عددی را به عددی بخش کردن .
 تَقْشِف (م) : زندگی را سختی و درویشی بسر
 بردن . در خوراک و پوشاک به خورش ناگوار
 و حامه خشن اکتفا کردن .
 تَقْشِير (م) : پوست گرفتن .
 تَقَطَّر (م) : قطره قطره بخار شدن .
 تَقَطُّع (م) : جدا شدن .
 تَقَطِّيع (م) : جدا کردن . در علم شعرو عروض :
 روشن ساختن وزن شعر در یک مصراع یا ماده
 ف و ع و ل بدین گونه که هموزن عروضی هر
 جزء شعر از ماده "فعل" تکرار میشود مانند :
 فعولن فعولن فعولن فعول که وزن بحر نقارب
 است .
 تَقَعَّر (م) : گودی . مفرع بودن .
 تَقَلَّب (م) : دگرگونی . در خرید و فروش :
 گول ردن در بهای نوع جنس .
 تَقَلَّد (م) : کاری را بعهده گرفتن . تقلد سیف :
 شمشیر را بگردن حمایل کردن .
 تَقْلِيد (م) : پیروی کردن . تقلید از مجتهد :
 پیروی مردم غیر مجتهد از مجتهدان دین در
 امور و احکام مربوط بمذهب .
 تَقْلِيع (م) : از بیخ برکنیدن
 تَقْلِيم (م) : قطع شاخه های درخت برای زینت
 و رشد شاخه های دیگر . تقليم اظفار : گرفتن
 ناخن .
 تَقْنِين (م) : قانونگذاری .
 تَقْوَى : پرهیزگاری . (ریشه : وقایه)
- تَقْوَس (م) : همچون کمان شدن ، خمیده شدن
 (ریشه : قوس) .
 تَقْوَم (م) : ایستادگی و پایداری ، استواری .
 (ریشه : قوام) .
 تَقْوِيم (م) : قیمت گذاردن . تقویم سال :
 گاهنامه که در آن نام ماههای سال و روزهای
 هفته درج است .
 تَقْي (صش) : پرهیزگار . ج : اتقيا .
 تَقْيِد (م) : خود را ملزم کردن . مقید بودن .
 تَكَاثُب (م) : بیکدیگر نامه نوشتن .
 تَكَاثُم (م) : رازی را در میان یکدیگر پنهان
 داشتن . (ریشه : کتم) .
 تَكَاثُر (م) : بسیاری .
 تَكَاثُف (م) : انبوهی .
 تَكَاذُب (م) : بیکدیگر دروغ گفتن . (ریشه : کذب) .
 تَكَاؤُل (م) : خود را خسته و کسل نشان دادن .
 تَكَاؤُف (م) : کافی بودن ، برابری داشتن .
 تَكَاؤُل (م) : کفیل یکدیگر شدن .
 تَكَاؤُب (م) : خصومت و دشمنی با یکدیگر
 برخاستن . (ریشه : کلب) .
 تَكَاؤُل (م) : کامل شدن .
 تَكْبِير (م) : نخوت ، خود را بزرگ شمردن .
 تَكْتَبُر (م) : افزونی جستن . بسیار شدن .
 تَكْتِف (م) : دودست را بسینه چسباندن .
 (ریشه : کتف) .
 تَكْحَل (م) : سرمه بچشم کشیدن . (ریشه :
 کحل) .
 تَكْدُر (م) : رنجیده خاطر شدن (ریشه :
 کدورت) .
 تَكْدَى (م) : گدایی کردن .

- تَكَوَّر (م) : چند بارگی . بی دریبی .
تَكَوَّر (م) : تکرار یافتن .
تَكَوَّم (م) : حوازمردی کردن ، اظهار کرم کردن .
تَكْسِر (م) : شکستگی .
تَكْسَب (م) : به کاسبی برداختن .
تَكْسِي (م) : جامه پوشیدن (ریشه : كَسَا) .
تَكْفَل (م) : برعهده گرفتن . آموزندگی کسی را ملزم شدن . (ریشه : كَفَالَت) .
تَكْلَان (م) : اعتماد ، واگذاری کار خود بخدا (ریشه : وَكَالَت) .
تَكْلَف (م) : کاری را با زحمت و مشقت انجام دادن . خود را بر زحمت و کلفت انداختن .
تَكَلَّمَ (م) : سخن گفتن .
تَكْلِيْف (م) : وظیفه . تکلیف آموزگاه : کار خواندنی و نوشتنی را که معلم برای شاگرد معین میکند . سن رشد و بلوغ که بر هر فرد انجام دادن وظایف دینی و قانونی واجب میشود .
تَكْمَلَه (م) : دنباله* موضوعی که آن را کامل و تمام کند .
تَكْوَن (م) : بوجود آمدن .
تَكْوِيْن (م) : بوجود آوردن . تکوین جهان و مردم : آفرینش آنها بقدرت خداوند . پیغمبر تکوین : یکی از اسفار تورات که از آفرینش گفتگو میکند .
تَل : تپه بلندی از زمین . ج : تلال و تلول .
تَلَاَم (م) : سازش و آشتی . ملایمت .
تَلَاْحُق (م) : بیکدیگر پیوستن .
تَلَاَزَم (م) : همراه بودن ، وابستگی .
تَلَاَشِي (م) : پراکنده شدن . نابود شدن .
- تَلَاَطَف (م) : بیکدیگر مهربانی کردن . (ریشه : لطف) .
تَلَاَطَم (م) : بهم خوردن . تلاطم دریا : بهم خوردن امواج .
تَلَاَعَب (م) : بیکدیگر بازی کردن . (ریشه : لعب) .
تَلَاَعَن (م) : بیکدیگر انفرین کردن . (ریشه : لعن) .
تَلَاَفِي (م) : جبران کردن . عوض گرفتن . انتقام گرفتن .
تَلَاَقِي (م) : بیکدیگر برخوردن . ملاقات .
تَلَاَقِي (م) : روز قیامت .
تَلَاوَم (م) : بیکدیگر اسرزش کردن . (ریشه : لوم) .
تَلَاوُوْء (م) : درخشیدن . (ریشه : لَوُوْء) .
تَلَبَّث (م) : درنگ کردن .
تَلَبِّيَه (م) : جواب دادن از روی میل و رغبت ، لبیک گفتن .
تَلَبِّيْس (م) : پوشیدن حقیقت و اظهار خلاف واقع . اشتباه کاری .
تَلْتَم (م) : دستار بستن بروی دهان ، لثام بستن .
تَلَجَلَج (م) : تردید در گفتار .
تَلَذَّذ (م) : لذت بردن .
تَلَطَّخ (م) : چرکین شدن . آلوده شدن .
تَلَخَّف (م) : مهربانی .
تَلَطِّيف (م) : ملایم کردن ، لطیف کردن .
تَلْفَظ (م) : بیان کردن ، لفظ و کلمه بی را بزبان آوردن .
تَلْقَى (م) : برخوردن ، پذیرفتن . (ریشه : لقاء) .

- تَمَلُّقٌ (م) : روبرو ، مقابل .
- تَمْلِیح (م) : مایه کوبی ، بارور کردن (ریشه : لقا ح) .
- تَمَلُّذ (م) : درس خواندن نزد استاد . این کلمه در عربی تَمَلَّمُذ گفته میشود .
- تَمَلُّود : کتابی که احکام دین بهبود را دربر دارد . (عبری) .
- تَمَلِّیْذ : شاگرد . (شاید ریشه این کلمه تلمود و بنابراین مُعَرَّب باشد) ج : تلامیذ .
- تَمْلِیْب (م) : افروختگی آتش .
- تَمْلِیْف (م) : افسوس خوردن .
- تَمْلُو : دنبال ، پیرو .
- تَمْلُوْث (م) : آلودگی ، بلبلی .
- تَمْلُوْن (م) : رنگ برنگ شدن ، ثابت نبودن . (ریشه : لون) .
- تَمْلُوْیْح (م) : تکلیف سخن گفتن . در پرده سخن گفتن . ص : تصریح .
- تَمَائِل (م) : همانند بودن ، شبیه بودن .
- تَمَادِی (م) : طول زمان .
- تَمَار : خرما فروش . (ریشه : تمر) .
- تَمَارِج (م) : با یکدیگر شوخی کردن . (ریشه : مزاح) .
- تَمَاس (م) : برخورد دوجیز بهم ، دست مالیدن (ریشه : مَس) .
- تَمَاسِک (م) : خود نگهداری .
- تَمَاشِی (م) : با همدیگر راه رفتن . (ریشه : مَشِی) .
- تَمَالِک (م) : صاحب شدن ، بر نفس خود مالک بودن .
- تَمَام : کامل .
- تَمَائِل (م) : گرایش یافتن ، مایل شدن .
- تَمَتَّع (م) : بهره گرفتن ، لذت یافتن .
- تَمَثَّال : تصویر نقاشی شده ، مجسمه .
- تَمَثَّل (م) : داستان زدن ، مثال آوردن .
- تَمَثِّیل (م) : مثل آوردن . در منطق : اثبات از راه سرایت دادن حکمی که برجیزی جزئی صادق است ، برای جزئی دیگری که مثل و شبیه آن میباشد .
- تَمَجَّس (م) : بدین محوس درآمدن ، محوس بودن .
- تَمَدَّد (م) : کشش ، انبساط ، کشیدگی .
- تَمَدُّن (م) : بحالت اجتماعی و شهرنشینی در آمدن . اخلاق مردم تربیت شده را داشتن . ص : توحش .
- تَمَر و تَمَرَه : خرما .
- تَمَرِّد (م) : سرپیچی ، فرمان ناپذیری .
- تَمَرِّز (م) : در یکجا قرار گرفتن .
- تَمَرِّین (م) : چندین بار کاری را برای خوب فراگیری انجام دادن .
- تَمَرِّق (م) : پارگی .
- تَمَسَّاح : نهنگ .
- تَمَسِّک (م) : چنگ زدن ، استناد کردن .
- تَمَشِّی (م) : راه رفتن .
- تَمَكِّن (م) : دارا و توانا بودن .
- تَمَلِّق (م) : جابلوسی .
- تَمَلِک (م) : مالک شدن .
- تَمَتِّی (م) : آرزو داشتن . این کلمه در فارسی بصورت تَمَّتْ درآمدہ است .
- تَمَهَّل (م) : بارق و مدارا کاری را انجام دادن . (ریشه : مهلت) .

هر دو با هم و نبودن هیچکدام از آن دو محال باشد مانند: مرگ و زندگی، هستی و نیستی.
تَنَاجُح (م): زناشویی (ریشه: نکاح).
تَنَاهَى (م): پایان داشتن، پایان رسیدن.
 (ریشه: نهایت).

تَنَاقُوب (م): بی‌دری آمدن، نوبت بنوبت آمدن.

تَنَاقُول (م): دستیابی، گرفتن.
تَنَاقُوم (م): خود را بخواب زدن (ریشه: نوم).

تَنَبَّؤُهُ (م): ادعای پیغمبری کردن، بعنوان پیغمبری سخن گفتن.

تَنَبَّه (م): آگاهی، هوشیاری.

تَنَبَّيْه (م): آگاه کردن، مجازات کردن.

تَنَجَّز (م): قطعی بودن.

تَنَجَّس (م): آلوده شدن، نجس شدن.

تَنَحْنَح (م): سرفه کوتاه کردن.

تَنَدَّم (م): پشیمانی، تأسف (ریشه: ندامت).

تَنَزَّل (م): فرود آمدن بتدریج، تنزل مقام، کم شدن درجه (ریشه: نزول).

تَنَزَّه (م): پاک و پاکیزه بودن.

تَنَزِيل (م): پایین آوردن، یکی از نامهای قرآن کریم بمناسبت فرود آمدن آیات قرآن کریم از آسمان وحی بر پیغمبر بزرگوار اسلام.

تَنَسَّق (م): با نظم بودن.
تَنَسَّك (م): پارسایی‌گزیدن، عبادت کردن.
تَنَسَّم (م): ورزش نسیم، بویدن نسیم، دم زدن و دم بخود کشیدن.
تَنَسِّيَق (م): نظم دادن.
تَنَصَّر (م): مسیحی شدن، بکیش نصارا در آمدن.

تَهْتِيد (م): آماده کردن مقدمات کار.
تَهْوِج (م): دارای موج بودن.

تَهْوَل (م): پولدار شدن، مال‌و ثروت (ریشه: مال).

تَهْوِيه (م): تلبیس، خلاف واقع نشان دادن (ریشه: ما).

تَهْمِيْز (م): جدا شدن.

تَهْمِيْز (م): جدا کردن، تشخیص دادن، این کلمه در فارسی "تمیز" با یک یا تلفظ میشود.

تَهَانُو (م): پراکنده شدن.

تَهَانُزَع (م): با یکدیگر خصومت داشتن، تنازع بقاء، بروفق عقیده، داروین، نزاعی که میان موجودات درگیر است و در نتیجه اقوی و اصلح باقی می‌ماند.

تَهَانَسَل (م): زاد و ولد کردن بی‌دری (ریشه: نسل).

تَهَانَسَب (م): هم‌آهنگی.

تَهَانَسَخ (م): بصورت دیگری تبدیل شدن، مذهب تناسخ: مذهب کسانی که عقیده دارند نفس آدمی پس از مرگ در تن دیگری قرار میگیرد.

تَهَانَسَق (م): منظم بودن.

تَهَانَسَى (م): خود را بفراغ موشی زدن (ریشه: نسیان).

تَهَانَفُو (م): از یکدیگر کناره گرفتن، نفرت داشتن از همدیگر.

تَهَانَفَس (م): با یکدیگر همچشمی و رقابت داشتن، بر یکدیگر فزونی جستن.

تَهَانَقُض (م): دو چیز در جهت خلاف یکدیگر بودن، تناقض در منطق: آن است که از مفهوم یکی از دو چیز عدم دیگری لازم آید و جمع شدن

- تَوَاتُر (م): عبادت کردن .
- تَهَجِّي (م): حروف الفبا را شمردن . کلمات را تجزیه بحروف الفبا کردن .
- تَهْدِم (م): ویرانی .
- تَهْدِب (م): پاکیزه‌خوی شدن . مهذب بودن .
- تَهْز (م): جنبش .
- تَهْكَم (م): سخریه .
- تَهْلِكَة (م): هلاکت .
- تَهْلِل (م): انبساط ، درخشندگی .
- تَهْلِيل (م): ذکر خدا گفتن ، لا اله الا الله بر زبان آوردن .
- تَهْمَت (م): افترا ، چیزی را بدروغ بکسی نسبت دادن . ج: تَهْم .
- تَهْوِد (م): یهودی بودن ، بکیش یهود در آمدن .
- تَهْوِر (م): دلاوری . بیباکی .
- تَهْوَع (م): حالت قی دست دادن ، مکروه طبع بودن .
- تَهْوِيل (م): ترساندن ، به‌هول و ترسان‌داشتن .
- تَهْيُوْء (م): آمادگی .
- تَوَاب (صغ): آمرزنده ، قبول کننده توبه (از نامهای خداوند) .
- تَوَاتُر (م): مسأله و موضوعی نزد همگان به ثبوت رسیدن .
- تَوَاتُب (م): بسوی یکدیگر جستن . (ریشه: وَتُب) .
- تَوَارِد (م): بتدریج وارد شدن . توارد خاطر: یک موضوع و مضمون در اندیشه دوکس بی‌آگاهی از یکدیگر وارد شدن .
- تَوَارُث (م): از یکدیگر ارث بردن .
- تَبَارِي (م): سخن گفتن .
- تَبَعَم (م): در نعمت و زندگی خوش زیستن .
- تَبْنُخ (م): ورم یافتن . باد کردن .
- تَبْفَر (م): بیزاری جستن .
- تَبْفُس (م): دم فرو بردن و برآوردن ، نفس کشیدن .
- تَبْفِيْذ (م): استوار کردن .
- تَبْفِيْح (م): پیراستن و خلاصه کردن .
- تَبْمَر (م): تکبر و بدخلقی ، به خوی پلنگ در آمدن . (ریشه: تَمَر) .
- تَبْمِيْق (م): آراستن ، نگارش .
- تَبْوَر (م): روشن شدن ، نوره بخود کشیدن .
- تَبْوَع (م): گوناگون بودن ، نوع نوع شدن .
- تَبْوُق (م): تفنن و زیبایسندی در خوراک و پوشاک و دیگر کارها .
- تَبَاتُر (م): پایاپای ، بریکدیگر دعوی باطل کردن .
- تَبَاجِي (م): یکدیگر را هجو کردن .
- تَبَاْجِم (م): حمله بردن ، هجوم کردن .
- تَبَاْدُن (م): با یکدیگر صلح کردن .
- تَبَاْفَت (م): اختلاف گویی میان دو سخن یا دو مسأله درباره یک موضوع .
- تَبَاهَمَة: مکه مکرمه .
- تَبَاهِي وَتَبَاهِي: منسوب به تبهامه .
- تَبَاوُن (م): سستی کردن ، چیزی را خوار شمردن (ریشه: هَوْن) .
- تَبَاوِي (م): فرو افتادن .
- تَبَهْك (م): برده دری .
- تَبَهْجِد (م): نماز شب گزاردن ، پارسایی و

- تَوَازِي (م) : پنهان شدن .
 تَوَازُن (م) : هم وزن بودن . معادل بودن .
 تَوَازِي (م) : موازی بودن ، و در دو طرف مقابل قرار گرفتن .
 تَوَاضِع (م) : فروتنی . ض : تکبر .
 تَوَاطُؤُ (م) : توافقی .
 تَوَاعُد (م) : بهم دیگر وعده دادن .
 تَوَافُر (م) : بسیار شدن ، فراوان بودن .
 تَوَافُق (م) : با یکدیگر موافق بودن .
 تَوَالِد (م) : فرزند زادن .
 تَوَالِي (م) : پشت سرهم آمدن ، پی در پی بودن .
 تَوَانِي (م) : سستی و کوتاهی کردن .
 تَوَام : کودکی که با کودک دیگر از یک شکم باهم متولد شوند . به دو کودک توأمان میگویند .
 در عرف : دو چیز که غالباً باهم هستند .
 تَوَاتِيَا : سنگ سرمه .
 تَوَاتِب (م) : فروجستن .
 تَوَجُّع (م) : دردناک بودن .
 تَوَجُّه (م) : نگرستن ، دقت کردن ، قصد کردن ،
 تَوَجِّيَه (م) : بیان کردن ، شرح و توضیح دادن .
 تَوَحُّد (م) : یگانه بودن ، منفرد شدن .
 تَوَحُّش (م) : بیابانی بودن ، تربیت و تمدن نداشتن . ض : تمدن .
 تَوَحِيد (م) : اعتقاد بخدای یگانه . مذهب توحید : مذهب یگانه پرستی .
 تَوَدُّد (م) : دوست خواهی .
 تَوَرَّات (م) : کتاب دین یهود که مشتمل بر اسفار پنجگانه و تمام عهد عتیق است .
 تَوَرَّع (م) : پرهیزکاری و پارسایی .
 تَوَرَّم (م) : ورم کردن ، آماس کردن .
- تَوَشَّد (م) : تکیه کردن بر متکی ، بالش یا چیز دیگری را زیر سر گذاردن .
 تَوَسُّط (م) : میانجیگری ، وسیله شدن .
 تَوَسُّع (م) : گشایش ، گستردگی . ض : تضیق .
 تَوَسِّعَه (م) : گشایش دادن ، گستردن . فراخی .
 تَوَسُّل (م) : واسطه و وسیله قرار دادن . توسل به پیغمبر و ائمه اطهار : آنان را پیش خدا وسیله برآوردن حاجات قرار دادن .
 تَوَصَّل (م) : رسیدن ، واصل شدن .
 تَوَضُّؤ (م) : وضو گرفتن .
 تَوَطُّئَه (م) : یک یا چند تن در پنهانی نقشه بی برای سرکوبی مخالفان طرح کردن . تمهید .
 تَوَطَّن (م) : جایی را برای وطن برگزیدن . در جایی مقیم شدن .
 تَوَعَّد (م) : وعده ، تهدید آمیز .
 تَوَعَّل (م) : فرو رفتن در کاری .
 تَوَفِيق (م) : موفق شدن ، پیروز شدن . توفیق الّهی : نظر و عنایت خداوندی .
 تَوَقُّد (م) : افروختگی (ریشه : وقود) .
 تَوَقُّع (م) : انتظار نیکی داشتن .
 تَوَقُّف (م) : ایستادن .
 تَوَقَّی (م) : پرهیز کردن ، خود را حفظ کردن . (ریشه : وقایه) .
 تَوَقِير (م) : بزرگداشت ، احترام .
 تَوَقِيع (م) : نامه‌ها را به مهرشاهی یا بزرگان آراستن .
 تَوَقِيف (م) : بازداشت . (ریشه : وقوف)
 تَوَكَّل (م) : خود را در اختیار خدای گذاردن ، تسلیم شدن .
 تَوَلَّد (م) : زاده شدن .

تَوَلَّعَ (م) : میل و علاقه شدید بچیزی داشتن .

تَوَلَّى (م) : دوست داشتن ، محبت و پیروی امامان معصوم (در مذهب شیعه) . ض : تَبَرَّى (بیزاری از دشمنان ائمه) .

تَوَلَّدَ (م) : فراهم آوردن محصول و مصنوع بوسیله کارخانه‌ها و کشاورزی و غیرها . تولید مثل : زادن .

تَوَهَّم (م) : انگاشتن ، گمان کردن .

تَيَأَسَرُ (م) : بسوی چپ گردیدن . ض : تَيَأَسُنُ . (ریشه : یسار) .

تَيَأَسُنُ (م) : بجانب راست گردیدن . (ریشه :

بمین) .

تَيَقَّنَ (م) : بیداری ، هوشیاری (ریشه : يَقْطَعُ)
تَيَقَّنَ (م) : یقین داشتن .

تَيَمَّمَ (م) : در فقه : در آنجا که وضو نمیتوان گرفت ، بجای آن دست و صورت را به خاک ، یاسنگ ، وریک بترتیبی که نوشته‌اند ، زدند و مالیدن .

تَيَمَّنَ (م) : میمنت و مبارکی .

تَيَنُّ : انجیر .

تَيْهٌ : کبر و خودستایی . بیابان بی آب و علف که مردم در آن کم میشوند .



ث (تاء) : چهارمین حرف الفبا - در حساب
 جُمَل و الفبای ابجدی مساوی ۵۰ است .
 ثابت (فا) : استوار ، پابرجا . ض : متغیر .
 ثار : خونخواهی .
 ثاقِب (فا) : نافذ ، محکم . رأی و نظر ثاقب :
 نظر عمیق و درست .
 ثالِث و ثالِثه : سیم .
 ثامِن و ثامِنه : هشتم .
 ثانوی و ثانویه : منسوب به ثانی و ثانیه .
 مدارس ثانویه : مدارس متوسطه .
 ثانی و ثانیه : دوم ، ثانی اثنین : دومی بسیار شبیه
 به اولی .
 ثبات : استواری ، پابرجایی ، استقرار .
 ثبِت : پابرجا کردن ، نگاشتن ، اداره ثبت
 احوال : اداره‌یی که شناسنامه مردم را ثبت
 میکند .
 ثَدی : پستان .
 ثَری : زمین ، خاک ، کره خاکی . این کلمه
 بصورت مال ، نیز استعمال میشود : ثَری .
 ثَرَوَت : دارایی ، مال ، خواسته .
 ثُرَیا : مجموعه ستارگانی که در زبان فارسی
 آن را پروین یا خوشه پروین نامیده‌اند .
 ثُرَید : نوعی خوراک که از آرد آب گوشت درست

میشود .
 ثُعَبان : ازدها . ج : ثُعابین .
 ثُعَلب : روباه . عینب الثُعَلب : گیاهی طبی که
 دارای میوه‌یی شبیه بانگور است ، و در برخی
 از شهرستانهای خراسان آن را سبکه انگور
 میخوانند . داء الثُعَلب : بیماری که موجب
 ریزش مو میشود . ج : ثُعالب .
 ثُغور : دندان . ج : ثُغور . ثُغورکشور : مرزهای
 کشور .
 ثُقاَفَت : فرهنگ ، امور مربوط به علوم و آداب
 و فنون .
 ثُقبه : سوراخ .
 ثُقبه : مورد اعتماد و وثوق . ج : ثُقات .
 ثُقل : سنگینی ، وزن ، بار . ج : اثقال .
 ثُقَلان و ثُقَلین (تث) : انس و جن .
 ثُقَیل : سنگین . گران وزن . ض : خفیف .
 ثُلاث و ثُلاثه : سه .
 ثُلاثاء و ثُلثاء : سه‌شنبه .
 ثُلاثون و ثُلثین : سی .
 ثُلاثی : منسوب به ثلاث . در علم صرف :
 مقصود کلمه‌هایی است که حروف ریشه آنها ،
 سه باشد .
 ثُلث : سه یک ، یک جزء از سه جزء $\frac{1}{3}$. ج :

ثَنایا (ج): دندانه‌های پیشین دهان: دو
 زَبْرین و دوزیرین. مف: ثَنَبَه.
 ثَوَاب: پاداش برکارهای نیک.
 ثَوَابِت (ج): ستارگانی که ساکنند. ض:
 سَتَارَات. مف: ثَابِت.
 ثَوَّب: جامه. ج: اَثَوَّب.
 ثَوْر: گاوتر. نام یکی از بروج دوازده‌گانه
 در هیئت قدیم.
 ثَوْرَه: شورش، انقلاب.
 ثَوْم: سر خوردنی.
 ثَوْب و ثَوْبَه: زنی که شوهرش مرده یا از وی
 طلاق گرفته است. ج: ثَوْبَات.

أَثَلَات.
 ثَلَج: یخ، برف. ج: ثَلُوج.
 ثَلْمَه: شکاف.
 ثَمَان و ثَمَانِیَه: هشت.
 ثَمَانُون و ثَمَانِین: هشتاد.
 ثَمْر و ثَمْرَه: بار، میوه، نتیجه. ج: اَثْمَار و
 ثَمَرَات.
 ثَمْن: هشت یک. $\frac{1}{8}$ ج: اَثْمَان.
 ثَمْن: بها، قیمت. ج: اَثْمَان.
 ثَمِین: بربها، نفیس.
 ثَنَاء: مدح.



ج (جیم) : پنجمین حرف از حروف هجاء -
 در حساب جُمَّل (ابجد) معادل با ۳۰.
 جائز (فا) : ستمگر . کسیکه بردیگران جور کند .
 جائزه : یاداش . هدیه‌یی که به برندگان مسابقه
 و شاگردان ممتاز داده میشود . ج : جَوائز .
 جائع (فا) : گرسنه .
 جابر (فا) : ستمگر ، زورگو .
 جاثلیق : پیشوا و رئیس دین نصاری (مع :
 کاتولیک) .
 جاجد (فا) : انکارکننده حق .
 جاده : راه - شاهراه .
 جاذب (فا) : کشنده .
 جاذبیته : قوه‌یی که اجسام را بمرکز میکشد .
 جاذبیت کره : ارض .
 جار : همسایه . ج : جِيران .
 جارحه : عضو بدن . ج : جَوارج .
 جاری (فا) : روان . در گردش مانند : ماه جاری
 جاریه : کنیزک . دختر گشتی ، خورشید . ج :
 جَواری .
 جازم (فا) : قاطع . یقینی . در علم نحو :
 جروفی که افعال را مجزوم میکنند .
 جاسوس : خبرچین . ج : جَواسیس
 جاعل (فا) : قراردهنده . وضع کننده . جعل

کننده .
 جافی و جافیہ (فا) : خشن ، جفا کننده .
 جالب (فا) : کشنده . قابل توجه .
 جالس (فا) : نشسته . ج : جُلوس و جالسین .
 جامد (فا) : خشک . ض : مایع . در نحو :
 فعل جامد : فعل غیر متصرف .
 جامع (فا) : دربرگیرنده . فراگیرنده . مسجد
 بزرگ مسلمانان در هر شهر .
 جامعه : مردم هر کشور که دارای ملیت و وطن
 مشترک هستند . دانشگاه . ج : جَوامع .
 جافیة : وظیفه ماهیانه کارمندان کشوری
 و لشکری . (ترکی است) .
 جاموس (مع) : گاومیش . ج : جَوامیس .
 جان : جن . خ : انس .
 جانب : سوی ، طرف . جهت . ج : جَوانِب .
 جانی (فا) : جنایتکار . ج : جُنات .
 جاه : مقام . شأن .
 جاهد (فا) : کوشا .
 جاهل (فا) : نادان . عامی . ج : جُهال و جُهلاء .
 جاهلیت : نادانی . عصر جاهلیت : دوران
 پیش از اسلام که جهان و خاصه عربستان را
 تاریکی جهل و شرک فرا گرفته بود .
 جاووس (مع) : گاورس . (دانه گیاهی شبیه

- اِزْن .
جَاش: سینه، قلب، رَاطِبُ الجَاش: شجاع، دلاور.
جَبَّار (صغ): ستمگر، باجبروت، مقتدر مستبد.
ج: جَبَّابِرَه .
جَبان (صش): ترسان (ترسو)، کم جرأت .
ض: شجاع .
جَبایَه: خراج، مالیات . ج: جَبایات .
جَبْر، التَّیام: ض: کسر، جبروت و تفویض: معتقدان به جبر از متکلمان، تمام افعال بشر را از روی تقدیر و اجبار میدانند، چنانکه معتقدان به تفویض بشر را در افعال خود مختار میدانند.
علم جبر: از علوم ریاضی که در آن از معادلات و حل مجهولات گفتگو میشود.
جَبْرِیَّه: فرقه‌ای از مسلمانان که معتقد به جبر در افعال هستند.
جَبَل: کوه. ج: جَبال .
جَبَلِی: طبیعی .
جَبین: ترس .
جَبَه: جامه‌گشاد که روی دیگر جامه‌ها پوشیده میشود.
جَبْهَه: پیشانی، مقابل، پیش. ج: جَباهو جَبَهات .
جَبَه: بدن، هیكل .
جَبْر: لانه، جانوران و خزندگان .
جَبود: انکار .
جَبیم: دوزخ .
جَد: کوشش . ض: هزل .
جَدِی: منسوب به جد. مرد جدی: مرد مصمم و قاطع .
- جَدار: دیوار .
جَدال: بحث، گفتگو، نزاع .
جَد: نیای پدری (پدیر بزرگ).
جَدَه: نیای مادری (مادربزرگ).
جَدَرِی و جَدَرِی: آبله .
جَدل: خصومت، در منطق: قیاسی که منظور از آن اعتراف و تسلیم طرف است نه تحرّی حقیقت واقع .
جَدوی: فائده، نتیجه .
جَدول: جوی کوچک، شکلی بر روی کاغذ که به خانه‌هایی تقسیم میشود برای نشان دادن موضوعی بروجه خلاصه و اختصار مانند: جدول ضرب . ج: جَداول .
جَدی: بزغاله، ماه دهم از بروج دوازده گانه .
جَدید: نو، تازه . ض: قدیم .
جَدیر: شایسته، سزاوار .
جَداب: کَشَنده، زیبا .
جَدام: بیماری خوره که موجب ریزش گوشت اعضای بدن میشود .
جَدَب: کشیدن .
جَدبَه: کشش .
جَدرو جَدز: اصل و ریشه . در ریاضی عددی که در خود ضرب میشود. مثلاً "سه جدر نه میباشد زیرا: $3 \times 3 = 9$ "
جَدع: ساقه، درخت خرما . ج: جَدوع .
جَدوه: آخگر برافروخته، آتش . ج: جَدوات .
جَر: کشیدن، در اصطلاح علم نحو: یکی از انواع سه گانه، تنوین که علامت آن در نوشتن چنین است: ـ
جَرّاح: پزشک اعمال جراحی .

جُزیه: آنچه از مردم ذمی که در پناه اسلام زندگی میکنند، بجای زکات گرفته میشود.
جُزیوه: زمینی که پیرامون آنجا را آب فرا گرفته است.

جَسَد: جسم. ج: اجساد.

جَسْر: پل.

جِسْم: تن. ج: اجسام.

جِسْمَانی: منسوب به جسم.

جَسُور: پرجرات. بیباک.

جَعْبیه: صندوق کوچک.

جَعْد: موی درهم پیچیده.

جَعَل: حشره زشت و سیاه و بدبویی که غالباً "پشگل و سرگین را بر روی زمین میکشد.

جَفّ: خشک شدن. جَفّ القلم: این جمله در مواردی گفته میشود که در وصف و ستایش کسی مبالغه گردد در همین گونه موارد این عبارت نیز آورده میشود: قلم از وصف او عاجز است.

جَفَاء: بی مهری، کم توجهی.

جَفْر: علمی است بنا بر عقیده معتقدان آن که بوسیله حروف و رموز از حقایق پوشیده بر دیگران آگاه میشوند.

جَفْن: پلک چشم. ج: اجفان و جفون.

جَلّ: پوششی که بر روی چهارپایان برای زینت یا حفظ از سرما می اندازند.

جَلَاء: روشنی، وضوح. جَلَاءِ رُطْن: ترک آن.

جَلَاب (مع): گلاب.

جَلَّجَل: زنگوله های کوچک.

جَلَاد: مرغضب.

جَلَادت: پردلی، دلبری.

جِرَاحَت: زخم. ج: جراحات.

جِرَاره: عقرب جَراره: عقربی که سمش خطرناک است و دنباله خود را بزمین میکشد.

جِرَوب: گری (بیماری که موجب ریزش مو و پشم میشود).

جِرْثُوم و جِرْثُومه: ریشه هر چیز.

جِرْس: زنگ. ج: اجراس.

جِرْعَه: بتدریج نوشیدن. مقدار کمی از آب. لاجرعه: یک باره نوشیدن.

جُرْم: گناه. خطا.

جُرْم: جسم، باجسام فلکی جرم گفته میشود. ج: اجرام.

جُرْئ (صش): مشهور، پرجرات.

جَرِيح: مجروح.

جَرِيده: تنها، روزنامه. ج: جراید.

جَرِيْمَه: جرم و گناه. غرامت و تاوانی که از گنهگار برای کیفر دادن گرفته میشود. ج: جرائم.

جَزاء: پاداش، کیفر.

جَزَار: سلاخ.

جَزَاف (مع): گزاف.

جَزء: بخش. پاره از چیزی. مانند: پایه صندلی. ض: کل.

جَزْئِي: یک فرد از نوعی. مانند: فریدون که فردی از نوع انسان است. ض: کلی.

جَزْر: فرو آمدن آب دریا. ض: مدّ.

جَزَع: ناشکیبایی، بی تابی. ض: صبر.

جَزَع: خرمهره سیاه و سفید.

جَزْم: قطع و یقین. در علم نحو: نبودن

حرکت در حروف کلمات.

جَلال: بزرگی، بلندی، والایی، شکوه.
 جَلالت: بزرگی مرتبه، عظمت و شکوه مندی.
 جَلب: کشیدن، آوردن، احضار.
 جَلباب: پوستین، پوشش، ج: جَلابیب.
 جَلد: پوست حیوان و انسان، جلد کتاب؛
 پوشش آن که غالباً از مَقوّا و جرم و مواد
 دیگری برای حفظ کتاب ساخته میشود.
 جَلدی: منسوب به جلد، امراض جلدی؛
 بیماریهای پوستی.
 جَلد: چاپک.
 جَلسه: نشست، اجتماع و مجلسی که از چند
 تن بمنظور گفتگو در موضوعی فراهم میشود.
 ج: جَلسات.
 جَلف: سبک مغز و کم خرد، ج: اَجلاف.
 جَلنار (مع): گلنار.
 جَلوه: دیدار، آنچه شوهر، زن را، هنگام
 دیدار هدیه و رونمایی دهد.
 جَلوس: نشستن.
 جَلی (صش): آشکار، صریح.
 جَلیب: همنشین، ج: جَلیبا.
 جَلیل: بزرگ و بزرگوار، ج: اَجَلّه.
 جَم: گروهی بسیار.
 جَماد: آنچه از موجودات دارای حیات و روئیدن
 نیست.
 جَمادی: نام دوم ماه پنجم و ششم از ماههای
 قمری، جَمادی الاولی و جَمادی الثانیه.
 جَماز و جَمازه: شتر تیزرو.
 جَماع (م): جمع شدن با یکدیگر، همستر
 شدن و آمیزش زن و شوی.
 جَماعت: گروهی از مردم، ج: جماعات.

جَمال: زیبایی.
 جَمال: شتر دارد.
 جَمان: لوله.
 جَمجمه: استخوانهای سر، ج: جَماجِم.
 جَمَر و جَمَره: آتش افروخته.
 جَمع: باهم بودن، گروهی از مردم، در علم
 حساب: چند عدد را بهم پیوستن.
 جَمعه و جُمعه: آدینه.
 جَمعیّت: گروهی از مردم که با یک نظام در
 یک کشور زندگی میکنند، دسته‌ی از مردم که
 بمنظور هدف خاصی گرد هم جمع میشوند.
 جَمَل: شتر، ج: جِمال.
 جَمَل: حساب جَمَل: حسابی که در آن حروف
 ابجد تا آخر بجای ارقام ریاضی قرار میگیرند
 و بیشتر در بیان تاریخ پاره‌ی از وقایع از
 قبیل تاریخ مرگ بزرگی یا ساختمان عظیمی
 یا حادثه مهمی بکار میرود.
 جَمَله: گفتار، کلام، فی الجمله: باختصار.
 در علم نحو: سخنی که از مُسند و مُسند
 الیه ترکیب شود، ج: جَمَلات و جَمَل.
 جَمهور: بیشتر مردم از طبقات گوناگون.
 جَمهوری: نوعی از حکومت که فرمانروا از طریق
 انتخاب مردم برای مدتی محدود برگزیده
 میشود.
 جَمود: بررّوش و عقیده خود ثابت بودن، کم
 تحرکی و کوتاه بودن اندیشه.
 جمیع: همه، همگان.
 جَمیل (صش): زیبا.
 جَمّ (ج): مخلوقات غیر مرئی، ض: انس.

- مفرد: جِئِی .
 جنائی: منسوب به جنایت. قانون جنائی:
 قانونی که درباره جرایم و جنایات و کیفر
 هریک گفتگو میکند.
 جناب: درگاه. کلمه‌یی است که پیش از نام
 بزرگان آورده میشود، مانند حضرت.
 جناح: گناه.
 جناح: بال پرندگان. ج: اَجْنَحُه. در جناح
 حرکت. نزدیک حرکت. جناح لشکر: سپاه
 دوطرف قلب.
 جنازه: حسد مرده. ج: جَنَائِز.
 جناس: در علم بدیع: شباهت دو کلمه بیکدیگر
 در تمام حروف مثل: مهر (محبت) و مهر
 (خورشید) یا در برخی کلمات مانند: ساده
 و سایه.
 جنان: دل، ضمیر.
 جنایت: گناه، جرمه.
 جنایت: احتلام.
 جنب: پهلو
 جنب: کسیکه حالت احتلام پیدا کند.
 جنت: بهشت. بوستان. ج: جِنَانِ وَجَنَّاتِ.
 جندحه: گناه.
 جند: لشکر. ج: جُنُود.
 جندی: لشکری.
 جنس: در عرف مردم و پیشه‌وران: متاع و
 کالا. در اصطلاح منطق: کلی ذاتی که بر انواع
 و حقائق مختلفه شامل باشد. مانند حیوان
 که بر انسان و جانوران دیگر صادق است. ج:
 اجناس.
 جنوب: یکی از جهات چهارگانه، مقابل شمال.
- جنون: دیوانگی.
 جنیبت: یدک. ج: جِنَائِبِ.
 جنین: بچه در شکم. ج: اَجِنَّةً.
 جهاد: جنگ در راه دین و بدستور پیغمبر یا
 امام.
 چهار: آشکار.
 چهار: استعدادات. وسیله. چهار عروس:
 انانی که عروس بخانه شوهر میرد. این کلمه
 یابن معنی در فارسی بصورت جهیز و جهیزیه
 درآمده است.
 جهت: جانب، سوی، طرف. ج: جِهَاتِ.
 جهد: طاقت - توانایی.
 جهد: کوشش.
 جهو: آشکار.
 جهل: نادانی.
 جهله (ج): نادانان. مف: جاهل.
 جهنم: دوزخ.
 جهوری: بلندی در آوا. جهوری الصوت:
 بلند آوا.
 جهول (صغ): بسیار نادان. نادان مغرور.
 جو: فضا، محیط میان زمین و آسمان.
 جوائز (ج): پاداشها. مف: جائزه.
 جواب: پاسخ. ج: اَجْوِبَه.
 جواد (صش): بخشنده. اسب تندرو و نجیب.
 جوار: همسایگی. نزدیکی.
 جوارح: (ج): پرندگان گوشتخوار و شکاری.
 مف: جارحه.
 جواز: اجازه، اجازه نامه. تذکره مسافرت.
 جوال (صغ): کسی که بسیار گردش و مسافرت
 میکند.

- جَوَّالَه : آتش گردان .
 جَوَالِقُ وَجَوَالِيقُ : (مع) حواله‌هایی که از بسم
 یا موی یافته شده باشد .
 جَوْدُ : بخشش . کرم .
 جَوْرَبُ (مع) : جُوراب .
 جَوَزُ (مع) : گوز ، گردو .
 جَوَزَاءُ : برج سیم از بروج دوازده‌گانه برابر
 خردادماه .
 جَوَسَقُ (مع) : کوشک ، کاخ .
 جَوَّشَنُ : زره .
 جَوْعُ : گرسنگی . ض : شِع .
 جَوْعَانُ (ص) : گرسنه . ج : جِباع . خ :
 شَبَعان .
 جَوْفُ : میان‌خالی هر چیز ، درون . جوف‌لیل :
 میانه شب .
- جَوَّقُ وَ جَوَّقَه : گروهی از مردم . این کلمه در
 پارسی بضم جیم تلفظ میشود .
 جَوْلان : گردش . حرکت .
 جَوهر (مع) : گوهر . در علم منطق و فلسفه :
 ذات و ماهیتی که وجودش بخودش بستگی
 دارد و در مقابل آن عرض است . ج : جَواهر .
 جَوهری و جَواهری : گوهر فروش .
 جَوی : منسوب به جو .
 جَبَبُ : گریبان . کیسه . جامه . این کلمه در
 معنی دوم در فارسی بکسر جیم تلفظ میشود .
 جَبَبُ : گردن . ج : اَجَباد .
 جَبَبُ : لشکر . ج : جَبوش .
 جَبَبه : مردار . ج : جَبَبُ .
 جَبَبُ : تیره و صفتی از مردم . ج : اَجَبال .



حاذق (فا) : ماهر . بصیر .
 حارّ (فا) : گرم . ض : بارد .
 حارث (فا) : برزگز . ج : حُرّات .
 حارس (فا) : نگهبان . حافظ . ج : حُرّاس .
 حازم (فا) : دوراندیش با احتیاط و دقت .
 حاسب (فا) : حساب کننده . عالم به دانش حساب .
 حاسه (فا) : قوه مدرکه نفسانی . ج : حَوَاس .
 حاسد (فا) : حسادت ورز ، حسود . ج : حَسّاد .
 حاشا : در فارسی بمعنی انکار یا فعل کردن
 صرف میشود . حاشا کرد : انکار کرد . حاشالله
 وحاش لله : معاذالله .
 حاشیه : پیرامون آنچه در کنار صفحه کتاب
 و نامه نوشته میشود . ج : حَوَاشی . خ : متن .
 حاصد (فا) : درو کننده . ج : حَصّاد .
 حاصل : نتیجه ، فراهم آمده .
 حاضر (فا) : اکنون . باشنده . ض : غایب .
 حافر (فا) : حفر کننده . سم چهارپایان .
 حافظ (فا) : نگه دارنده . از بردارنده قرآن
 کریم . ج : حَفّاط .
 حافظه : قوه ذاکره که دانستنیها را در خود
 نگه داری میکند و بموقع بیاد می آورد .
 حافی (فا) : پابرهنه . ج : حَفّات .

ح (حاء) : ششمین حرف الفبا . در حساب
 حَتَل (ابجد) برابر ۸
 حائر (فا) : سرگردان .
 حائر : زمین مرتفع و در اصطلاح به شهر
 مقدس کربلا اطلاق میشود .
 حائری : منسوب به حائر حسینی .
 حائر (فا) : در بردارنده .
 حایط : محوطه ، حیاط .
 حائک (فا) : بافنده . جولا .
 حائل (فا) : آنچه در میان دو چیز قرار میگیرد .
 حاج (فا) : حج گزارنده . ج : حُجّاج .
 حاجب (فا) : دربان ، پرده دار . اَبْرُو . ج :
 حَوَاجب .
 حاجت : نیاز . حاجتمند : نیازمند . ج : حاجات
 و حوائج .
 حاجز (فا) : مانع ، آنچه دو چیز را از هم جدا
 میکند .
 حاد (فا) : شدید . تند .
 حادث (فا) : تازه ، واقع . مسبوق به عدم .
 ض : قدیم .
 حادثه : پیش آمد ، واقعه . ج : حوادث و
 حادثات .
 حادی عشر : یازده .

حَاكِم (فا) : فرمانروا . ج : حَكَّام .

حَاكِي (فا) : حکایت کننده .

حَال : چگونگی و صفت هر چیز . ج : اَحْوَال .

زَمَان حَال : زمان حاضر . علی ای حال : بهر

نحو و هرگونه . زبان حال : بیان مقصود .

حَالَت : حال . وضع ج : حالات .

حَالِي و حَالَا : اکنون . زمان حاضر . فوری و

بیدرنگ .

حَامِض : ترش .

حَامِل و حَامِلَه (فا) : زن آستن . ج : حَوَائِل .

حَامِي (فا) : حمایت کننده . طرفدار . ج :

حُمَات .

حَانُوت : میخانه . دکان . ج : حَوَانِيت .

حَاوِي (فا) : دربردارنده .

حُبَّ : دوستی . حُبُّ الذَات : خودخواهی .

حَبَّ : دانه ، تخم آنچه از یک یا چند دارو

درست میشود . و به حجم کوچکی مانند :

نخود ، عدس و ماش درمیآید . تا خوردنش

آسان شود . ج : حُبُوب

حَبَاب : آنچه بر روی آب بصورت دوا برمجوف

ظاهر میشود . این کلمه در فارسی بضم حاء

تلفظ میشود . (حَبَاب در عربی بمعنی دوستی

و محبوب است) .

حَبَالَه : دام . ج : حَبَائِل .

حَبِيَه : دانه ، بزر . ج : حَبَات .

حَبِيْدَا ! : آفرین ! زهی !

حَبْر و حَبْرَة : دانشمند پرهیزگار . عالم دین

بیهود . ج : اَحْبَار . کعب الاحبار : دانشمند

بیهودی که اسلام آورد و تا زمان معاویه زنده

بود .

حَبْرَة : مرکب نوشتنی .

حَبْس : زندان . زندانی کردن .

حَبَش : تیره‌یی از سیاه‌پوستان . مف : حبشی .

حَبْشَه : از کشورهای افریقا که مردم آن سیاه

پوست هستند .

حَبَشِي : منسوب به حبشه . سیاه‌پوست .

حَبَل : ریسمان . ج : حَبَال .

حَبْلِي : زن آستن .

حَبْوَه ، حَبْوَه و حَبْوَه : عطیه .

حَبِيْب : دوست . معشوق . ج : اَرْحَمَه و اَحْبَاء

حَبِيْس محبوس ، زندانی .

حَتْم : قطع ، یقین ، بی‌تردید .

حِجَاب : برده ، پوششی که زنان بر روی جامه

ها می‌پوشند و بر سر می‌افکنند .

حِجَاز : کشور عربستان (سعودی امروز) که دو

شهر بزرگ آن مکه و مدینه است .

حِجَام : کسکه‌د بگران‌راحمات میکند

یعنی با تیغ مقداری خون از پشت انسان در

فصلی معین بمقدار معینی میکشد (این سنت

در سابق برای حفظ سلامت معمول بود) .

حُجَّت : دلیل ، برهان . ج : حُجَج .

حُجَّه : حج گزاردن .

حُجْر : دامان . در حجر کسی تربیت شدن .

در دامان وزیر نظر او بزرگ شدن .

حَجْر : منع

حَجْر : سنگ . ج : اَحْجَار . احجار کربسه :

سنگهای قیمتی مانند : زمرد و یاقوت .

حَجَلَه : خانه‌یی که برای عروسی زینت میشود .

این کلمه در فارسی حُجَلَه گفته میشود .

حَجْم : اندازه جسم . ج : اَحْجَام .

- حَدَّ: مرز. منتهی الیه هر چیز. مرتبه و مقام.
 در اصطلاح فقه: مجازات شرعی که برای مجرم تعیین میشود. ج: حُدُود
 حَدَائِث: تازگی. حدائت سن: آغاز جوانی.
 حَدَاد: آهنگر.
 حَدَه: تنها. علی حده: به تنهایی.
 حَدَّت: شدت. تیزی.
 حَدَث: پیش آمد تازه. ج: اَحْدَاث. در اصطلاح فقه: بول و غایط و بادی که از شکم خارج و موجب باطل شدن وضو میشود.
 حَدْس: تندی فهم. گمان.
 حَدْسِيَّات: قضایا و مسائلی که از راه حدس درک شود.
 حَدَقَه: سایهی چشم
 حَدِيث: روایت، خبر، داستان، نو. حدیث النبئ: تازه بنا.
 علم حدیث: دانشی که در باره روایات رسیده از پیغمبر بزرگوار اسلام گفتگو میکند.
 ج: اَحَادِيث.
 حَدِيد: آهن.
 حَدِيقَه: بوستان. ج: حَدَائِق
 حِذَاء: برابر. کفش. ج: اَحْذِيَه.
 حَذَر: ترس. پرهیز.
 حَذِر (صش): ترسان، پرهیزکننده.
 حَذْف: انداختن.
 حَذُو: برابر. ازاء.
 حَوْ: آزاد. ض: بنده، برده. ج: اَحْرَار.
 حَر: گرما. ض: برد.
 حِرَاء: کوهی در مکه مکرمه که در آن غاری بوده است و پیغمبر اکرم پیش از بعثت ساعتی در آن غار بتفکر میپرداخته است.
 حِوَاث: برزگری.
 حِرَاج: فروش کالا بوسیله دلال بطریق مزایده در حضور خریداران.
 حِرَاسَت: نگهبانی. حفاظت.
 حِرَاك: حرکت.
 حِرَام: ممنوع، ناروا. ض: حلال.
 حِرَامِي: دزد (بیشتر بدزدان بیابانی که به کاروانها و مسافران دستبرد میزنند اطلاق میشود)
 حِرَاب: جنگ. دار الحرب: شهر دشمن که با مردم آن جنگ میشود. ج: حُرُوب.
 حِرَابَاء: نوعی چلیپا که آن را آفتاب پرست گویند و در آفتاب برنگهای گوناگون درمی آید.
 حِرَابِيه: ابزاری از آهن تیز که در جنگ بسوی دشمن پرتاب میشده است.
 حِرَابَه: آزاد زن. ض: اَمَه.
 حِرَاج: باک، گناه، بر او حرجی نیست. بر او باکی نیست.
 حِرَاز: نگهداری. ورقه‌یی که بران دعایی می‌نویسند و برای حفاظت به بازوی کودکان می‌بندند.
 حِرَاس: نگهبانان. پاسداران.
 حِرَاص: آرزو. ولع.
 حِرَاف: گفتار. سخن. در اصطلاح صرف و نحو: کلمه‌یی که به تنهایی معنی نمی‌دهد مانند: از، در، به... ج: حُرُوف
 حِرْفَه: پیشه، صنعت. ج: حِرَف.
 حِرْق: سوختن

حَزَبَان: ماه ششم از ماههای رومی خورشیدی.
 حَزَبِین (صش): اندوهگین. ض: سرور.
 حَسَن: ادراک. احساس.
 حَسَاب: اندازه گیری و ارزشیابی. علم حساب.
 علم ریاضی. روز حساب. روز قیامت و پاداش
 بی حساب. بی اندازه. حساب حُجَل: حساب
 با حروف ابجد. این کلمه گاهی در فارسی
 بصورت ممال حَسِب تلفظ شده است.
 حَسَابِی: منظم. قانونی. فلان کس آدمی
 حسابی است.
 حَسَّاس (صغ): دارای احساسات تند و تیز.
 حَسَّاسِیَّت: تاثیر شدید در برابر چیزی. فلانی
 در برابر بوی تند حساسیت دارد.
 حُسام: شمشیر برنده.
 حَسَب: شرافت و اصالت ذاتی درین معنی
 بیشتر با نسب ذکر میشود. اندازه. تناسب.
 حَسَبَه: کاری که در راه خدا انجام می شود.
 حَسَبَه لَّه: در راه رضای خدا.
 حَسْرَت: افسوس خوردن.
 حَسَد: رشک بردن بدیگران. رنجور شدن از
 کمالات و نعمتهای دیگران و آرزو داشتن زوال
 آنها.
 حُسْن: زیبایی. خوبی. ج: محاسن
 حَسَن (صش): زیبا. نیکو. ج: حسان.
 حُسْنِی (اف): نیکوتر. زیباتر (مؤن: احسن)
 حَسَنان و حَسَنِین (تث): امام حسن و امام-
 حسین علیهما السلام.
 حَسُود: آن کس که بدیگران رشک برد و از
 وضع خوش آنان در رنج باشد و مصداق این
 شعر سعدی قرار گیرد:

حَزَوْت: گرمی. داغی.
 حَزَوْت: جنبش. ض: سکون. ج: حَزَوَات
 حَزَم: جایی که احترام لازم و هتک آن ناپ-
 رواست. حرم پیغمبر بزرگوار اسلام. آرامگاه
 او. حرم مرد. خانه بی که اهل بیتش در آن
 می نشینند و کنایه از زن او.
 حَزْمَان: ممنوع بودن. محروم شدن.
 حَزْمِین (تث): مکه مکرمه و مدینه شریفه.
 حَزْمَت: احترام. حرام بودن.
 حَزْمِی (صش): سزاوار. شایسته.
 حَزْمِیَّت: آزادی. آزاد منشی.
 حَزْوِی: دیبا. پرنیان.
 حَزْوِیَه: خوراکی که از نشاسته و شکر و آب
 برای مریض درست می کنند.
 حَزِیص: آزمند. کسی که با اصرار و ابرام کاری
 را دنبال میکند.
 حَزِیْف: هم نبرد. هم زور. همبازی در قمار.
 حَزِیق: آتش سوزی.
 حَزِیم: پیرامونی از ساختمان که تعلق بدان
 دارد و دیگران را تصرف در آن روا نیست.
 حَزِیم مرد: زن و خانواده او.
 حَزَام: تنگ چهارپایان که به کمرشان بسته
 میشود.
 حَزْب: جمعیت. گروه. در اصطلاح سیاسی:
 دسته بی از مردم که از مرام واحد پیروی
 میکنند و گرد هم جمع میشوند. ج: اَحْزَاب
 حَزْم: دوراندیشی. احتیاط. تدبیر.
 حَزْن: اندوه. غم. ض: سرور. ج: اَحْزَان
 حَزْن: حزن
 حَزْن (صش): اندوهگین. حزین.

- توانم آنکه نیازم اندرون کسی
 حسود را چه کنم کوز خود برنج دراست؟
 حسی: آنچه بوسیله یکی از حواس ظاهری
 ادراک شود. ص: عقلی.
- حسیب: حسابگر. دارای حسب و نسب.
 حسب بکسر حا: در فارسی مال حساب است.
 حشا: آنچه در اندرون تن انسان جا دارد،
 مانند: روده و معده. ج: احشاء
 حشاش و حشاشه: باقیماندهٔ جان بیمار یا
 مجروح متروک به موت.
 حشاش: فروشنده یا مصرف کنندهٔ حشیش.
 ج: حشاشون و حشاشین.
- حشد: گروه. جماعت. ج: حشود
 حشر: برانگیختن، روز حشر: روز رستاخیز
 حشره: خریده. ج: حشرات
 حشفه: سرآلت تناسل مردان.
- حشم: بردگان، اطرافیان و خدمتکاران.
 حشمت: شکوه، بزرگی.
 حشو: سخن زاید در میان گفتار اصلی. در
 علم ادب اگر حشو بجانب آنرا حشو ملیح
 اگر ناشایسته و نابخاشناک باشد آنرا حشو قبیح
 خوانند.
- حشیش: بنگ.
 حصی و حصاة: سنگریزه.
 حصاد: زراعتی که درو شده است.
 حصاد: هنگام درو.
 حصار: سنگر، قلعه.
 حصان: اسب نر نجیب.
 حصه: بهره، قسمت، نصیب. ج: حصص.
 حصر: محدود کردن، منحصر کردن.
- حصن: قلعه محکم. بناگاه. ج: حصون.
 حصیر: یوریا.
 حصین: استوار.
 حضارت: شهرنشینی. تمدن.
 حضانت: برعهده گرفتن تربیت کودک.
 حصر: حاضر بودن، در جای خود مقیم بودن.
 ص: سفر.
- حضرت: پیشگاه، برای تأدب و احترام پیش
 از نام بزرگان آورده میشود. حضرت رسول ص.
 حصن: زیر بغل. در حصن گرفتن: در بغل
 گرفتن. در تحت حمایت قرار دادن.
 حضور: حاضر بودن. ص: غیاب
 حضيض: فرودین، پایین. ص: اوج.
 حطام: مال کم یا زیاد دنیا که فانی می‌شود
 و در نظر خردمندان ارزشی ندارد.
 حطب: هیزم.
 حظ: بهره، نصیب. حسن حظ: خوشبختی
 سوء حظ: بداقبالی. ج: حظوظ.
 حظر: منع.
 حظیره: جایی که برای حفظ مواشی از سرما
 و گرما می‌سازند. حظیره القدس: بهشت.
 حفار: آنکه پیشه‌اش حفر کردن است و بیشتر
 به کسانی که حفر قبور میکنند گفته میشود.
 حفاظ: نگهداری و حفظ.
 حفر: کندن.
 حفره: گودال.
 حفريات: کاوش در زمین برای یافتن بناهای
 باستانی.
 حفظ: نگهداری، باطرسپردن. ص: نسیان.
 حفل و حفله: اجتماع، گروه.

حَقِّی: بسیار مهربان و نیکوکار.

حَفِید: نوه (فرزند فرزند).

حَقّ: خداوند. یقین. بهره و نصیب. مال و ملک. درست و صحیح. ض: باطل.

ح: حقوق. مت: حَقّه

حُقّه: ظرف کوچک و طریقی که در آن چیزهای نفیس میگذارند.

حِقّارت: خواری، کوچکی.

حِقْد: کینه

حُقنه: دارویی که برای نرم شدن معده، از معده داخل شکم کند.

حُقود (صش): کینه ورز.

حُقیر: کوچک، بی ارزش.

حَقِیق: شایسته و سزاوار.

حُکاک: قلمزنی که بر روی فلزات خطوط و نقوش میکند.

حُکایت: داستان. قصه. ح: حکایات.

حُکّه: خارش.

حُکم: فرمان.

حُکَم: داور، آنکه به رضایت دو طرف دعوی خصومت را فیصله دهد.

حُکمت: دانش، فلسفه. ح: حُکَم.

حُکومت: فرمانروایی. روش اداره کشور.

حُکیم: دانشمند، فیلسوف، طبیب در عرف عامه. ح: حُکماء

حَلّ: گشودن، دوپ شدن، حل مشکل. رفع آن. حلّ مسأله: پیدا کردن جواب آن.

اهل حلّ و عقد. کسانی که گشودن و بستن

کارها بدست آنان است.

حَلّ: حلال بودن. ض: حرام.

حَلّه: جامه نو. ح: حَلَل.

حَلّاج: پینه زن.

حلال: روا. ض: حرام. حلال زاده فرزند

مشروع. ض: حرامزاده.

حَلّال (صغ): بسیار گشاینده. حلال مشکلات کسی که با ساسی مشکلات را حل میکند.

حَلّات: شیرینی.

حَلّزوی: از خریدگان صدفدار.

حَلَف: سوگند.

حَلَق: کلو.

حَلَقه: دایره فلزی

حَلَقوم: حلق.

حَلَم: آنچه خوابیده در خواب می بیدار.

أَحلام

حَلَم: خواب دیدن.

حَلَم: بردباری و تحمل با توانایی و قدرت.

حَلَو: شیرین. ض: حُمر.

حَلَواء: طعامی که از آرد و شکر و روغن ساخته میشود.

حَلِیه: ربور. ح: حَلِی.

حَلِیف: هم پیمان. هم سوگند

حَلِیله: همسر شرعی. ح: حَلایِل.

حَلیم: بردبار. صبور. با گذشت. در اصطلاح

عامه: طعامی که از گندم و گوشت و حیوانات ساخته میشود.

حَلیمه: زن بردبار.

حُمّی: تب.

حَمّار: دراز گوش. خر. حمار وحشی. ض:

حَنْظَلُ: میوه، گیاهی که شبیه هندوانه و سمی و تلخ است و در پزشکی بکار میرود. این میوه در فارس به هندوانه یا بوجهل معروف است. هر چیز بسیار تلخ را به حنظل تشبیه می کنند.

حَنْطُوطُ: ماده معطری که برای حفظ و خشک کردن بدن مرده را بدان آغشته میکنند.

حَنْوُنُ: مهربان، عطوف.

حَنِيفٌ: بیرو دین حق.

حَنْفِيٌّ: پیرو مذهب ابوحنیفه که یکی از مدهسهای چهارگانه اهل سنت است.

حَنْسِنٌ: شوق.

حَوَارٌ: گفتگو میان دو تن یا بیشتر، جدال، محاوره.

حَوَارِيٌّ: یاری کننده، پیامبران. ج. حواریون (یاران نزدیک حضرت عیسی).

حَوَاسٌ (ج): قدما حواس ظاهری را پنج حاشه میدانستند: باصره، سامعه، ذائقه، شامه، لاسه، مف: حاشه.

حَوَالِيٌّ: بیامون. این کلمه در فارسی بکسر لام تلفظ میشود در زبان عامه مردم خراسان بصورت **حَوَلِيٌّ** و **حَوَالِيٌّ** مرادف منزل استعمال میشود.

حَوَالِهٌ: انتقال مال و بولسی بوسیله ورقه مخصوصی از شخصی به شخص دیگر یا جایی به جای دیگر.

حَوَالِجٌ (ج): وسایل و مواد زندگی. مف: حایجحه و حاجت.

حَوْتٌ: ماهی. ماه دوازدهم از بروج دوازده گانه برابر اسفندماه.

حمار اهلی. ج: **حَمِيرٌ** و **حُمَيْرٌ**.

حَمَاسَةٌ: شجاعت.

حَمَاسِيٌّ: منسوب به حماسه.

حَمَّالٌ: باربر.

حَمَامٌ و **حَمَامَةٌ**: کبوتر.

حَمَامٌ: گرمابه.

حِمَايَةٌ: پشتیبانی.

حَمْدٌ: ستایش. ص: **حَمْدٌ**.

حَمْرَاءٌ: سرخ (مؤنث احمر).

حُمْرَةٌ: سرخی.

حُمُقٌ: کودسی، المپی و کم خردی.

حَمَقَةٌ: زن احمق. **بَقْلَةُ الْحَمَقَاءِ**: حرفه.

حُمَلٌ: بارداری. برداشتن بار. بردن بار.

حُمْلٌ: بار.

حُمْلٌ: بره. نخستین ماه از بروج دوازده گانه برابر فروردین.

حُمْلَةٌ: هجوم.

حَمْلَةٌ: (جمع حامل) حاملان. **حَمْلَةُ قُرْآنٍ**: حافظان قرآن.

حُمُوصَةٌ: ترشی.

حَمِيَّةٌ: مردانگی، غیرت، تعصب.

حَمِيدٌ: پسندیده. ستایش شده.

حَمِيدَةٌ: زن ستایش شده. اخلاق حمیده: اخلاق پسندیده.

حَمَّاءٌ: سائیده، گیاهی که برای رنگ مو و دست و پا بکار میرود. در فارسی **حَمَّاءٌ** تلفظ میشود.

حَمَّانٌ: برمه‌ر. یکی از نامهای خدا.

حَنْجَرَةٌ: کلو. ج: **حَنَاجِرٌ**.

حَنْطَهٌ: گندم.

- حُورِیَه: فرشته. زیبا. ج: حُور،
 حَوْصَل و حَوْصَلَه: در برندگان بجای معده
 انسان و چهارپایان است. حوصله در فارسی
 بمعنی طاقت و توان نیز استعمال میشود.
 حَوْض: استخر کوچک آب که در خانه‌ها برای
 شست و شو و زینت باشکال گوناگون میسازند
 ج: اَحْوَاض.
 حَوْل: قوت و قدرت. به حول و قوه الهی.
 سال. پیرامون.
 حَوْل: لُوجی.
 حَوْمَه: اطراف. پیرامون. حومه شهر.
 حَتّی (صن): زنده. قبیله ج: اَحْیَاء.
 حَیاء: شرم - آزرَم.
 حَیَات: زندگی. ض: مَمَات.
 حِیَازَت: تصرف. انجام دادن آثار ملکیت.
 حِیَاکَت: جولائی، بافندگی.
 حَبَّه: مار. افعی ج: حَیَّات.
 حَیْثِیَّت: اعتبار. شَأْن.
- حَیْرَان: سرگردان، آشفته.
 حَیْرَت: سرگردانی.
 حَیْز: مکان. جا. طریق. در حیز امکان. در
 قدرت امکان.
 حَیْطَه: در حیطه: در اختیار، در تصرف، در
 عرف مردم خراسان به باغچه بی درخت هم
 گفته می‌شود.
 حَیْف: ستم. تباه کردن.
 حَیْل (ج): چاره‌ها، مکرها، علم حیل: علم
 مکانیک. مَف: چَیْلَه.
 حَیْلَه: چاره. مکر.
 حَیْلُولَه (م): مانع شدن، حایل شدن (ریشه
 حَوْل)
 حَیْن: هلاک - محنت.
 حَیْن: هنگام، وقت ج: اَحْیَان
 حَیْوَان: جاندار. این کلمه در فارسی بسکون
 یا تلفظ میشود.
 حَیْوِی: آنچه مربوط بزیستن و زندگی است.



- خ (خاء): هفتمین حرف الفباء در حساب
 حَمَل (احد) برابر شصت و ۶۰۰ .
 خَائِب (فا): آن کسی که در هدفش بمقصود
 نرسد .
 خَائِف (فا): ترسان .
 خَائِن (فا): خیانتکار - ج: خَوْنَه .
 خَائِم و خاتام: انگشتری ج: خَوَاتِم و خواتیم
 خَاتِم (فا): پایان رساننده ختم کننده .
 خاتمه: پایان . آخره .
 خَادِم (فا): خدمتگزار - نوکر ج: خُدَام و
 خَدَم .
 خَارِج: بیرون .
 خَارِجِي: بیگانه - اجنبی .
 خَارِق (فا): آنچه برخلاف عادت باشد .
 خَارِقِ الْعَادَةِ ج: خَوَارِق
 خَازِن (فا): خزانه دار . گنجور .
 خَاشِع (فا): فروتن . آن کسی که در برابر خدا
 خود را کوچک و خوار بداند .
 خَاص (فا): ویژه ، مخصوص . ض: عَام
 خَاصَه: آنچه مخصوص بیک چیز است . ج:
 خَوَاص . ض: عامه .
 خَاصِرَه: پهلوی انسان . لکن خاصره: استخوان
 بالای ران .
- خَاصِيَّت: فايده .
 خَاضِع (فا): فروتن .
 خَاطِب (فا): خواستگار .
 خَاطِر: اندیشه ، ذهن . ج: خَوَاطِر .
 خَاطِي (فا): خطاکار .
 خَافِقَان و خَافِقِيْن (تث): مشرق و مغرب .
 خَافِي (فا): پنهان
 خَال: دایی (برادر مادر) . ج: اُخْوَال .
 خَالِه: خواهر مادر . ج: خَالَات .
 خَالِد (فا): دائم ، جاویدان .
 خَالِص: سره . صاف .
 خَالِي: فارغ . تهی .
 خَامِل: پوشیده ، حامل الذکر: گمنا .
 خَائِب: خیمه از پشم یا موی ج: اُخْبِيَه .
 خَبَائِث: کارهای ناپسند ، آنچه خوردن آن
 مکروه طبع باشد مانند: حشرات و درندگان
 خَبَّاز: نانوا .
 خَبْر: حدیث . آگاهی . آنچه در میان مردم
 نقل و گفتگو میشود . ج: اَخْبَار .
 خَبْرَه و خَبْرَه: با تجربه و حذاقت ، کارشناس
 و آگاه .
 خُبْر: نان .
 خَبْط: اشتباه .

خَرَج: هزینه، مصرف کردن، ض: دخل.
خَرْدَل: از ادویه تند که با غذا مصرف میشود.
خَرَطُوم: بینی فیل. ج: خراطیم.
خَرِف: کسیکه عقلش فاسد شده باشد. کند-فهم.
خَرَق: باره کردن - خرق اجماع: درمسأله-بی برخلاف عقیده عموم، نظری ابراز کردن.
خَرَقَه: جامه زنده. بیشتر به جامه درویش گفته میشود.
خُرُوج: بیرون شدن.
خَرِيج: فارغ التحصیل.
خَرِيطَه: کسه. انبان، در اصطلاح امروز عربی بقشه، جرافیا.
خَرِيف: پاییز.
خَز: جامه گرانبها که از پشم و ابریشم بافته میشود.
خِزَام: حلقه‌ای از مو که مهارشتران در طرف بینی بدان محکم میشود.
خِزَانَه: جای نگهداری جواهرات و نفایس.
خِزَانَه کُتَب: جای نگهداری کتابها. ج: خزائن.
خِزْمَل: گفتارهای نادرست و سست. ج: خِزْمَلَات.
خَزَف: سفال.
خِزِي: خواری.
خِزِينَه: خزانه. ج: خزائن.
خَس: گیاههای خشک بی فایده.
خَسَارَت: زیان. ض: ربح.
خُسُوف: ماه گرفتگی.
خَسِيس: فرومایه، بخیل.
خَسَاب: چوب فروش.

خَبِيئِي (صش): پوشیده، پنهان.
خَبِيث: بدکار، زشت کردار، فاسد.
خَبِير: آگاه، بر تجربه. ج: خبیراء.
خِتَام: پایان، انتها.
خَتَم: آنچه در پایان و خاتمه قرار گیرد.
خَتَنَه: از سنتهای ضروری اسلام برای جنس مذکور.
خَجَل: شرم، حیا. بجای این کلمه در فارسی خجالت استعمال میشود که بدین صورت در عربی نیامده است.
خَجَل (صش): شرمگین.
خَجُول (صغ): بسیار شرمگین.
خَد: گونه. ج: خُدود.
خِدَاع: مکر، حیله.
خِدَام (صغ): بسیار خدمت کننده.
خَدَش: حراشیدگی.
خَدَشَه: اشکال، ایراد.
خَدَعَه: فریب، نیرنگ، حیله.
خَدْمَت: انجام دادن کار برای دیگران.
خَدِيعَه: مکر و حیله.
خَرَاب: ویران. ض: آباد.
خَرَابَه: جای ویرانه که در آن ساکنی وجود ندارد.
خَرَابَات: شرابخانه، قمارخانه.
خِرَاج: آنچه از درآمد زراعی بوسیله حاکم گرفته شود.
خِرَاز: فروشنده لوازم آرایش و زینت و نظایر آنها.
خِرَاط: چوب تراش و چوب ساب.
خِرَافَه: خبر و حدیث نادرست. ج: خِرَافَات.
خِرَج: خورجین.

در هندسه: کمیتی که فقط بعد درازا دارد.
 ج: حُطوط.
 خَطَه: سوزمین، خَطَه خراسان ج: حِطَط.
 خَطَاء: لغزش، گناه، نادرست. ض: صواب.
 خَطَاب: سخن گفتن به دیگران ض: جواب.
 سخن گفتن با تندی. او را مورد خطاب و
 عنای قرار داد.
 خَطَاط: خوش خط. کسیکه پیشه‌اش نوشتن و
 تعلیم خط است.
 خَطَه: گناه.
 خَطَب: بزرگ، دشوار ج: حُطوب.
 خَطِبه: سخنرانی ج: خَطَب.
 خَطِبه: خواستگاری.
 خَطَر: بزرگی، همت، کار دشوار. زبان.
 خَطَف: ربودن.
 خَطَمی و خَطَمی: گیاهی که دارای ساق بلند،
 برگهای درشت و گل‌هایی به رنگهای سفید و
 سرخ است و در طب قدیم از ریشه و گل آن
 بعنوان دارو استفاده میشود.
 خَطوه: گام ج: خَطَوَات.
 خَطِیئَه: گناه ج: خَطِیئَات.
 خَطِیب: سخنران ج: خَطِیْبَاء.
 خَطِیر: مهم. دارای شأن. خطرناک.
 خَف: موزه. سُم.
 خَفَاء: پنهانی. ض: ظهور.
 خَفَّاش: مزغ شب‌کوز.
 خَفَّت: سکی. خواری.
 خَفَض: یابنی. خفض حناج: شکسته‌نقسی.
 خَفِي (صش): پنهان شده. ناپیدا.
 خَفِيَه: پنهانی.

خَشَب و خَشَبَه: چوب.
 خَشِن (صش): زمخت. ض: ناعِم (نرم)
 خَشوع: فروتنی.
 خَشَوْت: زمختی.
 خَشِيْت: ترس.
 خَصَاصَت: فقر و بریشان حالی.
 خِصَام: نزاع. جدال. دشمنی.
 خِصَب: فراوانی ارزاق. خوسی محصول -
 کشاورزی.
 خِصَم: دشمن.
 خِصُوص: ویژگی، انفرادی ض: عموم در -
 خصوص: درباره‌ی علی‌الخصوص: بطریق اولی
 خِصُوصی: مخصوص افرادی معدود. ض:
 عمومی.
 خِصُوصِيَّت: ویژگی.
 خِصُومَت: نزاع، دشمنی.
 خِصِي: خواجِه (انسان یا جانوری که خایه‌هایش
 کشیده شود) ج: خِصِيَان.
 خِصِيب: زمین بربرکت و آباد.
 خِصِيَه: خایه، بیضه.
 خِصِيئِيْن (تث): دو خایه. بِنِصِيئِيْن.
 خِضَاب: رنگی که با آن موی سروریش و دست
 و پا را برای زینت رنگ میکنند.
 خِضَر: نام یکی از پیغمبران.
 خِضِر (صش): جای سبز و باطراوت.
 خِضْرَاء: (مؤنث اخضر): سبز، گنبد خضراء:
 آسمان.
 خِضْرَت: رنگ سبز.
 خِضُوع: فروتنی.
 خَط: نوشته، راه-خط تلگراف: سیم تلگراف

خَفِيف (صفت): سبک، سهل، خفیف‌الْمَوْتُوبه: کم زحمت.
 خَلَّ: سرکه.
 خُلَّ: دوست با صداقت و یگانگی، دوست صديق.
 خَلَاء: خالی بودن، بیت‌الخلا، مستراح.
 خُلَاصَه: مختصر، زبده، نتیجه، خلاصه، کلام.
 خَلَاعَت: فساد اخلاق، فرورفتن در لذات.
 خِلَاف: عکس، ضد، برخلاف عموم، برعکس عموم، ض: وفاق.
 خِلَافَت: جانشینی، حکمرانی.
 خِلَال: جوب نازکی که بوسیله آن بافیمانده طعام از لای دندان بیرون آورده میشود، در خلال: در میان، در بین.
 خِلَال: فروشنده و سازنده خلال.
 خِلَّت: دوستی و یگانگی.
 خَلْخَال: پای برنج.
 خُلْد: دوام، بقاء، دارُ الخلد: بهشت.
 خُلْسَه: فرصت مناسب، پنهانی و سری.
 خِلْط: مایعی که آمیخته با چرک و بلغم از سینه خارج میشود، ج: اَخْلَاط.
 خُلْطَه: آمیزش، شرکت.
 خَلْع: دور کردن، جدا کردن، عزل، خلع از مقام.
 خَلَعَت: جامه‌بی که بعنوان جایزه و قدرشناسی به کسی هدیه شود.
 خُلْف: بوعده وفا نکردن.
 خُلْف: جهت پشت سر، عقب، پس.
 خَلْف: فرزند، خلف صالح: فرزند خوب.
 خَلْف سَو: فرزند بد، ج: اَخْلَاف.

خَلِق: خوی، طبع، ج: اَخْلَاق.
 خَلِق: مخلوق، مردم.
 خَلِق: کهنه، بوسیده، جامه خلق: جامه کهنه و زنده، ج: خُلْقَان.
 خَلَقَت: آفرینش، فطرت.
 خَلَل: فساد، آسیب.
 خَلْوَت: جای خالی، دور از جمعیت.
 خُلُود: دوام، بقاء، جاودانی.
 خُلُوص: پاکي، بی‌عشی، سره‌بودن.
 خُلُوق: نوعی از عطركه جز بیشترش زعفران است.
 خَلِيج: قسمتی از دریا که به خشکی پیشرفته باشد، خلیج فارس.
 خَلِيط: آمیخته، مخلوط.
 خَلِيع: برکنار شده، مخلوع، بشرم و پرده‌در، فاسد الاخلاق.
 خَلِيفَه: جانشین، فرمانروا، خلیفه، پیغمبر، جانشین و وصی او، ج: خُلَفَاء.
 خَلِيق: شایسته، سزاوار.
 خَلِيقَه: مخلوق، طبیعت و خلق، ج: خَلَائِق.
 خَلِيل: دوست صمیمی، خلیل‌الله: حضرت ابراهیم، ج: اَخْلَاء و خُلَّان.
 خَمَار: درد سر ناشی از میخوارگی.
 خَمَار: فروشنده و سازنده می (خمر).
 خَمَار: سربوش زنان.
 خَمَاسی: پنج‌تایی، در علم صرف، کلمه‌بی که حروف ریشه آن پنج باشد مانند: جَحْمَرِش.
 خَمَر: می، شراب، هر مایعی که مُسَكِر باشد و به عقل زیان رساند.
 خُمَس: پنج یک، $\frac{1}{5}$ ج: اَخْمَاس.

خَوْف: ترس .
 خَوْض: فرورفتن ، خوض در مسائل فکری ؛
 تفکر و تعمق شایسته .
 خِيار: گزینش ، نخبه و بهترین .
 خِياط: درزی . جامه دوز .
 خِياطت: درزی گری .
 خِيال: گمان ، وهم .
 خِيام: چادر ساز و چادر فروش . خیمه ساز .
 خِيانت: شکستن پیمان ، بی وفایی .
 خِيبه: بمقصد نرسیدن .
 خَيْر: خوبی ، نیکی ، ض . شر . خَيْرُ النَّاسِ :
 بهترین مردم .
 خَيْر: نیکوکار .
 خَيْرَات: کارهای نیک ، امور عام المنفعه مانند
 اوقاف و مبرات .
 خیره: بهترین ، برگزیدگان .
 خَيْرِي: گلی است زرد رنگ .
 خَيْرِيَّة: مؤسسه و جمعیتی که هدفشان یاری
 به بنوایان است .
 خَيْرُوان: گیاهی است که شاخه های آن زود
 رشد میکند و بزرگ میشود و چون نرم است
 از آن تخت و صندلی میسازند .
 خَيْشُوم: منتهی الیه بینی ج : خیاشیم .
 خَيْط: نخ . خَيْطُ الْاَبْيَض: سپیدی بامداد .
 خَيْطُ الْاَسْوَد: سیاهی شب .
 خَيْفه: حالت ترس .
 خَيْل: اسب . گروه اسبان ، گروه سواران .
 خَيْلَة: کبر و غرور و خودپسندی .
 خَيْمه: چادر .

خَمْسَه و خَمْس: پنج .
 خَمْسُون و خَمْسِين: پنجاه .
 خَمَل: یرز .
 خَمِير (صغ): آن کس که بسیار میخواره است .
 خَمِير: خمیر .
 خَميره: مایه اولی ، سرشت .
 خَميس: پنج شنبه .
 خَنازير: بیماری است که از بروز غده های
 سختی در گردن پیدا میشود .
 خَناس: شيطان .
 خَناق: بیماری که موجب تنگی نفس و در صورت
 ادامه خفگی میشود . (دبغتری)
 خَنْثِي: آن کس که در وی آثار مردینه و زینه
 هر دو وجود دارد .
 خَنْجَر: خنجر ، کاردی که غالبا " کج " است .
 ج : خَناجِر .
 خَنْدَق: خندق (مع : کنده) ج : خَنادِق .
 خَنْزِير: خوک ج : خَنازير .
 خَنْصِر: انگشت کوچک .
 خَنْفَساء: نوعی سوسک که رنگش سیاه و بد-
 بوست .
 خَوارج (ج): کسانی که به مخالفت خلیفه و
 سلطان وقت قیام و خروج کنند . نخستین
 فرقه خوارج گروهی از یاران علی علیه السلام
 بودند که در جنگ صفین هنگام حکمیت بروی
 خروج کردند . مف: خارِجی .
 خَوار: بانگ گاو .
 خَواص (ج): برگزیدگان و مخصوصان .
 خَوان (مع): : خوان ، سفره . ج : آخُونَه .
 خَوان (صغ): : بسیار خباتکار .



د (دال) : هشتمین حرف از الفبا، برابر با

عدد چهار در حساب *حُجَل* (اجد)

داه : بیماری. داه *التَّغَلُّب* : بیماری که در سر

پیدا میشود و موجب ریزش مو میگردد. داه -

الکلب : گرسنگی شدید.

دائره : چرخ، حلقه، در هندسه : سطحی که

پیرامون آن را خطی منحنی و پیوسته فرا گرفته

که فاصله هر یک از نقاط آن خط نسبت بنقطه

مرکزی برابراست و فاصله هر یک از نقاط محیط

را مرکز شعاع و به نقطه مقابل که از مرکز

بگذرد قطر نامند. ج : *دَوَائِر*.

دائم : ثابت، همیشگی.

دائین : طلبکار، بدهکار، وام گیرنده، وامخواه،

دائیه : جنبیده، چهارپایان. ج : *دَوَائِب*.

داخِل : درون، ض : خارج.

داخِله : درون کشور، ض : خارجه.

دار : خانه، منزل، دارالکتب : کتابخانه.

دارالفنا : دنیا دارالقرار و دارالبقا : آخرت.

ج : *دَوَار* و *دَوْر*.

دارجه و دارج : متداول، رایج، لغت شکسته

و عامیانه مانند : عربی دارج.

دارس : کهنه و پیوسیده.

دارین (تت) : دنیا و آخرت.

داعی : دعوت کننده، دعاکننده. سب :

ج : *دُعَات* و *دَوَاعِي*.

داعیه : موجب، سبب. ج : *دَوَاعِي*.

دافع : دفع کننده.

دانی : نزدیک.

داهی : زیور، بسیار باهوش. ج : *دُهَات*.

داهیه : بسیار باهوش، بلا، مصیبت. ج

دَوَاهِي.

دَاب : عادت.

دَب : خرس، در نجوم : دب اکبر و دب اصغر

نام دو ستاره است در مجموعه *بَنَاتُ النُّعَش*

دَبَاغ : آن کس که حرفه اش دباغی است یعنی

بوست خام چهارپایان را برای کفشان و سراجار

بعمل میآورد و آماده کار میکند.

دَبَه : ظرف مخصوص روغن که غالباً از مس

از مواد ترکیبی گاهی با سریش ساخته میشود

دَبْدَبَه : این کلمه غالباً با کبکبه ردیف میشود

و در موقعی که بزرگی همراه جمعیتی یا سازو

برگی در حرکتند استعمال میشود. فلان امیر

با دبدبه و کبکبه آمد.

دَبْر : آخر و پایین هر چیز. مقعد. ج : *أَدْبَار*.

دَبْرَان : در نجوم : یکی از منازل قمر در بر :

ثور که مشتمل بر پنج ستاره است.

با **دُرَاكَةُ** الحدیث : علمی که در آن از حدیث درست و نادرست و کیفیت تشخیص آنها از یکدیگر پژوهش میشود .
دُره : تازیانه .
دُرُج : جعبه کوچکی که زنان زینت و عطر و وسایل آرایش را در آن جای میدهند .
دُرُجَه : رتبه ، منزلت . ج : **دُرُجَات** .
دُرُس : بخشی از آنچه تدریس میشود . درس دادن : **آمُوختن** ج : **دُرُوس** .
دِرْع : زره . ج : **دُرُوع** .
دُرُك : پایینترین قعر هر چیزی . بدرکِ اسفل : بقعر جهنم .
دُرُك : فهمیدن . **دُرُیافتن** .
دُسْکُوه : ده بزرگ ، میخانه و عشرت خانه .
دُسْم : آلودگی از چربی .
دُسِم : چرکین از چربی .
دُسِيسه : آنچه از مکر و دشمنی در پنهانسی انجام باید .
دُعَا : نیایش ، دعا خواندن . کلمات و ذکارتی که برای نیایش خوانده میشود . ج : **أَدْعِیَه** .
دُعَايَه : شوخی کردن .
دُعَاَرَه : زشت خوئی ، بدخلقی .
دُعَاَمَه : پایه . رکن . ج : **دُعَاَم** .
دُعَايَت : تبلیغ ، نشر دعوت .
دُعُوئِي : ادعا . دادخواست . این کلمه در فارسی دعوی به تبدیل الف مقصوره آخر بیا بر وزن قطعی نیز خوانده میشود .
دُعُوَت : برای هدفی اجتماعی طلب کردن ، به مهمانی خواندن . ج : **دُعُوَات** .
دُعِي : متهم در نسبت پدر فرزندی . حرامزاده .

دُبُس : شیر .
دُبُور : بادی که از جانب مغز میوزد ، خلاف باد صبا که از مشرق میوزد .
دُبُوس و **دُبُوس** : گرز ، جماق از جوب یا آهن که بر سر آن حسی مانند کوزه تعبیه شده است .
دِثَار : جامه ، زیرپوش : جامه خواب .
دُجَاج و **دُجَاجَه** : مرغ خانگی .
دُجَال : کذاب ، دروغگویی که بر حسب روایات دینی در آخر الزمان ظاهر و موجب گمراهی مردم میشود .
دِجَلَه : اروند رود (یکی از دو رود بزرگ که در خاک عراق جاری است)
دُخَان : دود . ج : **أَدْخِنَه** و **دُوَاحِن** . **دُخَانِيَات** : انواع سیگار و توتون .
دُخُل : درآمد . ص : **خُرَج** .
دُخُول : وارد شدن ، داخل شدن .
دُخِيل : کسی که در میان جمعی داخل شود و خود را به آنان نسبت دهد ولی از آنان نباشد . هر کلمه‌یی که از زبان دیگری داخل زبان شود . در نزد عامه مردم مریض صعب‌العلاجی که بامید شفا یافتن در یکی از مشاهد مشرفه خود را بضریح یا پنجره یا در ، باشال یا ریسمانی به بتدد و ساعتی بهمان حال بماند .
دُر : گوهر قیمتی و درخشان . ج : **دُرُر** .
دُرَاج : برنده‌یی شبیه کبک و بزرگتر از آن .
دُرَاعَه : جامه جنگی که جلو آن باز است ، نوعی زره .
دُرَاهِم (ج) : پول رایج . مفرد **دِرْهَم** (بیشتر به سکه نقره اطلاق می‌شده است)
دِرَايَه : آگاهی‌علم ، بصیرت . علم درایه

دَعْدَعَه: نگرانی خاطر.

دَق: آلتی برای طرب که در فارسی سه آن دایره میگویند. ج: دَقُوف.

دِفَاع: حمایت کردن، دفع شر از کسی کردن. دَفَع: راندن، دور کردن.

دَقْن: سخاک سپردن مرده.

دَقِین و دَقِینَه: آنچه در زیر زمین از بول و نفایس پنهان شده باشد. گنجینه. ج: دَقَائِین.

دِق: بیماری دق بر مرضی گفته میشده که همراه تب مستمری بوده است.

دِق کردن: بسیار اندوه خوردن که منتهی به بیماری یا مرگ شود.

دِقْت: موشکافی، باریکبینی.

دَقِیق: تمیزبین. نرم (آرد). ض: غلیظ.

دُكَّان: مصطبه، سکو، دکان. ج: دُكَّائِین. جای کوچکتر را دُكّه هم میگویند.

دُكَّال: واسطه میان خریدار و فروشنده. دُكَّالَت: نشانه، راهنمایی. ج: دُكَّائِل.

دُكَّائِین: نوعی از ماهیهای بزرگ که تنومندی و بزرگی آن معروف است.

دُكُو: دلواپکش. این کلمه در برخی لهجههای عامیانه خراسان بصورت دُكُول مستعمل است.

دُكُو: برج یازدهم از بروج دوازدهگانه برابر ماه بهمن.

دُكُلِیل: برهان، سند. راهنما. ج: اِدْلَه و اِدْلَاه.

دُكُم: خون. ج: دُكُمَاه.

دُكُمَار: هلاک، خراب.

دُكُمَاغ: مقر سر، مخ، در فارسی بطور مجاز بر بینی اطلاق میشود.

دُكُمَع و دُكُمَعَه: اشک، قطره، اشک. ج: دُكُمُوع. دُكُمَل: حاسی که در بدن آماش میکند و حرکتی است. ج: دُكُمَائِل.

دُكُمَنَه: حای زباله، خرابه‌های باقیمانده از ساختمان. ج: دُكُمَان.

دُكُمُوی: خونی (منسوب به دم).

دُكُمِیم: زشت منظر. حقیر.

دُكُن: خمره، بزرگ.

دُكُنائَت: پستی، سفلیگی.

دُكُنَس: چرک. ج: اُدُناس.

دُكُو: نزدیکی.

دُنْیا: این جهان (مؤنث ادنی: نزدیکتر).

دُنْیاوی و دُنْیوی: منسوب به دنیا.

دُنْی و دُنْیَه: پست، سفله.

دُها: شدت هوش و فهم. مکر و افسون.

دُهَر: روزگار، طبیعت. ج: دُهُور.

دُهَری: ملحد، طبیعی که معتقد بوجود خدا نیست و روزگار را قدیم میدانند.

دُهَرِیَه: فرقه‌یی از ملحدان که عقیده به صانعی ندارند و روزگار را قدیم میدانند.

دُهَشَت: ترس، اضطراب، حیرت آمیخته با ترس.

دُهْن: روغن. ج: اُدْهان.

دُوا: دارو. ج: اُدْویه.

دُوات: حای مرکب و جوهر نوشتنی. این کلمه در متون قدیم بصورت مُمال دُوِیت نیز آمده است.

دُوار: چرخش. سرگیجی.

دُوار (صغ): بسیار گردنده، چرخ دوار، گیتی.

دُواعِی (ج): موجبات، سببها، مفرد: داعیه.

دَوَام: استمرار، ثبات.	دَیْجُور: شدت تاریکی.
دَوَاهِی (ج): بِلَّتَات. مفرد: دَاهِیَه.	دَیْدَن: عادت.
دَوْر: گردش.	دَیْر: حایی که راهبان در آنجا مقام دارند.
دَوْرَان: گردش در بیرون چیزی.	دَیْگ: خروس. ج: دُیُوک.
دَوْرَه: گردش کامل ستارگان مانند: دورهٔ قمر، عصر و زمان.	دَیْمَه: باران سرم بی‌رعد و برق. محصول دیمه: محصولی که از آب باران آبیاری می‌شود.
دَوْلَت: هیئت حاکمهٔ کشور. ثروت و مقام مانند: دولت‌مند. ج: دَوْل.	دَیْمُومَه: دوام.
دُون: پست. سَفْطَه.	دَیْن: قرض. وام. ج: دُیُون.
دَیَّار: هیچ‌کس. احدی. این کلمه به این معنی همیشه در جملهٔ منفی آورده می‌شود: در خانهٔ دَیَّاری نیست.	دَیْن: کیش. مذهب. هر طریقه‌ی که پیروانش خدا را پرستش کنند. ج: اَدْیَان.
دَیَّانَت: طریقه‌ی که پیروان هر مذهب به پرستش خدا و اطاعت از پیغمبر و پیشوایان دین می‌پردازند.	دَیْنَار: واحد پول طلا. ج: دَنَانِیْر.
	دَیْه: آنچه مجرم در برابر قتل یا ضرب و حرج بحکم حاکم شرع، باید به مجروح یا مضروب یا ورثهٔ مقتول بپردازد.



ذ (ذال) : نهمین حرف الفباء . در حساب

جُمَل (احد) برابر با ۷۰۰ .

ذایع (فا) : مشهور ، شایع .

ذائقه : حس چشایی .

ذایل (فا) : کهنه ، فرسوده ، از رنگ و روپوش افتاده .

ذات : اصل ، ماهیت . اسم ذات در علم نحو .

اسمی که بر معانی مستقل و غیر محتاج بوجود

دیگری دلالت میکند مانند : انسان ، درخت

در برابر آن اسم معنی است که وجودش محتاج

به ذاتی است مانند : دانش و دلاوری ، حب

الذات : خودخواهی . اصلاح ذات الین :

اصلاح میان چند تن که بین آنان خصومتی

است . ذات الحَبّ : بیماری است که با تب

شدید و ناراحتی ریه‌ها و سرفه همراه است .

ذات الریه : بیماری سینه .

ذاتی : آنچه بخود متقوم است مانند جسم

در برابر عرضی که تقوم آن بدیگری بستگی

دارد مانند : سفیدی و سیاهی .

ذایر (قا) : پیر ، فریه .

ذاکر (فا) : گوینده ذکر ، واعظ . ج : ذاکرون

و ذاکرین .

ذاکره : فوه ، نفسانی که صورت اشیا و محفوظات

را در نفس نگه میدارد و بموقع بیاد می‌آورد .

ذئب : گرگ . ج : ذئاب .

ذباب و ذبابه : مگس .

ذبح : کشتن حیوانات حلال گوشت به طریق

شرعی . این کلمه در فارسی به کسر ذ تلفظ

میشود .

ذبیحه : حیوان کشته شده بطریق اسلامی .

ذخیره : پسانداز .

ذَرّ : عالم درّ : جهانی که ایسای بشر چون

ذرات از پشت آدم ایوالبشر بیرون شده و

خدای تعالی آنان را باقرار و اعتراف وجود

خویش واداشت . (۱) .

ذَرّة : اجرام بسیار ریز و سبک که در هوا منتشر

است . هر چیز بسیار کوچک . ج : ذرّات .

ذراع : بازو . واحدی برای اندازه‌گیری طول

میان ۵۰ تا ۷۰ سانتیمتر که برابر طول بازوی

انسان مفید است .

ذَرع : واحد اندازه‌گیری طول برابر یک متر و

چهار سانتیمتر.

ذُرُوهٌ و ذُرُوهٌ: بالاترین نقطه هر چیز. جای بسیار بلند.

ذُرِيَّةٌ: نسل. فرزندان. ج: ذُرَارِيٌّ و ذُرِّيَّاتٌ.

ذُرْبَعَةٌ: وسیله. ج: ذُرَائِعٌ.

ذُقِّنٌ: زنج. ج: اذْقَانٌ.

ذُكَاةٌ: تیزهوشی.

ذُكْرٌ: یادآوری.

ذُكْرٌ: یادکردن. ذکر خدا. نیایش خدا.

ذُكْرٌ: جنس‌ترین. ض: انثی. آلت تناسل مردان. ج: ذُكُورٌ.

ذُكِّيٌّ: تیرفهم. ج: اذْكِيَاءٌ.

ذُلٌّ: خواری.

ذَلِيقٌ: خوش گفتار. ذلق اللسان: فصیح و

بلیغ.

ذَلُولٌ (صحن): رام. مطیع.

ذَلِيلٌ (صحن): خوار. حقیر.

ذَمٌّ: نکوهش.

ذِمَّةٌ: عهده. ضمان. اهل ذِمَّة: کسانی از

اهل ادیان مانند یهود و نصاری و مجوس که

در کشور اسلام و در حمایت اسلام زندگی

می‌کنند و بجای زکات، حربه میدهند.

ذَمِّيٌّ: منسوب به ذمه. آن کس که در پناه

اسلام زندگی میکند و جان و مالش در امان

است.

ذَنْبٌ: گناه. ذنب لا یُغْفَرُ: گناه نابخشودنی.

ج: ذُنُوبٌ.

ذَنْبٌ: ذم. ج: اذْنَابٌ.

ذَهَابٌ: رفتن. ض: اَبَابٌ.

ذَهَبٌ: زر. طلا.

ذَهْنٌ: فهم. هوش. اندیشه. ج: اذْهَانٌ.

ذُهُولٌ: حیرت و دهشت. غفلت.

ذُووَدُوئِيٌّ: صاحب، مالک. ذوالجلال (صاحب

شکوه) از نامهای خدا. ذی‌حق: صاحب حق،

حقدار. ج: ذُووَدُوئِيٌّ: ذوی الارحام:

خویشاوندان.

ذَوَاتٌ (ج): اشخاص، بزرگان. مفرد: ذات.

ذَوْبٌ: گذاختن. آب شدن.

ذَوَّقٌ: حسیدن. طبع. قریحه. ذوق سلیم:

طبع و قریحه، بی‌آلایش.

ذَّيْلٌ: دامن. - آخر هر چیز. ج: اذْبَالٌ.



ر (راء) : دهمین حرف از الفباء . در حساب
 حُمَل (ابجد) برابر ۲۰۰ .
 رائج (فا) : متداول ، شایع ، در جریان .
 رائجه : بو ، چهبوی خوب چهید . ج : رَوَاجِح
 و رائجات .
 رائد (فا) : آنکس که برای راهیابی واطمینان
 از امن بودن طریق پیش از کاروان حرکت
 می کند . راهنما . ج : رَوَاد .
 مثال جاری : الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ أَهْلَهُ
 رائف (فا) : تربیت کننده و رام کننده اسبان .
 رافع (فا) : شگفت آور از خوبی و زیبایی .
 رابح (فا) : سودبرنده .
 رابط (فا) : واسطه ، نماینده . رابط الجاش :
 بردل .
 رابطه : بستگی ، پیوند . ج : رَوَاطِبُ .
 رابع : چهارمین . مث : رابعه .
 راجع (فا) : مربوط ، متعلق .
 راجل (فا) : پیاده . ج : رَجَّالُهُ وَرَجَّالُ .
 راج : شراب . نشاط و شادی .
 راحت : آسایش ، فراغ . ص : تَعَبُ .
 راجل : کوچ کننده . مَوَقِّعُ .
 راجله : مرکوب (شتر ، اسب ، خر) هنگامی
 که بران بار نهند و بران سوار شوند .

راجم (فا) : رحم کننده .
 رازی : منسوب به شهر ری .
 راسخ (فا) : استوار . رسوخ کننده .
 راشد (فا) : دارای رشد و تمیز .
 راصد (فا) : کمین کننده ، آن کس که در
 رصدخانه بنشیند .
 راضع و راضعه (فا) : زنیکه بهجه ازستانش
 شیر میدهد .
 راضی (فا) : خشنود ، خرسند . ص : مَاطِطُ .
 راعی (فا) : چوپان . سرپرست . ج : رُعات .
 رافدان و رافدین (ثث) : دو رودخانه .
 دجله و فرات .
 راقضی : نامی است که مسلمانان سُنی به
 پیروان مذهب شیعه داده اند .
 رافع (فا) : بلندکننده .
 راقد (فا) : خوابیده .
 راقی و راقیه (فا) : پیشرفته در فرهنگ و
 تمدن .
 راکب (فا) : سوار . ج : رُكَّابٌ وَرُكَّابَانُ .
 راکد (فا) : بی تحرک ، ایستاده در یک جا .
 راکع (فا) : کسیکه در رکوع است . رکوع گزار .
 خاشع .
 رایی (فا) : تیراندازنده . ج : رُمَاتُ .

رَبَّ: آنچه از میوه‌ها برای چاشنی غذا حوشنده شود تا پس از تخیر آب آن مصرف گردد.
رَبَّ: پروردگار. مالک و صاحب. ج: **أَرْبَاب.**
رَبَا: زیادتی که قرض دهنده (ریاخوار) از قرض گیرنده در پول رایج یا چیزهای کیل شدنی یا وزنی از یک جنس دریافت میکند این کار در اسلام حرام است.
رَبَاب: یکی از آلات موسیقی.
رِبَاط: جایگاه مسافران و چارپایان که در بین راهها و گاهی در شهرهای بین راه ساخته می‌شده است.
رُبَاعِي: شعری که چهار مصراع دارد و دارای وزن خاصی است. کلمه «رباعی»: کلمه‌یی که حروف اصلی آن چهار حرف است.
رَبَّان: کشتیران. فرمانده کشتی.
رَبَّانِي: (منسوب به رَبَّ) دانشمندالهی.
رَبِّح: سود. آنچه در بازرگانی بر سرمایه افزوده شود.
رَبِض: جایگاه گوسفندان. آبادی و خانه‌های پیرامون شهر. حصار شهر.
رَبْط: پیوستگی - ارتباط. بی‌ربط: بی‌معنی و نادرست.
رَبْع: چهار یک (یک چهارم $\frac{1}{4}$)
رَبْع: خانه، محله.
رَبْقَه: حلقه ریسمان که بگردن چهارپایان می‌بندند.
رَبْوِي: منسوب به رَبَّ.
رَبْوِي: منسوب به ربا: معامله‌یی که در آن ربا وجود داشته باشد.
رَبِيب: ناپسری، پسری که زن از شوهر دیگر

رَاهِب (فا): کشیش. دیرنشین. ج: **رُهَبَان.**
رَاهِبَه (فا): زن دیرنشین. ج: **رَاهِبَات.**
رَاهِن (فا): گروگذارنده.
رَاهِنَامَج (مع): دفتری که کشتیرانان در دریا راهبهای دریایی و بندرگاهها را از روی نقشه آن پیدا میکنند. جغرافیای دریایی.
رَاوُوق: ظرفی که می‌در آن تصفیه شود. جام.
رَاوِي (ظا): نقل‌کننده، خبر و حدیث. ج:
رَوَات.
رَاوِيَه: کسیکه تمام اشعار یک شاعر را از بر- دارد و در مجالس میخواند. شعرآبکش.
رَايَت: علم، پرچم. ج: **رَايَات.**
رَبَّاسَت: ریاست. سروری.
رَبْه و رِيَه: شش. جگر سفید. **ذَاتُ الرِيَه:** بیماری که از التهاب ریه حادث میشود.
رَبِّيْتِي: دوریه.
رَأْس: سر، بزرگتر قوم، واحد حیوانات:
رَأْس: چهار راس گوسفند.
مَسْقَطُ الرَّأْس: زادگاه. **عَلَى الرَّأْسِ وَالْعَيْن:** با کمال میل و رغبت.
رَأْسُ الْمَال: سرمایه.
رَأْفَت: مهربانی.
رَوُوف: مهربان.
رَأْي: اندیشه، عقیده. اهل رأی: کسانی که شایستگی برای مشورت دارند. ج: **أَرَءَاء.**
رَوْءِيَا: آنچه در خواب بنظر میرسد.
رَوْءِيَت: دیدار.
رُئِيس: بزرگتر و سرور - آنکس که مقام اول را در میان گروهی دارد. رئیس‌داره، رئیس مجلس، رئیس دولت. ج: **رُؤَسَاء.**

- درخانه: شوهر یا شوهر از زن دیگر در نزد زن دارد.
- رَبِيبَه: نادختری. دختری که زن از شوهر پیشین و یا شوهر از زن دیگر در خانه دارد.
- رَبِيع: بهار. نخستین فصل از فصول چهارگانه از روز اول فروردین تا روز آخر خرداد.
- رُتَبَه: مقام، منزلت، پایه‌ی که کارمندان اداری موافق آن وظیفه خود را درسیافت می‌دارند.
- رُتَيْلَا: از حشرات زهر دار و گزنده. این کلمه در فارسی رُتَيْل گفته میشود.
- رُثَاء: سخنی منظوم یا منثور که در مرگ و سوگواری کسی ایراد شود.
- رُجَاء: امید.
- رُجَز: یکی از بحور شعر. رجزخوانی: شعر رزمی خواندن و ادعای پهلوانی کردن.
- رُجَس: پلید. نجس. ج: اَرْجَس.
- رُجْعِي: طلاق رجعی. طلاق که شوهر در مدت معین حق رجوع دارد.
- رُجْل: پا. ج: اَرْجُل.
- رُجْل: مرد. انسان. ج: رِجَال. رجال کشور بزرگان کشور.
- رُجْم: سنگسار کردن زن و مرد زناکار.
- رُجُوع: بازگشتن.
- رُجُولِيَّت: مردی.
- رُجِيم: رانده شده. ملعون.
- رُحِي: آسیا. رَحْوِي: مشروب پیدان.
- رُحْل: لنگه بار. لوازم و اسباب سفر. ج: رِحَال.
- رُحْلَه: سفر. گردش. سفرنامه. (رحله ابن - بطوطه) ج: رُحَلَات.
- رُحْم: بخشیدن، مهربانی.
- رُحْم: خویشاوند. ج: اَرْحَام. صله: رحم: دیدار و رعایت حال خویشاوندان.
- رُحْمَان: بسیار بخشنده. از نامها و صفات مخصوص خداوند.
- رُحْمَت: مهربانی، عطفوت.
- رُحِيل (م): کوچ کردن.
- رُحِيم: بسیار بخشنده. از نامها و اوصاف خداوند.
- رُخَاء: گشایش در زندگی.
- رُخَام: سنگ خارا.
- رُخَاوَت: سستی. نرمی.
- رُخْصَت: اذن. اجازه.
- رُخِيصِي: ارزان.
- رُدَّ: برگرداندن. رُدَّ سلام: جواب سلام - رد گفتار ابطال آن.
- رُدَاء: عبا، جامه زبرین.
- رُدْع: منع ورد.
- رُدِي: فاسد، پست.
- رُدِيْف: رده.
- رُدَل: فرومایه، پست. ج: اَرْدَال.
- رُدَّ: برنج.
- رُدَّ: مصیبت. ج: اَرْزَاء.
- رُدَّاز: برنج فروش.
- رُدَّاق: از صفات باری تعالی یعنی روزی - دهنده بهمه مخلوقات.
- رُدَّق: روزی. ج: اَرْدَاق.
- رُدِّيَه و رُدِّيَه: مصیبت. ج: رَزَايَا.
- رُدِّيِن: محکم، استوار.

- رِساله: مکتوب، نامه. ج: رِسائِل و رسالات.
- رِسالَت: نمایندگی، ماموریت، پیامبری.
- رِسام: نقاش، صورت نگار.
- رِسم: نقاشی. نگارش صور طبیعی و خطوط هندسی.
- رِسمی: هر چیزی که بر وفق مقررات و ضوابط کشوری باشد.
- رِسن: ریسمن.
- رِسُول: پیامبر. بیشتر به پیغمبر اسلام اطلاق میشود. ج: رِسُل.
- رِشاد: رستگاری، استقامت.
- رِشادت: پهلوانی، کمال عقل.
- رِشْد: کامل شدن عقل. رسیدن بدرجه ادراک و تمیز.
- رِشوه: پول یا هدیه‌یی که بمنظور ابطال حق یا حق کردن باطلی، به قاضی یا مقام دیگری داده شود.
- رِشیق: نیکواندام. سبک حرکات.
- رِصاص: ارزیز، فلز.
- رِصد: کمین. ج: اِرْصاد.
- رِصدخانه: جایی که برای پژوهش و نگرش در باره ستارگان و افلاک، با ابزار و وسایل مخصوص دیدن آماده میکنند.
- رِضا: خشنودی.
- رِضاَعَت: شیر خوردن کودک از پستان مادر.
- رِضوی: منسوب به رضا.
- رِضیع: کودک شیرخوار.
- رِطَب: خرمای تازه.
- رِطَل: یکی از اوزان قدیمه معادل ۲۵۶۴ گرم.
- رِطوبت: نم.
- رِعاَع: مردم فرومایه و سفله. هَمَجُ الرِعاَع: مردمی که از خود اندیشه‌یی ندارند و دنبال هر بانگی میروند.
- رِعاَف: خونریزی بینی.
- رِعايَت: حمایت. توجه و مراقبت.
- رِعب: ترس، وحشت.
- رِعد: صدای غرش ابر، تندر.
- رِعْشه: لرزش بدن ناشی از ترس یا بیماری.
- رِعوْنَت: نرمی، ایلهی.
- رِعی: چرانیدن.
- رِعیَّت: عامه مردم که زیر فرمان یک فرمانروا هستند، دهقان، بزرگوار. ج: رِعاِیا.
- رِعیَّت: میل، دوستی، توجه.
- رِغم: کراهت، برخلاف میل. بررغم انف: بر خلاف میل.
- رِغیف: گرده نان. ج: اِرْغفه.
- رِف: طاقچه فوقانی.
- رِفات: استخوان پوسیده. هر چیز کهنه و پوسیده.
- رِفاه و رِفاهَت و رِفاهیت: گشایش زندگی.
- رِفض: ترک کردن. دوری کردن. دور انداختن.
- رِفع: بلندی، برطرف کردن، پیشگیری کردن. در اصطلاح نحو: یکی از حرکات سه گانه کلمات معرب: رفع و نصب و جر.
- رِفَعَت: بلند مرتبه‌یی. والامقامی.
- رِفق: نرمی، ملایمت.
- رِفقَه: همراهان، صاحبان، رفیقان.
- رِفیع: بلند پایه، والامقام.
- رِفیق: یار. ج: رِفقا.
- رِقی و رِقیَّت: بندگی.

- رُقَابَت: همچشمی .
 رُقَاص: بازیگر ، مطرب .
 رُقَاصَه: پاندول ساعت‌های بزرگ . زن بازیگر و رقصنده .
 رُقِيَه: گردن . بنده ، زر خرید . رقبه موقوفه :
 یک واحد ملک وقف . ج : رُقَبَات و رِقَاب .
 رُقَت: رحمت ، دلسوزی .
 رُقَدَه: خواب .
 رُقَص: دست‌افشانی و پایکوبی با حرکات موزون و مرسوم در هر کشور .
 رُقْعَه: مکتوب ، نامه . ج : رِقَاع .
 رُقَم: علامت اعداد . (در فارسی رُقَم تلفظ میشود) . ج : اَرْقَام و رُقُوم .
 رُقُود: خواب .
 رُقِي: پیشرفت ، ترقی .
 رُقِيْب: حریف ، مراقب .
 رُقِيْق: لطیف ، نرم . بنده . ج : اَرْقَاء .
 رُقِيْم و رُقِيْمَه: نامه ، مرقومه .
 رِقَاب: فلز حلقه مانندی که از زین برای گذاردن پا و سوار شدن بر مرکب آویزان میکنند .
 رِكَب: گروه سواران .
 رُكْبَه: زانو .
 رُكْعَت: مجموعه هریک از ارکان نماز از قیام و رکوع و سجود و تشهد یک رکعت نامیده میشود .
 رُكْن: پایه . ج : اَرْكَان .
 رُكُوع: خضوع . یکی از ارکان نماز که نمازگزار بحال خمیده و دست برانو نهاده ذکر میگوید .
 رُكِيك: زشت . ناپسند .
 رُمَاد: خاکستر .
 رُمَال: آنکس که مدعی دانستن علم رمل است و
- بگمان باطل خود از روی رمل مجهولاتی را بدست می‌آورد . البته رمل اساس علمی ندارد .
 رُمَان: انار . نار .
 رُمَع: نيزه . ج : رِمَاح .
 رُمَد: درد چشم .
 رُمَز: اشاره . ج : رُمُوز .
 رُمُضَان: نهمین ماه قمری که مسلمانان درین ماه روزه میگیرند .
 رُمُق: آخرین نیروی زندگی پیش از مرگ نیروی بسیار کم .
 رُمُل: شن . ریگ ریزه . علم رمل : فنی که مدعیان آن با کشیدن خطوطی بر روی شن از مجهولات خبر میدهند .
 رُمَل: یکی از بُحُور شعر در علم عروض .
 رُمِي: تیر انداختن .
 رُمِيْم: بوسیده .
 رُهْبَانِيَّت: روش راهبان ، گوشه‌گیری و بحال مجرد زیستن .
 رُهْط: گروه .
 رُهْن: گروه .
 رُهِيْن و رُهِيْنَه: چیزی که بگرو گرفته شود .
 رُوَاج: انتشار ، شیوع .
 رُوَاق: ایوان .
 رُوث: سرگین چهارپایان .
 رُوح: جان ، نفس . روح القدس : فرشته مقرب . ج : اَرْوَاح .
 رُوح: شادی ، راحت .
 رُوحَانِي: منسوب به رُوح .
 رُوضَه: بوستان ، فضای سبز . ج : رُوضَات .
 رُوضه خواندن : ذکر مصیبت اهل بیت اطهار

خاصه حضرت سیدالشهدا را بر روی منبر
ابراء کردن .

رَوْنَق: زیبایی و درخشندگی .

رَوِيَّة: نظر و تفکر . روش و اسلوب .

ریاضت: اعمال خاص بدنی همراه با پاره‌یی

از عبادات و ذکر و اوراد بمنظور تهذیب و

صفای نفس و تقویت و تکمیل روح .

ریاضی: علم ریاضی و علم ریاضیات: علوم

حساب و هندسه و جبر و مقابله و غیرها . . .

رَيَّان: سیراب . ص: عَطْشان .

رُيْب: شک و گمان . بلا ریب: بی شک و شبهه .

رُيَّاس (مع): ریواس .

رِيح: باد . ج: رِيَّاح .

رُيْحَان: هر گیاه خوشبو . نام سبزی خوشبوی

خوردنی . ج: رُيَّاحِين .

رُيْش: پر مرغان .

رُيْعَان: ریعان هر چیز . بهترین و نیکوترین

آن چون ریعان جوانی .

رُيْق: لعاب دهان در حال ناشتا .



ز : یازدهمین حرف از حروف الفبا . در حساب

جَمَل (ا ب ج د) برابر عدد ۷

زاید (فا) : افزون . بی فایده : کار زاید .

زایر (فا) : دیدار کننده . زیارت کننده . ج :

زوار .

زائل (فا) : دور شونده ، فانی .

زاجر (فا) : دور کننده . فال زننده از آوا و

برواز پرندگان .

زاجر (فا) : بر ، والا ، کریم .

زاد : توشه .

زانی و زانیه (فا) : مرد و زن زناکار ، فاجر

و بدکار .

زاهد (فا) : پارسا . گوشه‌گیر و تارک دنیا . ج :

زهاد .

زاهر (فا) : درختان ، گل و گیاه شاداب

زاهق (فا) : باطل . هالک .

زایوه : گوشه . در اصطلاح هندسه نقطه بر-

خورد دو خط مستقیم . ج : زوایا .

زئیر (م) : غرش شیر .

زباله : خرده ریزه‌ها و زوایدی که از خوردنیها

و لوازم خانه دور ریخته میشود .

زبال : کسی که زباله را از خانه‌ها جمع میکند .

زبرجد : یکی از سنگهای قیمتی و آرایشی ،

نوعی زمرد .

زبیب : مویز ، کشمش .

زجاج و زجاجه : شیشه .

زجر : راندن ، طرد کردن ، آزار رساندن .

زجر الطیر : فال نیک یا فال بدی که گاهنان

از کیفیت آوا و پرواز پرندگان پیش‌گویی می -

کردند .

زحل : کیوان . یکی از سیارات که از جهت بلندی

و دوری مورد مثل است .

زحمت : رنج ، آزار . ج : زحمت .

زخار : بر ، انبوه .

زخارف (ج) : چیزهای مشغول کننده ، اسباب

و اموال دنیا که مایه فریب انسان میشوند .

زراد : زره ساز و زره فروش .

زراعت : کشاورزی .

زرعی : منسوب به زراعت : کشاورزی .

زرافه : از حیوانات پستاندار و سم دار که شبیه

شتر است و به فارسی شتر گاو پلنگ نامیده

می‌شود چون از هر یک از جانوران سه گانه

نمونه‌ی در تن او دیده میشود .

زرگون (معرب : زرگون) : رنگ ، سرخ .

زرع : کشت .

زرقت : رنگ کبود ، رنگ آسمانی .

زَوْنِیخ: ماده قلبایی که چون با آهک ترکیب
 شود موی بدن را می‌زداید.
 زَعَامَت: تندخویی، خشونت.
 زَعَامَت: ریاست، پیشوایی، فرمانروایی.
 زَعَم: گمان.
 زَعِیم: رئیس، پیشوا. ج: زَعَمَاءُ.
 زَفَاف: عروسی، زناشویی.
 زَقَت: شمعی که ماده اصلی آن قیر است و
 برای رفع پاره‌یی از دردهای سطحی بدن به
 عضو دردناک می‌چسباند.
 زَفِیر: دم‌برون دادن. ص: شَهیق.
 زَقُوم: هر خوراک تلخ و کشنده.
 زَكَات: نَمُو، پاکیزگی. آنچه در آخر یک‌سال
 از زر و سیم و برخی از محصولات کشاورزی و
 بعضی دامها در صورت افزونی از حد نصاب
 مقرر در شرع باید بحاکم شرع پرداخته‌شود.
 زَكَام: بیماری که بیشتر اوقات از سرما خوردگی
 پیدا میشود و گاهی با تب و ریزش آب از بینی
 و سرفه توأم است.
 زَكِي: پاکیزه، پاک شده.
 زَلَّازِل (ج): زلزله‌ها، حوادث سخت و هولناک.
 مَف: زلزله.
 زُلَال: صاف، روشن، بی‌عش.
 زَلَّت: لغزش.
 زَلْزَلَه: زمین‌لرزه.
 زَلَّل: گناه، خطا، لغزش.
 زَمَام: مهار، زمام امور. آنچه موجب تسلط
 بر کارها میشود. ج: اَزْمَه.
 زَمَان: وقت، عصر، دوره. ج: اَزْمَنه.
 زَمَزَم: چاهی است در خانه کعبه.

زَمَن: زمان.
 زَمِن: زمینگیر. کسی که مستلاً به بیماری زَمَانت
 (زمینگیری) شده باشد.
 زَمْهُویر: سرمای سخت.
 زَمِیل: همکار، همسفر. ج: زَمَلَاءُ.
 زَمِین: زَمِن (زمینگیر)
 زَنَا: فسق، آمیزش و نزدیکی زن و مرد بدون
 ازدواج شرعی.
 زَنَار: رشته‌یی که ترسایان بر کمر می‌بندند.
 زَنْبِق: گلی است خوش‌رنگ و شاداب که در
 فصل بهار کنار حویبارها می‌روید.
 زَنْج (معرب: زنگ) تیره‌یی از سیاه‌بوستان که
 در شرق افریقا ساکنند و کشور آنان در قدیم
 به زنگبار شهرت داشت. ج: زُنُوج.
 زَنْجِي: یک‌فرد سیاه‌پوست (منسوب به زنج).
 زَنْد: بند میان بازو و کف.
 زَنْدَقَه: اتهام بکفر.
 زَنْدِیق: کسی که متهم به فساد در دین و
 اَلْحَاد است.
 زَهَادَت: ترک زخارف دنیا و اعراض از آنها.
 زَهْد: روگرداندن از لذات دنیا و توجه به
 عبادت.
 زَهْر و زَهْرَه: شکوفه. ج: اَزْهَار و زُهُور.
 زَهْرَاءُ (مونث اَزْهَر): درخشان‌تر.
 زَهْرَه: سیاره ناهید. این کلمه در فارسی
 زَهْره بسکون‌ها تلفظ میشود که بعین سفیدی است.
 زَهْم: بوی نامطبوع گوشت در آغاز جوشیدن.
 زَوَاج: زناشویی.
 زَوَّار (صغ): بسیار زیارت‌کننده. زائر.
 زَوَّار (ج): زیارت‌کنندگان. مَف: زائر.

- زَوَال: برطرف شدن. زوالِ ظهیر: هنگامی که خورشید از وسط آسمان مایل میشود. بعد از زوال: بعد از ظهر.
- زَوْج: حفت. ض: فرد. همسر. شوهر. ج: ازواج.
- زَوْجَه: زن شرعی، همسر. ج: زَوَجات.
- زُور: دروغ، باطل.
- زُورِق: کشتی کوچک.
- زُوفاء: نام گیاهی طبی که برای بهبودی درد سینه و سرفه جوشانده آن نوشیده میشود.
- زِي: شکل و هیئت لباس. درزِي اتراک: در جامه و شکل ترکها. ج: اَزِياء.
- زِيات: روغن گیر و روغن فروش.
- زِيادت: اضافه، افزونی.
- زِيارت: دیدار، رفتن بدیدار یکی از مشاهد مقدس برای تبرک جستن.
- زِيَق: حیوه.
- زِيْت: روغن زیتون. روغن نباتی.
- زِيْتُون: درخت زیتون که دارای دانه‌های زرغنی است.
- زِيْتُونِي: آنچه برنگ زیتون است.
- زِيَج: رصد. جدولی که از روی آن حرکت سیارات استخراج میشود. (مع: زِيَج)
- زِيَغ: گمراهی.
- زِيَغَت: آنچه مایه آرایش است.



- س (سین) : دوازدهمین حرف از حروف الفبا .
 در حساب جُمَل (ابجد) برابر ۶۰ میباشد .
- سایح (فا) : سیاحت کننده . گردش کننده در شهرها .
- سائِد (فا) : بزرگ و سرور . ج : ساده و جج : سادات .
- سائِر (فا) : جاری ، گردش کننده . مَثَل سائِر : مثل جاری در میان مردم .
- سائِس (فا) : با سیاست ، سیاستمدار . مری . ج : ساسه .
- سائِع (فا) : روا ، جایز ، گوارا .
- سائِق (فا) : آن کس که از دنبال گوسفندان و مواشی را براند ، چنانکه قائد کسی است که در پیش گروه ، راهنمایی را عهده دار است .
- سایق اتومبیل : راننده آن .
- سائِل (فا) : آنکس که برای رفع حاجتی سؤال کند . ج : سائِلون و سائِلین .
- ساباط : پیشخوان ، دهلیر .
- سایح (فا) : شناگر .
- سایع : هفتمین .
- سایق (فا) : پیشین . ج : سابقین و سابقون .
- سایقه : پیشینه . ج : سوابق .
- سابقون و سابقین : پیشینیان .
- ساجِد (فا) : سجده کننده . ج : ساجدون و ساجدین .
- ساحت : فضای بی سقف در خانه و هر ساختمان .
- ساجر (فا) : جادوگر . ج : سَجْرَه .
- ساجره (فا) : جادوگر زن . ج : ساجرات و سواجر .
- ساحل : کنار دریا ، کرانه .
- سادس : ششم .
- ساذج : معرب ساده و بهمان معنی .
- سارق (فا) : دزد . ج : سَرْقَه و سارقین .
- ساری (فا) : جاری . سرایت کننده .
- ساطع (فا) : درخشان .
- ساطور : کارد پهن قضایی .
- ساعت : وقت ، یک ساعت ۶ دقیقه .
- در عرف امروز : آلتی فلزی که بوسیله آن ساعات و دقائق معین میشود . ج : ساعات .
- ساعِد : بازو . ج : سَواعِد .
- ساعی (فا) : کوشا .
- سافل : پایین .
- ساق : مابین آرنج و مچ در دست و مابین زانو و قوزک در پا . ساق و ساقه : درخت : شاخه ، اصلی آن .
- ساقط (فا) : زایل . سقوط کننده .

سَبَّحَه: دانه‌هایی از گل یا سنگهای قیمتی یا چوب که برشته کشیده و برای ذکرو اوراد بکار برده میشود.

سَبْط: نوه. غالباً "به نوه" دختری گفته میشود، چنانکه حَفید به نوه پسر اطلاق میشود.

سَبْطَان و سَبْطِین: امام حسن و امام حسین - علیهما السلام.

سَبْع و سَبْعَه: هفت . ۷.

سَبْع: هفت یک ($\frac{1}{7}$).

سَبْع: جانور درنده. ج: سباع.

سَبْعُون و سَبْعِین: هفتاد.

سَبَق: آنچه در مسابقات اسب‌دوانی و تیراندازی بر سر آن شرط بندند.

سَبَق (م): پیشی گرفتن، مقداری از درس و کتاب که هر روز در مکتبخانه شاگردان آموخته می‌شود.

سَبْک: ریختن. روش و اسلوب.

سَبْوَح: پاک و پاکیزه. از صفات مخصوص خدا.

سَبْی: اسیر، اَسْرًا. بیشتر بزنان سیر سبی و بردان اَسْر گفته میشود.

سَبِیک و سَبِیکه: قطعه‌ی از زریاسیم گداخته و خالص شده.

سَبِیل: راه، جاده. فی سبیل الله: در کارهای خیر و عام المنفعه. اَبْنُ السَّبِیل: مسافری که توشه و پولش تمام شده باشد ج: سُبُل.

سَبَّ و سَبَّه: شش.

سَبَّار (صغ): بسیار پوشاننده. سَبَّارُ الْعِیُوب: یکی از اسماء الهی.

سَبَّر: پوشش.

سَبَّرَه: نوعی جامه کوتاه.

ساقی (فا): آن کس که عهده‌دار آب باشراب دادن بدیگران است.

ساکِن (فا) مقیم. بی حرکت. ض: متحرک. ج: سُکَّان.

سالف (فا): گذشته.

سالك (فا): راهرو. سالک در طریقت: کسی که در یکی از طریقه‌های تصوف کام بر میدارد.

سالم (فا): درست، تندرست.

سامر (فا): قصه‌گو.

سامع (فا): شنونده.

سامعه: گوش. حَسَّ سامعه: قوه شنوایی.

سامی (فا): والا. بلند. نژاد سامی: تیره‌ی از نژادهای دنیا که عربها شاخه بزرگ آن هستند.

سانحه (فا): پیش آمد. حادثه ناگوار. ج: سوانح.

ساهی (فا): غافل، سهو کننده.

سایل (فا): روان. (ریشه: سیلان)

سؤال: پرسش. طلب حاجت. ج: اَسْئَلَه.

سُوْدَد: بزرگی، سیادت.

سُوْر: باقیمانده خوراک کسی در ظرف.

سُوْل: حاجت.

سَب: دشنام.

سُباط: یکی از ماههای سریانی.

سُبَاعی: دارای هفت جزء.

سُباق: مسابقه.

سَبَب: وسیله. دلیل. ج: اَسْبَاب.

سَبَّت: روز شنبه.

سُبْحان: منزّه بودن. سُبْحانَ الله: گاهی در حال تعجب و تعظیم گفته میشود.

- سَبْتین و ستون: شصت
 سَجَاد (صغ): کسیکه زیاد نماز میخواند و سجده میگذارد. لقب امام چهارم (ع).
 سَجَّادَه: فرش کوچک مستطیلی که بر روی آن نماز میخوانند.
 سَجْدَه: حالت سجود. خضوع و نیایش برای خداوند.
 سَجْع: در کلام منثور: سخنی است که از کلمات هم آهنگ و موزون ساخته شود.
 سَجَل: عهدنامه، قرارداد. شناسنامه. ج:
 سَجَلَات.
 سَجَن: زندان. ج: سَجُون.
 سَجُود: برای عبادت پیشانی بر زمین نهادن. فروتنی و تعظیم.
 سَجِيه: طبیعت، خوی. ج: سَجایا و سَجِيَات.
 سَجِين: زندانی.
 سَجِين (مع: سنگ گل): سنگ و گلی که با آهک بهم جوش خورده است.
 سَحَاب و سَحابه: ابر. ج: سَحَب.
 سَجاه: مهرنامه، عنوان نامه.
 سَحَّار (صغ): ساحر زبردست.
 سَحْت: حرام، آنچه از مکاسب ناروا و قبیح است.
 سَحْر: جادو، باطلی را بصورت حق جلوه دادن. کار شگفت انگیز جذاب: بیانی سحر-انگیز. سحر خال: ستمن بسیار فخر و شهوا.
 سَحْر: پایان شب و پیش از بامداد.
 سَخافت: سستی، ضعف.
 سَخاوت: بخشش.
 سَخْرَه: مورد مسخره.
- سُخْرِيه: مسخره.
 سُخْط: خشم. ض: رضا.
 سُخْط: سُخْط.
 سُخُونت: گرمی.
 سُخِي: بخشنده. ج: اَسْخِياء.
 سُخيف: سست، ضعیف.
 سَد: بستن. سَدَّاب: جایی میان دو کوه یا تنگه‌ای که از جویها و رودهای بسیاری آب بدانجا می‌آید و برای ذخیره کردن آب در پیش آن دیواری از سنگ و آهن و سیمان به ارتفاع زیادی بنا میکنند که دارای شبکه‌هایی است و هنگام نیاز یک یا چند شبکه را باز میکنند.
 سَداد: استواری. ایستادگی.
 سُداسی: مرکب از شش جزء.
 سُدّه: درگاه خانه. پیشگاه.
 سِدْر: کُنار (درختی است که برگ خشک آنرا برای شست و شوی تن بکار میبرند).
 سُدس: شش یک (۱/۶).
 سَدید: محکم. استوار.
 سِدْر: راز. ج: اَسْرار.
 سَواء: شادی و خوشی. ض: صُراء (ریشه: سرور).
 سَراب: آب تما. آنچه در وسط روز و هوای گرم در بیابان بر اثر انعکاس و تابش نور از دور بصورت آب دیده می‌شود و ماهیه گمراهی تشنگان میشود.
 سَرّاج: چراغ.
 سَرّاج: سازنده و فروشنده زین.
 سَرادِق: خیمه. سراپرده. ج: سَرادِقات.

سَراط: شاهراه، راه روشن.

سَرَه: ناف.

سَرُج: زین. ج: سَرُوج.

سَرُجین (مع): سرگین.

سَرُسام: سَرُج (بیماری که در مغز پیدا میشود).

سَرطان: خرچنگ. بیماری سرطان. یکی از

بروج دوازدهگانه، برابر تیرماه.

سَرُعت: شتاب.

سَرُف: زیاده روی در خرج، اسراف.

سَرُقت و سَرُقت: دزدی.

سَرُمد: همیشه. دائم.

سَرُمدی: آنچه آغاز و انجام ندارد (ازصفات

مخصوص خداوند).

سَرُوال: (مع) شلوار.

سَرُور: شادی.

سَرُوبه: گروهی از لشکر. در تاریخ جنگهای

اسلام جنگی که پیغمبر در آن حضور داشته

است غزوه و آنچه کسه پیغمبر (ص) در آن

شرکت نداشته است سَرُوبه گفته اند. ج: سَرُایا.

سَرُیان: نفوذ. جریان.

سَرُیو: تخت، تختخواب. ج: سَرُر.

سَرُیره: سَر، آنچه در باطن نهان است. ج:

سَرایر.

سَرِیع: شتابان.

سَطُح: رُوبه، در هندسه: آنچه که فقط طول

و عرض دارد.

سَطُحی: ظاهری. مردم سطحی. کسانی که

فقط ظاهرا مور را می بینند و از اندیشه عمیق

و توجه به معنی و واقع بدورند.

سَطُر: خط. ج: سَطُور و سَطُر. جج:

أَساطیر.

سَطُوت: شکوه، جبروت. ج: سَطُوات.

سَعادت: خوشبختی. ض: سَعاوت.

سَعال: سرفه.

سَعایت: خیرجینی. تمامی.

سَعَتَر: گیاهی خوشبو.

سَعَد: اقبال. یثن. ض: نحس.

سَعید: خوشبخت. ض: سَعی. ج: سَعداء.

سَعیر: زبانه آتش.

سَقّاح (صغ): خونریز. لقب نخستین خلیفه

عباسی.

سَفارت: شغل سفیر، ایلچی گری.

سَفاک (صغ): خونریز. خون آشام.

سُقاله: ته مانده.

سُقالت: پستی، فرومایگی.

سُقور: کتاب بزرگ، هریک از اجزاء تورات.

ج: أسفار.

سُقور: پیمودن راه بمنظور رسیدن به مقصدی.

ج: أسفار.

سُقُره: خوان. ج: سُقُر.

سُقُرجل: به، آبی، بهی. ج: سُقارج.

سُقسطه: مغالطه.

سُقط: جعبه، کیسه.

سُقُل: پائین. ض: عُلُو.

سُقُله: فرومایه. پست.

سُقَه: حماقت، نادانی، زشتخویی.

سُقیر: نماینده، رسول. ج: سُقرا.

سُقینه: کشتی، دیوان شاعر. ج: سُقائن.

سُقیه: نادان، احمق، زشتخو. ج: سُقها.

سُقَاء: آنکش.

- سَقَام : مرض .
 سَقَط : بچه‌یی که پیش از هنگام ولادت بیجان از رحم ، بیرون آید .
 سَقَط : خرده‌ریزه بی‌فایده . ج : اَسْقَاط .
 سَقَط فروش : خرده فروش .
 سَقَطَه : لغزش ، افتادن بشدت . ج : سَقَطَات .
 سَقْف : قسمت بالای خانه و ساختمان . ج : سَقُوف .
 سَقَم و سَقَم : بیماری . ج : اَسْقَام .
 سَقَنقُور : نوعی از چلیپاسه که در سرزمینهای گرم یافت میشود .
 سَقَى : آب دادن .
 سَقِیم : مریض . کلام سقیم : سخن نادرست .
 سَکَان : ساکنان . سکان کشتی : فرمان کشتی .
 سِکَه : پول فلزی که بر روی آن علامت خاص هر کشور منقوش است .
 سَکَنَه : بیماری که موجب میشود اعضا بدن از احساس و حرکت باز ایستند . اگر سَکَنَه ناقص باشد ، زندگی ادامه دارد و جزئی از بدن فلج میشود و اگر کامل باشد با مرگ توأم است .
 سَکَر : مستی .
 سَکَر (مع) : شکر .
 سَکَرَان : مست .
 سَکَرَه : حالت پیش از مرگ . ج : سَکَرَات .
 سَکَنَى : اقامت . جای‌گزیدن و ساکن شدن .
 سَکُونَت : مسکینی . خواری . این کلمه در فارسی اغلب بجای سَکَنَى استعمال میشود .
 سَکُوت : خاموشی ، سخن نگفتن .
 سَکُون : آرامش ، بی‌جنبش بودن . ض : حرکت .
- سَکِین : کارد .
 سَکِینَه : وقار ، طمأنینه .
 سَل : بیماری که در ریه‌ها پیدا میشود و با تب همراه است .
 سَلَاح : هر نوع حربه و آلت جنگ این کلمه در فارسی به صورت مُمَال (سلیح) هم تلفظ میشود . ج : اَسْلِحَة .
 سَلَاخْدَار : حامل سلاح .
 سَلَاخ : گاو و گوسفند کش .
 سَلَابِل (ج) : زنجیرها . مفرد : سَلْسِیلَه .
 سَلَالَه : نسل ، اولاد .
 سَلَام : تحیت . درود . دارالسلام : بهشت .
 مَدِینَةُ السَّلَام : بغداد .
 سَلَامَت : تندرستی .
 سَلَب : نفی ، ربودن . ض : ایجاب .
 سَلَب : حمله و سلاحی که از دشمن مقتول ربوده شود .
 سَلَه : زنبیل ، ظرفی که در آن اوراق و اشیاء باطله ریخته میشود .
 سَلْحَاقَة : سنگ پشت .
 سَلْخ : آخر ماه قمری . ص : عَمْرَه (اول ماه) .
 سَلِیس : روان ، نرم ، فصیح . این کلمه در فارسی سلیس تلفظ میشود .
 سَلْسِیل : آب خوشگوار .
 سَلْسِیلَه : زنجیر ، زنجیره . ج : سَلَابِل .
 سَلْطَان : پادشاه ، تسلط و قدرت . ج : سَلْطَین .
 سَلْطَه : قدرت و نفوذ .
 سَلْطَنَت : پادشاهی .
 سَلْعَه : کالا ، متاع .
 سَلَف : پیشین . نیا . ج : اَسْلَاف .

بَلَك: رشته. ج: اَسْلَاک.

بَلَم: مَسَالِم، آشنی‌پذیر.

بَلَم: نردبان.

بَلِيط: توانا، مسلط. این کلمه بصورت مذکر (سلیط) مدح و بصورت مؤنث (سلیطه) ذم است و بزنی بدزبان و تندخو و بی‌شرم گفته میشود.

بَلِيقه: سرشت، ذوق.

بَلِيل: فرزند.

بَلِيم: سالم، درست، مارگزیده، سَلِيمُ الْفِكْرِ: درست اندیشه.

بَم: زهر. ج: بَموم.

بَمَاء: آسمان. ج: بَمَوات.

بَمَاجَت: پی‌گیری، اصرار.

بَمَاح: ادب و اجازه.

بَمَاحَت: جوانمردی، بخشش.

بَمَاط: سفره. ج: بَمَاط.

بَمَاع: شنیدن، آواز. خلاف قِياس.

بَمَاعِي: آنچه از راه نقل و شنیدن مورد قبول است نه از راه عقل و قیاس. ض: قِياسِي.

بِمَاكَن و بِمَاكِن: در علم هیأت: دو ستاره درخشان که یکی را بِمَاكٍ رَاح و دیگری را بِمَاكٍ اَعْرَل گویند.

بِمَاك: ماهی فروش.

بِمَاوِي (منسوب به بَمَاء): آسمانی.

بِمَمْت: جهت، جانب.

بِمَمْت: علامت، مقام. ج: بِمَمَات.

بِمَمِح: پی‌گیری با وقاحت و اصرار.

بِمَمَر: داستان، داستان گفتن در شب.

بِمَمَّار: فروشنده اشیا، گوناگون که از خانه‌ها

جمع میکند.

بِسْمَط: رشته‌یی که در آن مهره‌های قیمتی با کم بها قرار دارد. ج: بَسْمُوط.

بَسَمَع: شنیدن، گوش. ج: اَسْمَاع.

بَسْمَعه: آوازه، شهرت.

بَسْمَك: ماهی. ج: اَسْمَاک.

بَسْمَن: روغن. ج: بَسْمُون.

بَسْمَنْدَر: جانور کوچکی که در خشکی و آب زندگی میکند. گویند ماده‌یی از وی ترشح میشود که موجب خاموشی آتش میگردد و از این جهت آتش او را نمی‌سوزاند.

بَسْمُو: بلندی و والایی. ج: بَسْمُو.

بَسْمُور: از جانوران جونده که دارای پوستی بسیار نرم و قیمتی است و بولسداران آن را زینت جامه خود میکنند.

بَسْمِي: همنام.

بَسْمِیح: بخشنده.

بَسْمِید: آرد سفید.

بَسْمِیع: شنونده. یکی از اسما خدا.

بَسْمِین: قرینه.

بَسْمِن: دندان. ج: اَسْمَان.

بَسْمِن: مقدار عمر. حدیثُ البَسْمِن: تازه جوان.

بَسْمِنُ السِّن: بزرگسال.

بَسْمِنَا: گیاهی که ثمره آن در طب برای دفع اسهال بکار برده میشود است.

بَسْمِنَا: کوهان شتر.

بَسْمِنَان: سرنیزه. ج: اَسْمِنَة.

بَسْمِنِيل: خوشه گندم و جو. ج: بَسْمِنِیل.

بَسْمِنْبَله: یکی از بروج دوازده‌گانه، برابر شهر یور ماه.

سَه: سال که دوازده ماه است. ج: سَنَوَات و سَنین .
 سَهه: چَرَت . (ریشه: وَسَن)
 سَنَّت: روش، طریقه. سنت رسول اکرم (ص) مجموعه‌یی از گفتار و رفتار پیغمبر اکرم که برای مسلمانان حجت است. سنت پس از قرآن یکی از طرق چهارگانه استدلال و استنباط فقهای اسلام است. ج: سُنن .
 سَنَد: آنچه بدان استناد جویند. ج: اَسناد .
 سَنور: گربه .
 سَنوی: منسوب به سَنه .
 سَنی و سَنیه: بلند مرتبه .
 سَنی: فرقه‌یی از مسلمانان که خلافت و امامت پس از پیغمبر اکرم (ص) را به انتخاب مسلمانان با از روی قهر و غلبه میدانند نه از راه نص و سفارش پیغمبر .
 سَها: نام ستاره کوچکی که در مجموعه فلکی بنات النعش اصغر واقع است .
 سَهاد: بیخوابی .
 سَهو: بیداری در شب .
 سَهْل: آسان .
 سَهْم: شیر، حصه و بهره . ج: سَهَام و اَسْهَم .
 سَهْو: لغزش، اشتباه .
 سَهْلِل: نام ستاره‌یی است که در اواخر گرمای تابستان طلوع میکند .
 سَهیم: شریک، هم سهم، سهمدار .
 سوا: غیر .
 سَوا: همسان، مستوی، مساوی .
 سَواد: سیاهی، شبح .
 سِواک: چوب مخصوص مسواک .

سُو: بدی، شر، فساد، سو، ظن، گمان بد .
 سَودا: مالیخولیا (بیماری که در مغز حادث میشود و موجب افکار پریشان میگردد) یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم .
 سَور: حصار، با روی شهر .
 سَورَت: تند، حدت، شدت .
 سَورَنجان: گیاهی که در طب قدیم مورد استفاده بوده است .
 سَوس: ساس (حشره کوچکی که هنگام گرمادر میان پارچه‌های پشمی و حیوانات پندامی شود) .
 گیاهی که ریشه آن در طب بکار میرود .
 سَوط: تاربانه . ج: اَسواط و سِباط .
 سَوق: بازار، چهار سوق، چهارراهی که در بازارهای سرپوشیده وجود دارد و غالباً دارای گنبد و تزیینات خاصی است. ج: اَسواق .
 سَوق: راندن، هدایت کردن .
 سَوقه: عاقله مردم، مردم کم دانش و کم بینش .
 سَوی: مستوی .
 سَویده: نقطه کوچک سیاه، سویدا، قلب، نقطه میان قلب .
 سَیاح: جهانگرد، کسی که زیاد سیاحت میکند .
 سَیادت: آقایی، بزرگی، سروری .
 سَیّار (صغ): بسیار گردش کننده .
 سَیّارات: ستارگانی که در مدار خورشید در گردش هستند و بترتیب فاصله‌شان تا خورشید عبارتند از: عطارد (تیر)، زُهره (ناهید)، ارض (زمین)، مَرْتَح (سهرام)، مَشتَری (برحیس) زُحَل (کیوان)، اُورَانُوس (کشف در سال ۱۷۸۱) پَلُتُون (کشف در سال ۱۸۴۶ م) و پِلُوتُون (کشف در سال ۱۹۳۰ م). عطارد و زهره از زمین نه

سَيِّدَان: امام حسن و امام حسین علیهما-
السلام.

سَيِّدَةُ عَالَم: فاطمه زهرا سلام الله علیها.

سَيْرَه: روش. طریقه. ج: سَيْر.

سَيْطْرَه: تسلط. نفوذ و برتری.

سَيْف: شمشیر. ج: اَسْيَاف و سَيْوَف.

سَيْل: آب فراوانی که از باران و برف در
رودخانه‌ها و زمینهای پست براه می‌افتد و
گاهی موجب خرابی بناها و املاک مردم و
جانوران میشود. ج: سَيْوَل.

سَيْلَان: جریان، روان شدن مایعات.

سَيْمَاء: علامت و کیفیت خاص که چهره هر
کس بدان ممتاز است.

خورشید نزدیکتر هستند. در برابر سیارات،
شوابت هستند.

سَيَّارَه: کاروان.

سیاست: تدبیر شوئون اجتماع برای زندگی
بهتر. مجازات و تنبیه.

سَيَّاف: شمشیرزن، مبرغضب.

سَيَّاق: روش، اسلوب، علم سیاق: روش
مخصوصی که در قدیم اعداد را بدان گونه
مینوشتند و تا همین اواخر در بازار و میان
بازرگانان معمول بود.

سَيِّئِي (صش): بدکار، زشت‌کردار.

سَيِّئَه: گناه. زشت. ض: حَسَنَه. ج: سَيِّئَات.

سَيِّد: آقا، سرور. کسی که نسبت به یکی از
امامان شیعه برسد. ج: سَادَه و اَسْيَاد جح: سادات



- ش (شین) : سیزدهمین حرف الفبا . در حروف
جَمَل (ابجد) برابر ۳۰۰ .
- شائیه : آلودگی . غش . عیب . ج : شَوَائِب .
- شایع : مشهور . رایج . پراکنده .
- شایعه : اخبار پراکنده در میان مردم که بیشتر
اوقات پایه و منشاء درستی ندارد . ج : شایعات .
- شایق : آرزومند . اشتیاقمند .
- شاب : جوان . ج : شَبَاب و شَبَان .
- شاة : گوسفند .
- شاین : بچه آهو .
- شاذ : آنچه در علوم مخالف اصل و قاعده
باشد . چیز کم و نادر . ج : شَوَاذ .
- شاره : علامت .
- شارب (فا) : نوشنده ، شارب مرد : بیروت او
(بَسَلَت) ج : شَوَارِب .
- شارح (فا) : تفسیر کننده . شرح کننده . ج :
شَرَّاح .
- شارع (فا) : قانون گذار . شارع مقدس : پیغمبر
اسلام که آورنده قانون الهی است .
- شارع : شاهراه . ج : شَوَارِع .
- شاطی : کرانه دریا ، کنار رودخانه . ج :
شَوَاطِی .
- شاطر : عیار . چابک و زرنگ . خمیرگیر -
- شائیه : گوینده شعر . ج : شُعراء . درک
کننده و با شعور .
- شاعِل (فا) : مشغول بکار .
- شافی (فا) : شفا دهنده . جواب شافی : جواب
کامل و قاطع .
- شاق (فا) : خسته کننده ، پرزحمت .
- شاقول : امتداد سنج بتایان که با آن راستی
و استقامت دیوار را معلوم کنند و آن ریسمانی
است که بر سر آن وزنه‌ی آویز کرده اند .
- شاک (فا) : شک کننده .
- شاکر (فا) : سپاس گزارنده ، آن کس که شکر
کار نیک بگوید .
- شاکتی (فا) : شکایت کننده . شاکسی السلاح :
دارای سلاح مجهز و کامل .
- شامه : حال .
- شامه : حاسه بویایی .
- شامخ (فا) : بلند ، رفیع ، شریف .
- شامل (فا) : فراگیرنده ، عام .
- شائیه (فا) : کینه‌ورز و دشمن . بدخواه .
- شاهد (فا) : گواه ، حاضر . ج : شُهود . در
فارسی این کلمه را بمعنی معشوق و محبوب نیز
آورده اند .

شَاهِد: دلیل، سخنی که برای اثبات مدعا آورده شود. ج: شَوَاهِد.
 شَاهِق: مرتفع، بلند.
 شَوْم: بدبینی.
 شَأْن: کار. حال. اعتبار. ج: شُوْؤُن.
 شَبَاب: جوانی.
 شَبِيتُ: گیاه خوراکی خوشبویی که معمولا با برنج میزنند در تلفظ عمومی فارسی زبانان شوید گفته میشود.
 شَبِیح: صورت مبهم شخصی یا چیزی که از دور دیده میشود. ج: اَشْبَاح.
 شَبْع: سیری از طعام.
 شَبْعَان: سیر. ض: جَوْعَان.
 شَبِیق: زیادی شهوت جنسی در مرد یا زن.
 شَبِکَه: دام، مجموعه پیوندهای ارتباطی که متعلق به سوسه خاصی هست مانند: شَبِکَه برق، شَبِکَه آب. ج: شَبِکَک.
 شَبْل: بجه، شیر. ج: اَشْبَال.
 شَبْه: مثل، مانند. ج: اَشْبَاه.
 شَبْه: مشابهت. مس زرد.
 شَبْهَه: تردید. ج: شَبْهَات.
 شَبِيه: مانند، مثل.
 شَبْتَاء: زمستان.
 شَبَات: متفرق، پراکنده. ج: اَشْبَات.
 شَبْم: دشنام.
 شَبْتَوِي (منسوب به شَبْتَاء): زردتانی. ج: صَبْفِي.
 شَبْجَاع: دلاور، بردل. ج: شَبْجَعَان.
 شَبْجَاعَت: دلاوری، نیرومندی.
 شَبْر و شَبْرَه: درخت. ج: اَشْجَار.
 شَبْجِيع: شجاع.

شَحْم: بیه.
 شَحْنَاء: دشمنی، کینه توزی.
 شَحِيح: بخیل، آزمند.
 شَخْص: انسان، ذات، فرد. ج: اَشْخَاص.
 شَخْصِي: مخصوصی به فرد معین، در برابر عمومی.
 شَدَات: سخنی.
 شَدِيد: سخت، نیرومند. ج: اَشْدَاء.
 شُدُوذ: خلاف قاعده و عادت. کمیابی. این کلمه غالبا "یا نوا" در پهلوانی آورده می شود.
 شَر: بد. بدی. ض: خَبِر.
 شَرَاء: خرید، فروش. ض: بَع.
 شَرَاب: نوشیدنی، می. ج: اَشْرِبَه.
 شَرَابَه: آویزه‌هایی از مهره‌های رنگین یا از شیشه و ابریشم و غیره که برای تزئین از دوره برخی اشیاء آویزان میشود.
 شَرَاءَة (ج): خوارج. مف: شَارِي.
 شَرَار و شَرَارَه: اخگر آتش.
 شَرَاثِر: تمام اطراف و جوانب چیزی. شراشر وجود.
 شَرَاع: بادبان کشتی.
 شَرَابَت: نوشیدنی که از شکر و برخی میوه‌ها از قبیل: به، ریواس، گیلاس، آلبالو و یا گیاههای معطر مانند: بیدمشک و یاس و غیره درست میشود. همچنین نوشیدنیهای درمانی را شربت میگویند مانند: شربت سینه.
 شَرْح: توضیح و تعلیق بر متن.
 شَرْحَه: قطعه‌ی از گوشت. این کلمه در لغت عامیانه برخی از شهرهای ایران شَلْحَه تلفظ

- میشود و مراد از آن چربی گوشت است (غیر از دنبه) .
- شِرْذِمَه: گروه کمی از مردم یا از اشیاء .
- شُرُ: شعله آتش .
- شُرْس (صش): بدخوی .
- شُوط: خواسته الزام آوری که در ضمن قرار داد آورده میشود . ج: شُرُوط .
- شُرْطَه: مامور شهرستانی . پلیس .
- شُرْع: آئین . دین . آنچه خداوند بوسیله پیغمبران برای هدایت مردم میفرستد .
- شُرْعی: آنچه بر وفق احکام دین باشد .
- شُوف: نزدیک . در شرف اتمام . نزدیک پایان . (این کلمه در فارسی به این معنی با حرف در استعمال میشود) .
- شُوف: بزرگواری . محد .
- شُوفه: کنگره قصر . ج: شُرُفات .
- شُرُق: آنجا که خورشید از افق آن بیدامی شود . خاور . ص: غُرب .
- شُرُکت: انبازی . شریک بودن .
- شُرُکت بازرگانی: تجارتی که سرمایه آنرا چند تن بازرگان تعهد کرده باشند .
- شُوه (م): شکمبارگی ، میل شدید بغدا .
- شُوه (صش): پر خور . شکمباره . آزمند .
- شُویان: سرخ رگ . ج: شُرَّابین .
- شُویر (صش): آنکس که از وی شرویدی صادر شود . بدکار . ج: اَشْرار .
- شُویر (صغ): کسی که از وی شر بسیار سرزند .
- شُرِيعت: سنت . راه راست . دین الهی .
- شُرِيف (صش): بزرگ و بزرگواری . آنکس که از نسل پیغمبر اکرم باشد . ج: اَشْرَاف .
- شُرِیک: انباز . ج: شُرُکاء .
- شُط: نهر و رود . ساحل رودخانه و دریا . ج: شُطوط .
- شُطْر: نیم .
- شُعائِر (ج): مظاهر . شعایر دینی . اعمال پسندیده دین که مؤمنان بطور دسته جمعی انجام دهند . مف: شُعیره .
- شُعار: گفتار کوتاهی که طرفداران مکتبی سیاسی یا دینی برای شناساندن خود بر می گیرند و آنرا در اجتماعات دسته جمعی میخوانند و بر روی کاغذ و پارچه مینویسند .
- شُعاع: نور خورشید و هر منبع نوری که چون رشته های دراز بنظر میرسد . شُعاع دایره . خط مفروض که از مرکز دایره به یکی از نقاط بیرومن آن وصل شود و طول شعاع نصف طول قطر دایره است . ج: اَشْعَه .
- شُعَب: طائفه ای از مردم . ملت . ج: شُعُوب .
- شُعَب: تنگه بین دو کوه .
- شُعَبان: ماه هشتم از ماههای قمری .
- شُعْبَه: بخشی از کل . ج: شُعَبات .
- شُعْر: مو . ج: شُعار و اشعار .
- شُعْر: سخن موزون و منظوم . ج: اَشْعار .
- شُعْرئ: ستاره ای که در برج جوزاء (ماه خرداد) طلوع میکند .
- شُعْف: شادی ، شیفگی .
- شُعْلَه: زبانه آتش .
- شُعُوبِيَه: گروهی از مسلمانان که برای عرب نژاد بر غیر عرب برتری قایل نیستند .

شَعُوذَه: شعیده، چشم‌بندی، حقه‌بازی.

شَعُور: فهم، ادراک.

شَعِير: جو، واحدی از مقیاسات قدیم.

شَعْب: لجاجت و سرسختی که غالباً "منتهی" به شر و خصومت میشود.

شُغْل: کار، مشغولیت، ج: اشغال.

شِفَاء: بهبودی از بیماری.

شَفَاعَت: وساطت.

شَفَاف: آنچه نازک و رقیق باشد که اشیاء پشت آن دیده شود.

شِفَاهِي: زبانی در برابر نوشتنی.

شِفْه: لب، ج: شِفاه.

شُفْع: جفت از اعداد، ض: وَتْر (طاق).

شُفْعَه: شرکت، حق شفعه، حق اولویتی که

برای هریک از شرکاء در اموال مُشاع به هنگام

فروش پیدا میشود باین معنی که اگر شریک

خواستار خرید با شرایط مساوی باشد حق

تقدم با اوست.

شُفْق: باقیمانده، سرخی نور خورشید پس از

غروب آن در اول شب چنانکه فلق بروشنائی

آغاز بامداد گفته میشود.

شَفَقَت: مهربانی، عطفیت.

شَفْوِي: زبانی.

شَفِيع: آنکس که شفاعت کند، ج: شُفْعاء.

شَفِيع روز محشر: پیامبر اسلام صلی الله علیه

و آله.

شَفِيق: دوست مهربان خیراندیش.

شُق: بریدن، بریدگی.

شُق: نیم یا قسمتی از هر چیز، بخش و جانب

و نوع، این امر چند شق دارد، ج: شُفُوق.

شَقَاء و شَقَاوَت (م): بدبختی، سختی و مشقت.

ض: سعادت.

شَقَائِق: کلی است سرخ رنگ که دارای انواع

گونگون است از آن جمله شقایق نعمانی.

شِقْه: هر چیزی که از واحدی جدا شود و

بیشتر در تقسیم گوشت گوسفند بدو یا چند

قسمت (چند شقه) استعمال میشود.

شَقِي: بدبخت، ض: سعید، ج: اشْقِياء.

شَقِيق: نیمی از هر چیزی که دو نصف شود.

برادرانی که از یک پدر و مادر هستند.

شَقِيقَه: گونه، خواهری که با خواهر دیگر از

یک پدر و مادر میباشند.

شَك: تردید، ریب، ض: یقین، ج: شُكُوك.

شَكَاك (صغ): کسیکه بسیار شک میکند.

شُكْر: سپاس.

شَكْل: صورت، هیئت، ج: اشْكَال.

شُكُوِي: شکایت.

سَل: چلاق، کسیکه دست یا پایش بی حرکت

شده باشد.

سَم: بوییدن.

سَمَاع: سازنده و فروشنده، شمع.

سَمَال: بادی که از سوی شمال میوزد.

سَمَال: طرف چپ، یکی از جهات چهارگانه

مقابل جنوب.

سَمْس: خورشید که مرکز منظومه شمسی است.

ج: سَمُوس.

سَمْسَه: قطعه‌یی از ابزار زینتی که به شکل

خورشید است.

سَمْع و سَمْعَه: شمع، موم، ج: سَمُوع.

سَمُوس (مع): چموش.

- شَمیم: بوی خوش.
- شَنار: عار، زشت‌ترین عیبها.
- شَناعت: قبح.
- شَنُشَنه: عادت، خوی.
- شَنیع: زشت، قبیح.
- شَهَاب: نیازک. ستارهٔ دنباله‌دار، ستاره.
- اجرام نورانی متحرک آسمانی، ج: شَهَب.
- شَهادت: گواهی، کشته شدن در راه خدا.
- شَهامت: بزرگ‌منشی، عزت نفس.
- شَهْد: عسل، انگبین.
- شَهْر: هریک از دوازده ماه سال^{شمس}. شهر رمضان.
- ج: شَهْوَر.
- شَهْوِیه: ماهیانه.
- شَهْهه: صیحه. فریاد از گلو.
- شَهْلَا: زنی که دارای چشم درشت و سیاه باغد، چشم درشت و میشی.
- شَهْوَت: میل شدید. ج: شَهْوَات.
- شَهْوَانی و شَهْوِی: کسیکه شهوت بسیار دارد.
- شَهید: آنکس که در راه خدا کشته شود. گواه و حاضر. ج: شَهْدَاء.
- شَهیر: مشهور.
- شَوَائِب (ج): عیبها و پلیدیها. مف: شَائِبَه.
- شَوَارِع (ج): شاهراهها، خیابانها. مف: شَارِع.
- شَوَال: ماه دهم از ماههای قمری.
- شَوْب: آمیختن.
- شَوْرَى: رایزنی، مشورت. مجلس شوری: مجلس نمایندگان قانونی مردم.
- شَوُق: میل. ج: اَشْوَاق.
- شُوك: خار.
- شُوكْران: سمی گساهی که در یونان قدیم محکومان بمرگ را از آن می‌آشامانند.
- شُئی: چیز. ج: اَشْیَاء.
- شُیْب: پیری.
- شُیْخ: پیرمرد، بزرگ قوم. استاد و دانشمند.
- عامه مردم دانشمند دینی را که از خاندان پیغمبر نیست شیخ و آنکس را که از دربررسول اکرم است سَیِّد میگویند. ج: شُیُوخ و اَشْیَاح.
- شُیْخُوخت: کهنسالی، سن پیری.
- شُیْخِی و شُیْخِیَه: فرقه‌ی از شیعیان که در باره‌ی امور اعتقادی از شیخ احمد اَحْسَائِی پیروی میکنند.
- شُیْطَان: اهریمن، ابلیس. مردم بدوزش‌تخو.
- ج: شُیَاطِین.
- شیعه: یکی از دو مذهب بزرگ اسلام که امامت و خلافت پس از نبی اکرم را از طریق نص و نصب میدانند و وصی و جانشین شایسته و منصوص پیغمبر در نزد آنان علی علیه السلام و پس از وی یازده فرزند او میباشند.
- شیعی: (منسوب به شیعه) پیرو علی علیه السلام.
- شِیمه: خلق، عادت. ج: شِیم.
- شُیوع: انتشار، عمومیت.
- شُیوعِیَه: طرفداران مکتب اشتراکی، پیروان عقیده کارل مارکس.
- شُیوعی: کسیکه پیرو مکتب اشتراکی است.



- ص (صاد) : چهاردهمین حرف از حروف الفبا.
 در حساب حُجَل برابر ۹۰.
- صایب (فا) : درست ، موافق و اقع . ض :
 خاطی .
 صائحه : آواز ، صیحه .
 صائد (فا) : صید کننده .
 صائغ (فا) : زرگر .
 صائم (فا) : روزه دار . ج : صَوام .
 صائمه (فا) : زن روزه دار . ج : صائمات .
 صابی : پیرو دین صابئین . در تلفظ عامه مردم
 خوزستان صُتی گفته میشود .
 صابر (فا) : بردبار .
 صاحب : یار ، همدم ، همراه ، مالک . سرور .
 ج : أَصْحَاب و صُحْب و صحابه .
 صادر : خارج شونده .
 صادرات (فا) : آنچه از کالا و اجناس از کشوری
 به کشورهای دیگر برده شود . در برابر آن
 واردات است . مف : صادره .
 صادق (فا) : راستگو . ج : صادقون و صادقین .
 صارخ و صارخه : فریاد کننده .
 صارم : برنده ، قاطع . سیف صارم : شمشیر
 برنده . ج : صوَّارم .
 صاع : از وزنها و کیلهای قدیم .
- صاعد (فا) : بالا رونده .
 صاعقه : برقی که با رعد شدید همراه باشد .
 ج : صواعق .
 صافی : بدون غبار و تیرگی . در گفتار عامه صاف
 تلفظ می شود .
 صالح (فا) : درستکار ، شایسته . ض : فاسد و
 طالح . ج : صُلْحاء .
 صامت (فا) : خاموش . ض : ناطق .
 صانع (فا) : سازنده با دست . صنعت کار . ج :
 صنَّاع .
 صاهل (فا) : شبیه گشنده .
 صَبَّ : ریختن .
 صبا : بادی که از سمت مشرق می وزد . ض :
 دَبور .
 صبا : کودکی .
 صباح : صبح ، اول روز .
 صَبَّاع : رنگرز .
 صُبح : بامداد .
 صَبْر : بردباری . تحمل .
 صَبْعَه : رنگ . نشانه . صَبْعَه دینی : رنگ و
 نشانه دینی .
 صُبُور : بردبار . شکیبا .
 صَبْتی : کودکی . ج : صَبْیان .

- صَبِيح: نیکو منظر.
 صَحابه: یاران پیغمبر اسلام ص که بیدار و صحبت آن بزرگوار نایل شده‌اند.
 صحابی: یک تن از صحابه.
 صَاح (صش): صحیح. آنچه از اخبار درست باشد.
 صحاح (ج): اخبار صحیح مف: صحیح.
 صَحَاف: کسیکه دوزندگی و جلد کردن و ترمیم کتابها را انجام میدهد.
 صُحْبَت: همراهی، همدمی، در زبان عامه بمعنی سخن گفتن استعمال میشود.
 صِحَّت: تندرستی، راستی، صحت گفتار، راستی و درستی آن.
 صُحْرَاء: بیابان. ج: صَحَارِئ.
 صُحْن: حیاط، فضای خانه. ساختمانهای رو بازی که در پیرامون مشاهده مشرفه برای اجتماع رُؤار ساخته شده است. قدح بزرگ.
 صحیح: درست. موافق واقع. در علم صرف کلمه‌یی که در حروف اصلی آن حرف علت (و، ی) نباشد. ج: اصْحَاء و صحاح.
 صحیفه: نامه. مکتوب. ج: صحایف و صحف.
 صَخْرَه: سنگ سخت بزرگ. ج: صُخُور.
 صدی: انعکاس صوت. در فارسی بمعنی خود صوت استعمال و با الف نوشته میشود (صدا)
 صَدَارَت: مقام نخست وزیری. صدارت عظمی.
 صدارت طلب: جاه طلب.
 صداع: درد سر.
 صداق: مهر زن در زناشویی.
 صدَد: قصد، میل.
 صدر: سینه. بالا: صدر مجلس. دات الصدر:
- بیماری در سینه که با تب شدید همراه است.
 صدر اسلام: اول اسلام. صدراعظم: نخست وزیر. ج: صدور.
 صدره: جامه‌یی که سینه را میپوشاند. ناحیه سینه.
 صدغ: مابین چشم و گوش، بناگوش. صدغین (تث): دونگوش.
 صدف: غلاف مروارید.
 صدقه: برخورد بدون قصد و انتظار از پیش. تصادف.
 صدق: راستی، خلوص. حر: کذب.
 صدقه: عطیه و بخشش به نیازمندان در راه خدا. ج: صدقات.
 صدمه: آسیب. ج: صدمات.
 صدوق: بسیار راستگو.
 صدیق: دوست صمیمی. ج: اصدقاء.
 صدیق: بسیار راستگو.
 صدیقه: زن بسیار راستگو. یکی از القاب حضرت فاطمه علیها السلام: صدیقه کبری.
 صراحی: جام شراب.
 صراط: راه. راه استوار.
 صرّاف: آنکس که بولها و سکه‌های گوناگون را تبدیل میکند.
 صرّح: کاخ، ساختمان عالی و باشکوه.
 صرّصر: باد سخت.
 صرع: بیماری که در مغز پیدا میشود و گاهی موجب تشنج و بیهوشی میگردد.
 صرف: گذراندن. صرف عمر و صرف وقت.
 علم صرف: دانشی که از ساختمان و اشتقاق کلمات و چگونگی بنیاد آنها گفتگو میکند.

صُرُوف (ج): حوادث و پیش آمدها. صروف - الدهر: حوادث روزگار. مف: صُرْف.

صُریر: آوا. صریر قلم: صدای قلم.

صُعَب (صش): دشوار. سخت. ج: صعاب.

صَعْلُوك: ولگرد، دزد و راهزن. ج: صعاليك.

صُعُوبَت: سختی. مشقت.

صُعُود: بالا رفتن. ارتقا.

صَعُوهُ: از خانواده گنجشک که بسیار خرد است. صعیذ: زمین بلند. خاک.

صَغَائِر (ج): کوچکها. گناهان صغیره. ض: کبائر. مف: صغیره.

صَغَر: خردی، کودکی.

صَغْرِي (صش - مؤنث اصغر): زن کوچکتر. صغری و کبری در منطق: دو مقدمه قضیه که از آن دو، نتیجه گیری بر وفق مقصود میشود. ج: صُغْر.

صَغِير: کوچک. کودک خردسالی که هنوز به سن رشد شرعی یا قانونی نرسیده است. ض: کبیر. ج: صغاد.

صَف: رده. ج: صُفوف.

صَفَا: روشنی. خلوص. باصفا: باحقیقت.

صَفَار: مسگر. رویگر.

صَفَاق: حجاب حاجز.

صِفَت: خصلت، نشانه و خصلتی که موصوف بدان شناخته می شود. ج: صِفَات.

صَفْح: اغراض. چشم پوشی.

صَفْحَه: رو. برگ. صفحه کتاب: برگ کتاب. ج: صَفْحَات.

صَفْر: مس قرمز. بسوار.

صَفْر: نقطه، میان خالی که جای اعداد را می گیرد. در محاورات عمومی به معنی هیچ استعمال میشود. صفرا لید: تهیدست.

صَفْر: ماه دوم از ماههای قمری.

صَفْرَاء (مؤنث اصفر): در اصطلاح طب قدیم: یکی از مزاجها یا اخلاط چهارگانه بدن (صَفْرَاء، سَوْدَاء، بُلْغَم و دَم).

صَفْرَاوی: منسوب به صفر.

صَفْه: پشت گردنی (زدن با مشت به پشت گردن کسی).

صَفُوت: خالص و برگزیده.

صَفِي: دوست مخلص. برگزیده. ج: اَصْفِيَاء.

صَفِير: سوت. آوا.

صَقْر (مع): چرخ، باز، شاهین و هر مرغ شکاری. ج: صُقُور.

صَيِّقَل: جلادهنده، زداينده، رنگ از فلزات. صَلا: آواز دادن کسی یا کسانی را برای اطعام یا چیزی دادن (۱).

این کلمه مخفف: الصلاة است که مؤذن برای آگاهی نماز گزاران هنگام رسیدن وقت نماز به آوای بلند، الصلاة، الصلاة، میگوید. در فارسی صلا در دادن وصلازدن و نظیر این ترکیبات یعنی دعوت و اعلام عمومی است.

صلاة (صلوة): نماز. دعا. ج: صَلَوَات.

صَلَاح: خیر، مصلحت. ض: فساد.

صَلَاحِيَّت: شایستگی.

صُرُوف (ج): حوادث و پیش آمدها. صروف - الدهر: حوادث روزگار. مف: صُرْف.

صُریر: آوا. صریر قلم: صدای قلم.

صُعَب (صش): دشوار. سخت. ج: صعاب.

صَعْلُوك: ولگرد، دزد و راهزن. ج: صعاليك.

صُعُوبَت: سختی. مشقت.

صُعُود: بالا رفتن. ارتقا.

صَعُوهُ: از خانواده گنجشک که بسیار خرد است. صعیذ: زمین بلند. خاک.

صَغَائِر (ج): کوچکها. گناهان صغیره. ض: کبائر. مف: صغیره.

صَغَر: خردی، کودکی.

صَغْرِي (صش - مؤنث اصغر): زن کوچکتر. صغری و کبری در منطق: دو مقدمه قضیه که از آن دو، نتیجه گیری بر وفق مقصود میشود. ج: صُغْر.

صَغِير: کوچک. کودک خردسالی که هنوز به سن رشد شرعی یا قانونی نرسیده است. ض: کبیر. ج: صغاد.

صَف: رده. ج: صُفوف.

صَفَا: روشنی. خلوص. باصفا: باحقیقت.

صَفَار: مسگر. رویگر.

صَفَاق: حجاب حاجز.

صِفَت: خصلت، نشانه و خصلتی که موصوف بدان شناخته می شود. ج: صِفَات.

صَفْح: اغراض. چشم پوشی.

صَفْحَه: رو. برگ. صفحه کتاب: برگ کتاب. ج: صَفْحَات.

صندوق: جمعیه که از چوب بشکل مربع - مستطیل ساخته میشود و برای رست و استحکام غالباً "روی آنرا با فلزی نازک می پوشانند. در قدیم بیشتر برای جا دادن جامهها بکار میرفته است. ولی امروز از آن در کارهای گوناگون استفاده میشود مانند: صندوق پست صندوق عقب اتومبیل: صندوق پس انداز و غیره. این کلمه در فارسی صندوق (بفتح ص) تلفظ میشود.

صنّع: کار. احسان.

صنعت: پیشه، هنر.

صنّف: نوع. قسم. ج: اصناف.

صنم: بت. ج: اصنام.

صنوّ: همیشه.

صنوبر: کاج. مجموعه تخمدان آن که مخروطی شکل است و قدما قلب را بدان مانند می - کردند (صنوبری الشکل).

صنّيع: مصنوع. تربیت شده. فلانی صنّيع فلان کس است یعنی تربیت شده و مورد لطف و حمایت اوست.

صنّيعه: احسان. پرورش یافته. ج: صنایع.

صنّها: می گلگون.

صنّه: داماد، شوهر خواهر. ج: اشهار.

صنّهل: شبهه، اسب.

صواب: درست. حق. ص: خطا.

صوّاف: فروشنده پشم. تاجر پشم.

صوّام (صغ): بسیار روزه گیر.

صوّب: جهت. ناحیه.

صوّت: آوا. آواز. ج: اصوات.

صوّر: بوق.

صّلب (صش): سخت. شدید. ستون فقرات.

نیل. ج: اصّلاب.

صّلع: سازش. مصالحه.

صّليب: خاج. چلیپا (علامت مخصوص

مسیحیان).

صّلیبی: منسوب به صّليب در استعمال

نویسندگان بیشتر با کلمه جنگ ترکیب شده

است: جنگهای صّلیبی مقصود از آن جنگهایی

است که میان بیشتر ملل اروپایی مسیحی با

مسلمانان برای تصرف و استرداد بیت المقدس

چندین سال دوام داشت.

صّماخ: پرده داخل گوش.

صّمت: سکوت.

صّصام: شمشیری که کج نشود.

صّصغ: انکم، زنج.

صّصم: کری.

صّصیم: خالص و مخلص. دوست صمیمی:

دوست حقیقی.

صّصاڤد (ج): نامداران و دلبران. صغ:

صنّیدید.

صّصاعت: دانشی که از راه عمل بدست میآید

مانند: درودگری، ساعت سازی و غیره بعضی

گفته اند: صّصاعت (بفتح صاد) در محسوسات

و صناعت (بکسر ص) در معانی گفته میشود.

صّصح: صفحه می مدور از فلز نازک (غالباً

برنج) که بر صفحه می مانند خود نواخته

می شود و در ایران بیشتر در دسته های عزا -

دازی بکار میبرند. گویا عرب جنگ باشد.

صّصدل: از درختان هند که چوب آن خوشبو

و مرغوب است.

- صُورَت: شکل. چهره. وجه. ظاهر. ج: صُور.
- صُوف: پشم. ج: أَصواف.
- صُوفی: یک فرد از جماعت صوفیه.
- صُوفِيَه: فرقه‌یی که از راه سیر و سلوک مدعی وصول بحق و گسستن از خلق میباشند.
- صُولَت: قدرت و شکوه.
- (صَوْلجان مع): چوگان.
- صُوم: روزه.
- صُومعه: دیرترسایان. ج: صُوامع.
- صُون: حفظ. نگهداری.
- صَيَاد: شکارچی.
- صَيَانَت: حفظ.
- صَيْت: آوازه. شهرت نیک.
- صَيِّحه: فریاد بلند. شیون.
- صَيِّد: شکار.
- صَيْرَفِي: صراف.
- صَيِّغه: در علم صرف هر کلمه مشتقی که وزن و معنی خاص از جهت افراد و تشبیه و جمع و مؤنث و مذکر و ماضی و مضارع دارد مثلاً "عَلِمَ صَيِّغه" مفرد مذکر از فعل ماضی ثلاثی مجرد است. در عرف مردم به زوجه منقطعه گفته میشود.
- صَيِّف: فصل تابستان. ج: أَصَياف.
- صَيِّفِي: در کشاورزی به محصولی گفته میشود که حاصل آن را در تابستان بر میدارند.
- خ: سَتَوِي.



- ض (ضاد) : پانزدهمین حرف از حروف الفبا.
 در حساب ابجد مساوی هشتصد (۸۰۰).
 ضایع (فا) : تلف شده. هدر رفته.
 ضابطه قاعده. ج: ضوابط.
 ضاحک (فا) : خندان.
 ضاحیه: ناحیه. جانب. هر محل نمایان از جایی. ج: ضواحی.
 ضار (فا) : دارای زیان. ض: نافع. (ریشه ضرر).
 ضارب (فا) : زننده.
 ضاری (فا) : درنده. حیوان ضاری.
 ضال (فا) : گمراه. (ریشه: ضلالت)
 ضالّه: گم شده‌یی که دربی یافتن آن میروند.
 ضایر (فا) : لاغر.
 ضاین (فا) : کفیل.
 ضئیل (صش) : نحیف، ضعیف.
 ضبط (م) : گرفتن. خودداری کردن. ضبط نفس.
 ضجه: شیون. و فریاد.
 ضجر و ضجرت: دلگیری. اندوه. ناراحتی.
 ضحک: خنده.
 ضخّم (صش) : گنده. بزرگ. ج: ضخام.
 ضدّ: مخالف. دشمن. ج: اُضداد.
- ضوّ: زیان. ض: نفع. ج: اضرار.
 ضوّاء: سختی، مصیبت. ض: سراء (ریشه: ضرر).
 ضروب: زدن. دارالضرب: جایی که در آنجا سکه فلزی ساخته میشود. در حساب عمل ضرب تکرار عدد است باندازه خود چنانکه ۳ ضرب در ۳ ۹ میشود. صنف و نوع. ج: ضروب. مثل و نظیر. ج: اضراب.
 ضربت: یکبار زدن، لت. صدمه. آسیب. ج: ضربات.
 ضرر: زیان. ض: نفع.
 ضرّس: دندان. به ضرّس قاطع: از روی یقین ج: اضراس.
 ضرطه و ضراط: گوز.
 ضرع: یستان گاو و گوسفند و سایر مواشی.
 ضرغام: شیر. دلیر.
 ضرورت: حاجت، لزوم.
 ضروری: امور لازم و احتیاج ناپذیر.
 ضریب: شکل، مثل، صنف. ج: ضرائب
 ضریح: صندوق بزرگی که از چوب نفیس یا از زر و سیم و فولاد با نقش و نگار و مشبک می-سازند. و بر روی آرامگاه پیشوایان و بزرگان دین قرار میدهند.

- ضَرَبَر: کور.
- ضَعْف: سستی، ناتوانی. ض: قوت.
- ضَعْف: دوبرابر. ج: اضعاف.
- ضَعِيف: ناتوان. بیمار. ج: ضَعْفَاء.
- ضَعِيفه: ناتوان. پیشینیان آن را کنایه از زن میدانستند.
- ضَعْنُ و ضَعْنِیْته: حِقْد، کینه. ج: اَضْفَان و ضَعَائِن.
- ضَلال: گمراهی.
- ضَلالْت: گمراهی.
- ضَلَع: استخوان دراز و منحنی که در پهلو قرار دارد، خطر هر کناره از چهار گوش و چند گوش بنام ضلع نامیده میشود. ج: اَضْلاع.
- ضَلِیل (صغ): بسیار گمراه. اَلْکَلْبُ الضَّلِیل - لقب امروء القیس شاعر عصر جاهلی است.
- ضَم: پیوستن، ضمیمه شدن. در علم نحو: یکی از حرکات سه‌گانه (ضم و ضمه: پیش).
- ضَماد: مرهم، داروی خمیرمانندی که بر دمل و جراحات نهند.
- ضَمَان: ضامن شدن. تعهد و التزام مالی یا جانی از دیگری. این کلمه در فارسی بیشتر بصورت ضَمَانْت آورده میشود.
- ضَمْن: بین، درون، طی.
- ضَمْنی: جانبی، غیر مصرح.
- ضَمِیر: باطن، پوشیده. در دستور زبان نوعی از کلمات که بجای اسم ظاهر بکار میروند، برخی از آنها منفصل میباشد مانند: او، ما و شما و بعضی متصل مثل: دانستم، دانستید.
- ج: ضَمائِر.
- ضَمِیمه: پیوسته. ج: ضَمائِم.
- ضَمْت: بخل.
- ضَواحی (ج): نواحی، اطراف. مف: ضاحیه.
- ضَواری (ج): درندگان. مف: ضاریه.
- ضَوْء: روشنائی. ج: اَضْواء.
- ضِیاء: نور.
- ضِیافت: مهمانی.
- ضِیعَه: ملک، عقار. ج: ضِیاع.
- ضِیْعَم: شیر. ج: ضِیاعِم.
- ضِیف: مهمان. ج: اَضِیاف و ضِیوف و ضِیْفان.
- ضِیق: تنگی. ض: اِتیاع. ضِیقُ النَفْس: نفس تنگی.
- ضِیق (صش): تنگ.



ط (طا) : شازدهمین حرف الفبا . در حساب
 جَمَل معادل نه ۹ است .
 طائر (فا) : برنده . ج : طُور و طَیر .
 طائش (فا) : سبک عقل .
 طائف : طواف کننده . شهری نزدیک مکه مکرمه .
 طائفه : قبیله . ج : طوائف .
 طائل : فایده . تطویل بلا طائل : شرح و تفصیل
 بی فایده .
 طاغونه : آسیا . ج : طواحين .
 طاری (فا) : حادث . عارض .
 طاعت : فرمانبرداری . بندگی .
 طاغون : بیماری که با تب شدید همراه است و
 غالباً "علاج ناپذیر میباشد .
 طاغوت : متجاوز و ستمگر . هر عبودی به جز
 خدای یگانه . ج : طاوغیت .
 طاغی : سرکش . ستمگر . ج : طغاة .
 طاق : قسمتی از ساختمان که شکل قوسی است .
 طاقت : توانایی .
 طالب (فا) : خواستار . دانشجو . ج : طُلاب
 و طَلَبه .
 طالسح (فا) : زیان کار و بدکار . ض : صالح .
 طالع (فا) : طلوع کننده . در اصطلاح اهل
 تنجیم و ستاره شناسان آنچه از آثار کواکب

موجب خوشبختی یا بدبختی کسی میگردد :
 طالع نیک و طالع بد .
 طائمه : حادثه و پیش آمد عظیم . طائمه الکبری :
 قیامت .
 طامع (فا) : طمعدار . آزمند .
 طبت : برشکی .
 طبابت : حرفه پزشکی . این کلمه بدین صورت
 از ساخته های فارسی زبانان است مانند : قضاوت
 و خجالت . در فرهنگهای عربی طبابت بدین
 معنی نیامده است .
 طبیح (م) : یختن .
 طبیع : طینت ، سرشت ، جاب کردن کتاب
 ج : طباع .
 طبق : موافق ، مطابق .
 طبق : طرف پهن و مستدیر بزرگی که در آن
 در مهمانیها سبزه و ماکولات میگذارند و
 پیشهوران دوره گرد کالای خوراکی با غیر -
 خوراکی بر آن می نهند .
 طبقه : درجه ، اشکوب : ساختمان چهار طبقه .
 ج : طبقات . طبقات الارض : قشرهای گوناگون
 و درونی زمین که دانشمندان زمین شناس از
 آن بحث میکنند .
 طبل : دهل . ج : طبول .

طَبِيبٌ: پزشک. ج: اطباء.

طَبِيخٌ: یخته شده. نوعی از برنج مطبوخ.

طَبِيعَتٌ: سرشت. جهان. ج: طبائع.

طَبِيعِيٌّ: مربوط با مورطبیعت. عالم طبیعی.

دانشمندی که در علوم محسوس مربوط به

طبیعت کار میکند. در برابر عالم الهی که

در علوم ماورا طبیعت بحث میکند.

طحال: سیرر.

طَحْنٌ: آرد کردن گندم و جو در آسیا.

طحین: آرد.

طُرٌّ: طرف. طُرًّا: جمعا، کلا.

طُرَّةٌ: ناصبه، حبه، حاشیه، طغرا.

طُرَائِفٌ (ج): چیزهای غریب و نادر و

برگزیده. مف: طریف.

طَرَارٌ: دزد چابک دست. جیب بر.

طَرَاژٌ: حاشیه جامه که بیماری از زینتها

آراسته شده است. نوع و نحوه: از طراز اول.

طراوت: شادابی. تازگی.

طَرِبٌ: شادی، لذتی که از کاری سرور انگیز

پیدا میشود.

طَرِحٌ: دور افکندن. عرضه داشتن.

طَرِدٌ: از خود دور کردن.

طَرِزٌ: روش، هیئت.

طَرُفٌ: گوشه، طرف عین: گوشه چشم.

طَرُفٌ: جانب. ناحیه. ج: اطراف.

طَرُفَةٌ: بدیع، نیکو، نغز. ج: طُرُف.

طَرُفَةٌ: لمحہ: طَرُفَةُ الْعَيْنِ: یک لحظه.

طَرِيٌّ: نرم، تازه.

طَرِيدٌ: دور افکنده، مطرود.

طَرِيفٌ: نیکو، نغز. ج: طرائف.

طَرِيقٌ: راه، روش. ج: طُرُق.

طَرِيقَةٌ: روش، کیفیت، راه، مسلک و مذهب.

ج: طرائق.

طَعَامٌ: خوردنی. غذا. ج: اطعمه.

طَعْمٌ: مزه.

طَعْمَةٌ: خوراک.

طَعْنٌ: تکهوش کردن.

طَعْنٌ وَ طَعْنَةٌ: ضربت با نیزه. سرزنش.

طَنَامٌ: فرومایه و فرومایگان.

طَغْرَاءٌ: نشانه‌ی که برنامه‌ها و مشوره‌های

پادشاهی رسم میشده است.

طَغْيَانٌ: سرکشی.

طَغْرَةٌ: از موضوعی بی‌مناسبت وارد موضوع

دیگری شدن. در فلسفه: از مرحله‌ی بی

آنکه طی مراتب شود، وارد مرحله بالاتر

شدن. فی‌المثل: از پله نخستین نردبان

با را در پله دهم گذاردن. ازین جهت

میکویند: طغره مُحال است.

طُفْلٌ: کودک. ج: اَطْفَالٌ.

طُفُولِيَّةٌ: کودکی.

طُفَيْلِيٌّ: مهمان ناخوانده. انگل (جاندارانی

که از گیاهان یا جانداران دیگر ارتزاق

می‌کنند)

طَلَاءٌ: قطران و آنچه را بر روی چیزی بمالند.

بچه آهو. طَلِيٌّ: چیزی را به آب زران دادن.

طَلَاءٌ در فارسی امروز بمعنی زر استعمال

میشود.

طَلَاقٌ: گسیختگی و فسخ پیوند زناشویی.

طَلَايَهٌ: آنچه را بر روی جسم دیگری بمالند.

طَلَايَهٌ: جلوداران لشکر

- طَلَبُ : خواستن - فراخواندن .
 طِلْسَمٌ : عمل یا نوشته‌یی که ساحران بگمان خود برای دفع یا ایجاد شرانجام میدهند .
 طَلَعَتْ : دیدار . نیکو طلعت : نیکو منظر .
 طَلِقٌ : گشاده ، آزاد . طَلِقُ اللِّسَانِ : گشاده زبان .
 طَلَّلٌ : تپه . باقیمانده آثار ساختمان . ج : اَطْلَالٌ .
 طَلُوعٌ : نمایان شدن . ظاهر شدن خورشید .
 طَلِيعَةٌ : مقدمه ، طلِيعَةٌ لشکر : پیشقراول .
 ج : طَلَائِعٌ
 طَمَاعٌ (صغ) : بسیار آزمند .
 طَمَّانِيْنَةٌ : آسایش فکر ، سکون .
 طَمَعٌ : حرص ، آز .
 طَنَابٌ : ریسمان
 طُنْبُورٌ : از آلات موسیقی .
 طَهَارَتٌ : پاکیزگی .
 طَوَّافٌ : کاسب دوره‌گرد و طبق‌کش .
 طَوْرٌ : نام کوهی مقدس که موسی در آنجا با خدای بمناجات برخاست .
 طَوْرٌ : حال ، کیفیت . ج : اَطْوَارٌ .
 طَوْعٌ : میل ، رغبت . ض : كُرْهٌ
 طَوْفَانٌ : انقلاب در دریا یا در هوا .
- طَوَّقٌ : فلاده . گردن بند . ج : اَطْوَاقٌ .
 طَوَّلٌ : درازا . ض : عَرْضٌ .
 طَوَّلٌ : بخشش . بی نیازی ، قدرت .
 طَوْمَارٌ : نامه بلندی که بنجیده میشود .
 ج : طَوَامِيرٌ .
 طَوَيْتٌ : سَت ، ضمیر ، سرشت . ج : طَوَايَا .
 طَوِيلٌ : دراز . ض : قَصِيرٌ .
 طَوِيلَةٌ : اصطبل .
 طَيٌّ : ضمن ، بیچیدن ، خوردن .
 طَيَّارَةٌ (صغ) : هواپیما ، پروازکننده .
 طَيِّبٌ : خوشبو ، نیکو .
 كُطَيْبٌ (صغ) : پاکیزه . حلال . نیکو خلق .
 ض : حَبِيبٌ .
 طَيْرٌ : پرنده و پرندهگان .
 طَيْرَانٌ : پرواز .
 طَيْرَةٌ : سگی و کم خردی .
 طَيْشٌ : کم خردی و تندخویی .
 طَيْفٌ : خیال ، پرتو .
 طَيْلَسَانٌ : جامه سبزی که برخی از مشایخ و صوفیه و رهبان می پوشیده‌اند .
 طَيِّنٌ : گل ساخته شده برای اندود کردن .
 طَيِّبَتٌ : سرشت ، طبع .



ظ (ظاء) : هفدهمین حرف الفبا. در حساب
 حَمَل (احد) برابر نهصد ۹۰۰.
 ظافر (فا) : پیروز، غالب.
 ظالم (فا) : ستمگر. سدادگر ج. ظلمه و
 ظلام.
 ظاهر (فا) : آشکار. در علم نحو اسمی که
 ضمیر نیست. ص: باطن و ضمیر
 ظنی و ظنیه: آهو - غزال ج: ظنا.
 ظرف: هر چه در آن چیزی نهند. آورد.
 ج: ظرف.
 ظریف (ص) : نیکو هیأت، نازک اندام.
 خوش گفتار. ج: ظرفا.
 ظفر: ناخن. ج: اظفار. ج: اظفیر.
 ظفر: پیروزی، غلبه.
 ظل: سایه. در ظل کسی بودن: در تحت
 حمایت او قرار داشتن. ج: ظلّال.
 ظلام: تاریکی، اول شب.
 ظلام (صغ): بسیار ستمگر.
 ظلف: سم گاو و گوسفند. ج: اظلاف.

ظلم: ستم، تعدی، جور.
 ظلما: تاریکی شدید.
 ظلمت: تاریکی، نبودن نور. ج: ظلمات.
 ظلیل: سایه دار.
 ظلم: مظلوم، ستم دیده.
 ظفا: تشکی.
 ظمان: تشنه.
 ظن: گمان، طرف را حج اندیشه، حس
 ظن: اندیشه، خوب درباره دیگران. سو:
 ظن: بدگمانی درباره آنان. ج: ظنون.
 ظنین: بدگمان، کسی که دیگری را متهم،
 گمان میکند.
 ظهاره: رویه لباس. ص: بظاه
 ظهرو: جاشت، میان روز، نماز ظهر: نماز
 پیشین.
 ظهرو: پشت. مقابل: بطن.
 ظهرو: آشکار بودن، آشکار شدن. ص: حقا.
 ظهیر: یاور، پشتیبان.
 ظهیره: میان روز.



- ع (عین): هجدهمین حرف از حروف الفبا.
 در حساب کُجَل برابر هفتاد و ۷۰.
 عَائِب (فا): عیبجو.
 عَائِد (فا): راجع، عبادت کننده.
 عَائِد (فا): پناه جوینده.
 عَائِق (فا): مانع، بازدارنده. ج: عَوَائِق.
 عَائِلَه: خانواده که تحت تکفل پدر خانواده هستند.
 عَائِث (فا): سپهده گرای.
 عَائِد (فا): پرستنده. پارسا.
 عَابِر (فا): گذرنده، رونده، عابر سبیل.
 کسی که بدون توقف از راهی برود.
 عَائِث (فا): حیار. ج: عُنَات.
 عاج: دو نیش استخوانی فیل که در ساختن مصنوعات ظریفه بکار برده میشوند.
 عاجز (فا): ناتوان. درمانده. ج: عَجْزَه.
 عاجل: اکنون، بی درنگ. ض: آجل.
 عاجله: این جهان.
 عاد: نام یکی از اقوام باعده، عرب.
 عادت: خوی راسخ. ج: عادات.
 عادل (فا): دادگر. ج: عُدُول.
 عَادِر (فا): تجاوز کننده، متعدی. ج: عُدَات. (ریشه عدوان)
- عَادِي: (منسوب به عادت) معمولی. ج: عَادَات.
 عَادِل (فا): سرزنش کننده.
 عَار: عیب.
 عَارِض (فا): طاری، وارد، دادخواه، چهره.
 عَارِف (فا): دانا، واقف به دقائق و حقایق.
 عَرَفَان مسلک. ج: عُرُفَا.
 عَارِي (فا): برهنه، فاقد. ج: عُرَات.
 عَارِيَه (فا): زن برهنه. ج: عَوَارِي.
 عَارِيَه: آنچه از دیگران بشرط باز پس دادن گرفته شود. ج: عَوَارِي.
 عَازِم (فا): آهنگ کننده، اراده کننده.
 عاشرو عاشره: دهمین.
 عَاشِق (فا): شیدا، گرفتار عشق. دوستدار
 از صمیم دل. ج: عَشَاق.
 عاشورا: دهم ماه محرم.
 عَاصِر: فشار دهنده، عصاره گیرنده.
 عَاصِف: باد تند.
 عَاصِمَه: پایتخت، مرکز کشور. ج: عَوَاصِم.
 عَاصِي (فا): گناهکار، عصیانگر. ج: عَصَاة.
 عَاطِفَه: شفقت، مهربانی، گرایش. ج: عَوَاطِف.
 عَاطِل (فا): بیکار.

عاقِبَت: تندرستی . صحت کامل .

عاق: فرزندی که پدر یا مادر یا هر دو از وی بیزاری جویند و از خود برانند . عاق و والدین .

عاقِر: قطع کننده چهار دست و پای شتر . زن یا مردی که فرزند نزاید .

عاقِبَت: پایان ، انجام . ج: عَوَاقِب .

عاقِد (فا): آن کس صیغه عقد اجرا کند .

عاقِل (فا): خردمند . بخرد . حکیم . ج: عَقْلَاء .

عاکِف (فا): مقیم .

عالم: جهان . دنیا . ج: عوالم

عالم (فا): دانا . ج: عُلَمَاء

عالمیان (ج): جهانیان ، مردم دنیا (منسوب به عالمی)

عالمی (فا): بالا ، والا ، بلند .

عام: سال . ج: اَعْوَام

عام: همگانی ، شامل . ص: خاص .

عامّه: همگی . جمع . ج: عَوَام

عامِد (فا): آن کس که دارای اندیشه واراده قلبی برای انجام دادن کاری باشد .

عامر (فا): آباد . دائر .

عامِل (فا): انجام دهنده کار . حاکم . والی . ج: عَمَال و عَمَلَة و عَامِلین .

عامی: بیسواد . درس ناخوانده . عامی بحث و بسط . بسیار نادان و بیسواد

عاهَت: آفت . ج: عاهات .

عایدی: بهره ، محصول و نتیجه ملک ، درآمد . ج: عایدات و عَوَایِد .

عیاء: کساء ، رداء: جامه‌های گشاد که علمای

دین و برخی دیگر از مردم بر روی جامه‌ها می‌پوشند .

عیارات: جمله ، سخن . ج: عبارات .

عیب: بیبوده .

عیب: بنده . ج: عباد و عیب .

عیزانی و عیبری: یهود . لغت یهود .

عیبَت: بند گرفتن .

عیوَدیت: بندگی .

عیوُس (صن): ترشروی .

عتبه: در بند و پیشگاه در خانه . ج: عتبات و اَعْتَاب .

عتوت: فرزندان و خویشاوندان نزدیک . عتوت طاهره: اهل بیت پیغمبر اکرم (ص)

عتق: آزاد کردن بنده .

عتیق: قدم . کهنه: بیت العتیق . خانه کهنه .

عتیقه: اسب . نفس قدیمی . ج: عتایق .

عتوت: لغزش . ج: عتوات .

عُور: آگاهی ، برچورد .

عُجَب: کبر ، خودبینی ، غرور .

عُجَب: سگفت . باللُعب . سگفتا

عُجَز: دیال هر چیز . بَرْد العُجَز: سرمای آخر رستان .

عُجَز: سبازگی . ناتوانی .

عجل: کوساله . عَجَله: یک کوساله .

عُجْمه: نارسایی زبان ، ناتوانی در گفتار .

عجم: غیر عرب ، فارسی ، ایرانی . مملکت عجم: کشور ایران .

عجمی: منسوب به عجم ، ایرانی . یک فرد غیر عربی .

- عَجُوز و عَجُوزَه: زن پیر و فرتوت.
- عَجُول: آن کس که در کارها شتاب دارد.
- عَجِيب: شگفت انگیز. ج: عَجَائِب
- عَجِين: آرد بآب آمیخته و بیشتر به معنی مطلق آمیختگی بکار می‌رود.
- عَدَّ: شمارش، شمردن.
- عِدَاد: نظیر، مثل، شماره، در عِدَاد دیگران: نظیر آنان.
- عِدَاد: شماره‌گر، آمارگر.
- عِدَالَت: داد، انصاف.
- عِدَاوَت: دشمنی.
- عِدَّة: استعداد، تجهیز.
- عِدَّة: گروه، جماعت، مقدار.
- عِدْد: شماره. ج: اَعْدَاد
- عِدْس: یکی از حیوانات که با غذا بخته و خورده می‌شود.
- عِدْسِي: در وزیرک، قطعه‌ای از لور یا ماده شفاف دیگری که غالباً بدو سطح کروی یا کروی و مستوی منتهی می‌شود و در صنعت عکاسی و نظیر آن بکار می‌رود.
- عِدْل: داد، دادگری. ض: ظلم و جور
- عِدْل: مانند، لنگه‌بار، عِدْلَين (تت): دو لنگه بار.
- عِدْلِيَّة: دادگستری، وزیر عدلیه. (اصطلاح سابق) وزیر دادگستری
- عِدْم: نیستی. ض: وجود. ج: اَعْدَام
- عِدْن: نام یکی از کشورهای کوچک عربی
- عِدُو: دشمن. ج: اَعْدَاء، جج: اَعَادِي.
- ض: صدیق.
- عِدُوَان: دشمنی
- عُدُول: بازگشتن، اعراض، انصراف.
- عَدِيد و عَدِيدَه: بسیار، پرشماره.
- عَدِيل: شبهه، نظیر.
- عَدِيم: معدوم، فاقد.
- عَدَاب: درد، رنج، شکنجه، کیفر خدایی.
- عِدَار: گونه، رخ.
- عَدَب: گوارا.
- عُدْر: بوزش.
- عُدْرَاء: دوشیزه. لقب حضرت مریم. ج:
- عُدَارِي: عذار.
- عَدَل: سرزنش کردن.
- عُدُوْبَت: شیرینی، گوارایی.
- عَرَابِي: اعرابی.
- عَرَادَه: آرایه.
- عَرَّاف: پیشگو، آن کس که از پاره‌ی علامتها از گذشته و آینده خبر دهد.
- عِرَاق: کشوری که در غرب ایران واقع شده و رودهای دجله و فرات خاک آن را سیراب میکند. مشاهده متبرکه چندتن از امامان شهید در آنجا قرار دارد.
- عَرَب: مردمی که از نژاد سامی هستند و مسکن اصلی آنان در شبه جزیره عربستان در کنار شرقی دریای سرخ قرار دارد. شهر قدیمی و مقدس آن مکه است که پیغمبر بزرگوار اسلام از آنجاست. عرب عَرَبِيَّة و عرب عَرَبِيَّة: عرب خالص که به نژادهای دیگر آمیخته نشده باشند. عرب مُسْتَعَرَبَة و مُتَعَرَّبَة: اعرابی که زبان و نژادشان خالص نیست.
- عَرَج: لنگی.
- عَرَش: تخت، اورنگ، عرش الهی: ملکوت

عَرَقُ: حوی. ترش‌حی که بر اثر حرارت یا خستگی بر روی بدن ظاهر میشود.
 عَرُوه: دستگیره کوزه، آنچه بدان برای نگهداری خود چنگ، زنند.
 عَرُوس: زنی که در روزهای نخستین زناشویی بسر میرود.
 عَرُوض: میزان سنجش شعر. علم عروض: دانشی که در آن از چگونگی شعر و اوزان صحیح آن گفتگو میشود.
 عَرُوضی: دانشمندی که بقواعد علم عروض آگاه است.
 عَرُیان: برهنه. ج: عُرَات
 عَرِیض: پهن. ص: طویل.
 عَرِیضه: نامه، دادخواست، معروضه. ج: عَرِیض
 عَرِیق: خالص، ریشه‌دار.
 عَرین: کنام. جایگاه شیر و دیگر درندگان، بیشه و نیزار.
 عَرَب: بزرگی.
 عَرَاء: سوگواری
 عَرَب: مرد و زنی که هنوز زن و شوی نگرفته‌اند. ج: عَرَاب. در عرف بیشتر به مرد اطلاق میشود.
 عَرَبت: بلندی مقام، بزرگی نفس، عزیز بودن.
 عَرَبَائیل: ملک الموت.
 عَرَبل: برکنار کردن از منصب و مقام.
 عَرَبَلت: کناره‌گیری، گوشه‌گیری.
 عَرَم: اراده، تصمیم.
 عَرَبیز: گرمی، محبوب، کماص. ج: اَعْرَبه
 عَرَبیت: آهنگ، اراده. ج: عَرَائِم

اعلی.
 عَرَصه: فضای خانه، زمینی که در آن ساختمانی نباشد. ج: عَرَصَات.
 عَرَض: بهنا - ض: طول. سخن گفتن با فروتنی در نزد بزرگتران.
 عرض حاجت: طلب آن.
 عَرَض: آبرو. آنچه مایه حفظ شرف و حیثیت انسان میشود. ج: اَعْرَاض.
 عَرَض: آنچه وجودش بستگی بوجود دیگری دارد. ض: جوهر. ج: اَعْرَاض.
 عَرَضه: آنچه در دیدگاه برای دیدن گذارده میشود. عرضه کردن: نشان دادن. این کلمه در فارسی عَرَضه گفته میشود. با عَرَضه: با نفوذ، با جریره.
 عَرَضی: آنچه وجودش قائم بدیگری است: ض: ذاتی.
 عَرُوعَز: از درختان بی‌ثمر که نموش بسرعت انجام می‌یابد.
 عَرُف: آنچه در میان مردم رواج دارد. گاهی در برابر شرع آورده میشود. حاکم شرع، حاکم عرف.
 عَرُفان: شناخت. مکتب عرفان: مکتب شناخت خدا و جهان از راه پاکیزگی نفس و صفای دل نه از راه استدلال و برهان.
 عَرُفی: منسوب به عرف. اَرُور و مسایل عرفی: مسائلی که مردم میان خود حل و فصل میکنند.
 عَرُوق: رگ. شاه‌رگ. عَرُوق النِّسَاء: بیماری عصبی که دردی شدید از ناحیه کمر تا ران و پیدا میشود. ج: عَرُوق.

- عُسْر: سختی، تنگدستی، مضيقه.
- عُسْرَت: سختی، تنگدستی، فقر.
- عُسْس: پاسدار شب.
- عُسْكِر: شکر. ج: عَسَاكِر.
- عَسَل: انگبین که از موم خانه زنبور عسل بدست می‌آید.
- عِشَاء: غذای شب.
- عِشَاء: اول شب. نماز عشاء: نماز خفتن که پس از نماز مغرب انجام میشود.
- عِشَار: عشریه بگیر. مامور دریافت عشریه.
- عِشْب: گیاه تازه. ج: اَعْشَاب.
- عِشْر: ده یک. $\frac{1}{10}$.
- عِشْرَت: آمیزش، خوشی.
- عِشْر و عِشْرَه: ده.
- عِشْرَات (ج): مرتبه اعداد از ده تا صد.
- مف: عِشْرَه.
- عِشْرُون و عِشْرِين: بیست.
- عِشْق: دوستی شدید، شیفتگی.
- عِشْوَه: ناز و دلالت. فریب.
- عِشْبِرَه: قبیله. ج: عِشَابِر.
- عِشِيق: عاشق، معشوق.
- عِصَا: چوبدستی.
- عِصَابَه: دستاری که غالباً هنگام ناخوتی و درد سر بسر می‌بندند.
- عِصَار: روغن کش. کسی که بوسيله آسيا، روغن حیوانات میگیرد.
- عِصَارَه: فشرده، شیر. ج: عِصَارَات.
- عِصَام: دسته، دستگیره. نام مردی خود ساخته که این مثال جاری در باره او گفته شده است: كُنْ عِصَامِيًّا وَلَا تَكُنْ عِظَامِيًّا.
- عَصَب: پی. ج: اَعْصَاب.
- عَصْبَه: جماعت.
- عَصْبِي: تندخو. آتشین مزاج.
- عَصَبِيَّت: شدت علاقه انسان بخاندان یا نژاد با عقیده خود و نظایر آنها که از حد منطق و عقل بدور باشد.
- عَصْرِي: موافق اوضاع و احوال زمان.
- عُصْفُور: گنجشک. ج: عَصَافِر.
- عِصْمَت: دوری از خطا و گناه. معصوم بودن.
- عِصْيَان: سرکشی، گناه کردن.
- عَصِير: شیر.
- عُضَال: سخت، مشکل.
- عُضْد: بازو، یاور.
- عُضْلَه: حادثه، پیش آمد سخت، معضله.
- عُضْلَه: ماهیچه. ج: عُضَلَات این کلمه در فارسی عُضْلَه (بضم ضاد) تلفظ می‌شود.
- عُضْو: اندام، هریک از اجزاء بدن، فرد و جز. ج: اَعْضَاء.
- عُضْوِيَّت: جزه گروهی شدن، شرکت.
- عَطَاء: بخشش. ج: اَعْطِيَه.
- عَطَّار: فروشنده عطر. فروشنده پاره‌پی از خواروبار و ادویه.
- عَطَّارِد: تیر (یکی از سیارات هفتگانه به عقیده قدماء).
- عِطْر: مواد خوشبو که از راه تقطیر یا عصاره گیری بدست می‌آید.
- عَطْطَه: عطسه. اشنوسه.
- عَطْشَان (صش): تشنه. ض: جَوْعَان (گرسنه).
- عَطْف: میل و گرایش. توجه.
- عِطْف: جانب.

- عَطُوف: مهربان .
 عَطِيَّة: بخشش، هدیه . ج: عَطَا يَا .
 عَطَائِم (ج): امور سترگ . عَطَائِمُ الْأُمُورِ: مف: عظیمه .
 عُظَام: بزرگ، عظیم .
 عِظَام (ج): استخوانها، بزرگان . مف: عَظْم و عَظِيم .
 عِظَه: پند . ج: عِظَات (ریشه: و عِظ) عَظْم: استخوان . ج: عِظَام .
 عِظْم: بزرگی . ض: صغر .
 عِظْمَت: بزرگی، شکوه . ج: عِظْمَات .
 عِظِيم: بزرگ، سترگ . ج: عِظْمَاء و عِظَام عِفَاف: پاکدامنی .
 عِفْت: پاکدامنی، ترک شهوات . عفت کلام: پاکي سخن از زشتی و دشنام .
 عِفْرِيَت: دیو . ج: عِفَارِيَت .
 عِفْرِيَتَه: ماده دیو . زن زشت و بدخوی .
 عِفْن (صن): گندیده، بدبو .
 عَفُو: بخشیدن گناه و جرم .
 عَفِيف: پاکدامن .
 عِقَاب: از پرندگان شکاری که دارای پنجه و منقاری قوی است و به اوج گرفتن طول پرواز مشهور است . ج: عِقَابَان جج: عِقَابِيْن عِقَاب: کیفر، مجازات .
 عِقَار: سلک، آب و زمین و خانه . ج: عِقَارَات عِقَال: زانوبندشتر، ریسمان گونه پهنی که عربان روی پارچه‌ی بدور سر می‌بندند و آن را چفیه عقال (کوفیه) می‌گویند .
 عَقَب: دنبال، اولاد . ج: أَعْقَاب .
 عَقْبِي: جهان دیگر . آخرت . ض: دُنْيَا عَقَبَه: گردنه، راه سخت گوهستانی . ج: عَقَبَات .
 عَقْد: بستن . پیمان لازم الاجراء میان دو تن برای معامله یا ازدواج و نظایر آنها . ج: عَقُودَه عَقْد: گردن‌بند . ج: عَقُود .
 عَقْدَه: گره . عقده نفسانی: کینه و خشمی که در درون انسان از تصور کوچک‌بینی و عقب‌ماندگی خود و بزرگی و پیشرفت دیگران پیدا می‌شود .
 عَقْرَب: کژدم . ج: عَقَارِب عَقْل: خرد . ج: عُقُول .
 عَقْلِي: آنچه با نیروی باطن و عقل دریافت می‌شود . ض: حِسِّي .
 عَقْم: نازایی، سترونی .
 عَقُوبَت: مجازات، کیفر . ج: عَقُوبَات .
 عَقُود (ج): بندها . عقود در اعداد: ده، بیست، سی نود .
 عَقُور: جانور درنده و هار . بیشتر درباره‌سگ گفته می‌شود .
 عَقِيب: دنبال، تالی .
 عَقِيْدَه: آنچه فکر بدان بستگی دارد، اندیشه قطعی . ج: عَقَائِدَه .
 عَقِيق: یکی از سنگهای زیوری و نفیس که رنگ آن سرخ است و بیشتر برای نگین انگشتری بکار می‌رود .
 عَقِيْقَه: گوسفندی که با آداب دینی و سنتی خاص بقصد خیرات و حفظ کودک از امراض و آفات ذبح و از گوشت آن غذایی پخته و بدیگران اطعام می‌شود .
 عَقِيلَه: بانوی عاقله و بزرگوار . ج: عَقَائِل

عَلِن : آشکار .
 عُلُوٌّ و عِلْوٌ : بلندی ، بلندمرتبه‌یی .
 عَلَوِيٌّ : منسوب به علی علیه السلام . مَث : علویه .
 عَلَوِيٌّ : برسی ، آسمانی . ص : بعلبی .
 عَلِيٌّ : بلند ، والا . یکی از نامهای خدا ، نام امیرالمؤمنین امام اول شیعیان (ع) .
 عَلِيَا : (مؤنث عالی) : بلندتر . ص : سُعْلِيٌّ .
 عَلِيْقٌ : علوفه ، چهارپایان .
 عَلِيلٌ : بیمار .
 عَلِيمٌ : بسیار دانشمند . یکی از نامهای خدا .
 عَلِيُّوْنَ (جمع عَلِيٍّ) : نام جاهای اعلای بهشت .
 عَمٌّ : عم (برادر پدر) . ج : اعمام و عمومه .
 عَمِيٌّ : کوری .
 عِمَادٌ : ستون ، پشتیبان . ج : عَمَدٌ .
 عِمَارَةٌ : ساختمان ، ساختن ، بنا .
 عِمَامَةٌ : دستار مخصوصی که سرگذارده می شود .
 ج : عِمَامٌ .
 عَمَّةٌ : خواهر پدر . عَمَّةٌ . ج : عَمَّاتٌ .
 عَمْدَةٌ : مهم ، اساسی . ج : عَمَدٌ .
 عُمُرٌ : زندگی ، سن . ج : اَعْمَارٌ .
 عُمُرِيٌّ : آنچه در ملکیت و اختیار دیگری گذارده شود که در طول عمر از آن استفاده کند .
 عُمُرَانٌ : آبادی .
 عُمُرَانٌ (تث) : ابوبکر و عمر .
 عُمْرَةٌ : حج استحبابی که در تمام سال میتوان انجام داد .
 عَمَّقٌ : گودی ، زرقا . ج : اَعْمَاقٌ .
 عَمَلٌ : کار . ج : اَعْمَالٌ .
 عَمُودٌ : ستون ، گرز . ج : اَعْمِدَةٌ و عَمُدٌ .

عَقِيمٌ : سترون ، نازا .
 عَمَّازٌ : عصابی که در قسمت پائین آن آهنی نصب و بر آن تکیه می شود .
 عَمَّازٌ : از بازارهای عصر جاهلی عرب که در مکه مکره تشکیل می شد و هر سال شعرا در آنجا قضاوت خود را میخواندند .
 عَمَّوَةٌ : مختلط و درهم بودن . این کلمه غالباً در فارسی ردیف عمله آورده می شود . عمله و عکره و مقصود کسان و اطرافیان است .
 عَمَّكْسٌ : ضد ، خلاف . صورت فوتوگرافی که از انسان و اشیاء برداشته می شود . ج : عَمَّكُوسٌ .
 عَمَّيٌّ : بلندی ، ارتفاع .
 عَمَّاءٌ : بلندی ، بزرگی .
 عَمَّاجٌ : چاره ، مداوا .
 عَمَّالَفٌ : فروشنده علوفه‌ها .
 عَمَّالِقَةٌ : پیوستگی ، دلبستگی ، تعلق . ج : عَمَّالِقَاتٌ و عَمَّالِيقٌ .
 عَمَّالِمَةٌ (صغ) : بسیار دانا .
 عَمَّالِمَاتٌ : نشانه . ج : عَمَّالِمٌ و عَمَّالِمَاتٌ .
 عَمَّالِمِيَّةٌ : آشکار . ص : سِرٌّ .
 عَمَّالِوَةٌ : اضافه ، زیاد .
 عَمَّالَتٌ : ناخوشی ، سبب ، جهت . مَثَلَةٌ لِعَمَّالَتٍ : سبب نام اصلی . حروف علت در عربی : و ، ا ، ی . ج : عَمَّالٌ .
 عَمَّالِفٌ : گیاه سبز . گیاه خوراک چهارپایان ج : عَمَّالِوَةٌ .
 عَمَّالِقٌ و عَمَّالِقَةٌ : زالو .
 عَمَّالِقَةٌ : بستگی ، تعلق .
 عَمَّالِمٌ : دانستن ، دانش . ج : عَمَّالِوَةٌ .
 عَمَّالِمٌ : درفش ، رایت . ج : اَعْمَالٌ .

عهد قدیم: کتابهای مقدس که پیش از ظهور حضرت مسیح نوشته شده است (تورات). عهد جدید: کتب مقدس که بعد از مسیح جمع آوری شده (انجیلها). ج: عَهْد.

عَهْدِه: دعه، مسئولیت، کفالت.

عَوَائِد (ج): منافع، درآمد. مف: عائده.

عَوَامَّ (ج): توده مردم، عامه مردم که بیشتر آنان کم دانش هستند. مف: عامه.

ض: خواص.

عُوج: کجی.

عُود: چوب. یکی از آلات موسیقی، چوب درختی خوشبو که به جهت بخور خوش آن می سوزانند. ج: اَعْوَاد.

عُود: برگشتن، رجوع.

عُود: پناه آوردن.

عَوْرَت: هر چیزی که از گفتن آن شرم آید، آنچه از اندام انسان که پوشیدن آن از انظار بایسته است. در عرف قدیم کنایه از زن بوده است. ج: عَوْرَات.

عَوْرَتِیْنَه: کنایه از زن.

عَوُض: جانشین، بدل.

عَوْن: یاور، یاوران. ج: اَعْوَان.

عَوِض: امر با سخنی مشکل و پیچیده.

عَوِیل: شیون، فریاد.

عَيَّ (ضن): گنگ، عاجز از بیان مقصود.

عَيَّاب (صغ): آن کس که عیب دیگران بسیار گوید.

عِيَادَت: دیدار از بیمار.

عِيَادَة: پناه بردن.

عِيَار: ستحش، زور یا سیم خالص که در طلا

خط عمودی: خطی که بر خط دیگر قائم باشد.

عُموم: همه. ض: خُصوص.

عُمُوی: همگانی. ض: خُصوصی.

عُمید: پایه، رئیس.

عُمیق: ژرف، گود.

عُمیم: شامل، دارای عمومیت.

عُنَاء: رنج، تعب.

عُنَاب: عناب، میوه‌ی سرخ‌رنگ شبیه واندازهٔ سنجید که معمولاً از خشک آن استفاده می‌شود.

عِنان: زمام، افسار. ج: اَعْتَه.

عِنایَت: اهتمام، توجه. ج: عِنایات.

عِنَب: انگور. ج: اَعْنَاب.

عَنْبَر: ماده‌ی خوشبو که در قدیم از عطریات محسوب می‌شده است.

عَنْدَلِیب: هزارستان، بلبل.

عَنْصُر: آخسب، ماده‌ی صلیبه و بسیط اجسام. ج: عَنَاصِر.

عَنْف: سختی، شدت. ض: رَفَق.

عَنْفُوَان: آغاز، بیشتر با کلمهٔ حَوَان استعمال می‌شود: عنفوان جوانی.

عَنْق: گردن. ج: اَعْنَاق.

عَنْقَاء: پرندهٔ موهوم که وجود خارجی ندارد معادل: سیمرغ و رخ در زبان فارسی.

عَنْقُود: خوسه. ج: عَنَاقِد.

عَنْكُوت: کارتن، عنکبوت.

عَنْوَان: هر سخن یا چیزی که شناسانندهٔ موضوعی باشد: عنوان کتاب. ج: عَنَاوین.

عَنْید: مخالف، دشمن.

عَنْیف: شدید.

عَهْد: دوره و زمان، پیمان. عهد عتیق یا

ونقره مخلوط وجود دارد.

عَبَّار: عیار و عیاران کسانی بوده اند که جمعی را دور خود فراهم می کرده و از راه دستبرد بکاروانیان و پولداران اندوخته و مقامی پیدا می کرده اند. بیشتر عیاران ضعفا و بیمویان را متعرض نمی شدند و یاره‌ی از صفات جوانمردان در آنان یافت می شده است.

عَبَّاش (صغ): آنکس که در زندگی راه خوشگذرانی و تن پروری را برگزیده است.

عَبَّال (ج): اهل بیت نَحْوَران بزرگ خانواده مع: عِبَّال.

عَبَّان: آشکار.

عَبَّاب: نقص، نقیصه. ج: عُبُوب.

عَبَّیبه: جامه دان. صندوق.

عَبَّید: جشن. ج: اَعْبَاد.

عَبَّیش: حالت زندگی. در فارسی مرادف با شادی و عشرت استعمال می شود.

عَبَّین: چشم، ذات، چشمه، پلج: عُبُون، اَعْبَان.

عَبَّوق: ستاره سرخ رنگ نورانی که در دنبال مجموعه پروین دیده می شود.



غ (غین) : نوزدهمین حرف الفبا ، معادل یا هزار در حساب جُمَّل (ابجد) .
 غَائِب (فا) : پنهان از دیده . ض : حاضر . ج : غائبین .
 غَائِلَه : پیش‌آمد ناگوار ، حادثه . شر . ج : غَوَائِل .
 غَائِي (منسوب به غایت) : نهائی .
 غَابَه : بیشه . نِزار . ج : غَابَات .
 غَابِر : گذشته . ماضی .
 غَادِر (فا) : خیانتکار . ج : غَدَرَه .
 غَاذِي و غَاذِيَه (فا) : غذادهنده .
 غَار : سم ، مغاره ، شکاف کوه .
 غَارَت : چپاول ، یغما . ج : غَارَات .
 غَازِي : (فا) : جنگجو ، بیکارکننده . ج : غُرَات .
 غَاثِم : ظالم . غاصب .
 غَاثِيَه : ربوبش زین .
 غَاصِب (فا) : آن‌کس که بزور و ستم مال دیگران بگیرد .
 غَالِب (فا) : پیروز . بیشتر : غالب اوقات .
 غَالِي (فا) : گران . غُلُوکُنْدَه . ج : غُلَات .
 غَالِيَه : چند بوی خوش درهم آمیخته .
 غَامِض (فا) : پیچیده ، مشکل ، سهم . ج :

غَوَامِض .
 غَاوِي (فا) : گمراه . ج : غَاوِين و غَوَاة .
 غَايَت : نهایت . منتهی : در غایت کمال . ج : غَايَات .
 غَبَار : گرد .
 غَبَاوَت : کودنی ، کم‌هوشی .
 غَبْرَاء : زمین . خاک .
 غَبِيْطَه : رشک .
 غَبْن : گول خوردن و زیان دیدن در معامله .
 غَبْن فاحش : زیان بسیار .
 غَبِي : (صش) : گول ، کودن ، کم‌هوش .
 غَث : ضعیف و لاغر . غث و سمین سخن : کم‌بها و بیربهای آن .
 غَدُّ : فردا .
 غَدَاء : صبحانه ، غذائی که هنگام صبح می‌خورند .
 غَدَّار (صغ) : بسیار خلاف‌کننده ، نابکار ، بی‌وفا .
 غَدُوَه : بامداد ، صبحگاه .
 غَدِيو : برکه‌آب . غدیرخم : محلی در میان راه مکه و مدینه که پیغمبر اکرم (ص) پس از آخرین حج ، بر روی بلندی از چهار شتران ، علی (ع) را بمقام ولایت از جانب

غَزْوَه: جنگ. در تاریخ اول اسلام بیشتر
بجنگهایی که پیغمبر اکرم در آن شرکت فرموده
است گفته می شود. ج: غَزَوَات.

غَزِير: بسیار، فراوان.

غَسَّال: شوینده، در عرف فارسی زبانان به
مرده شوی گفته می شود.

غَسَّالَه: آبی که بقشار از جامه شسته شده بیرون
می آید.

غَسَّل: شستن، پاکیزه کردن با آب.

غُسْل: شست و شو. شست و شوی خاص بدن که
جزء اعمال دینی است مانند: غسل جمعه.

غُش: آلودگی، نادرستی، اشیاء دیگری که
ممزوج بماده خالص اصلی گردد.

غِشَاء: برده، پوشش. ج: اَغْشِيَه.

غَشَام (صغ): بسیار ستمگر.

غَشُوم: ظالم، غاصب.

غَصَب: چیزی را بناحق گرفتن، چیز بنا-
حق گرفته شده.

غُصَه: حزن، اندوه. ج: غُصَص.

غُصْن: شاخه درخت. ج: اَغْصَان.

غَضَب: خشم.

غَضْبَان (صش): خشمناک.

غَضْرُوف: استخوان نرم، مانند استخوان بینی.

غَضُوب: برخشم، زودخشم.

غَطَاء: برده، پوشش. ج: اَغْطِيَه.

غَفَّار (صغ): بسیار بخشنده. (از نامهای
خداوند).

غَفْلَت: بی توجهی، فراموشی.

غَفُور (صش): بخشنده. (از نامهای خداوند).

غَفِير: بسیار، جمعی غفیر: گروهی کثیر.

خدا معرفی فرمود.

غِذَاء: خوراک. خوردنی و آشامیدنی. ج:
اَغْذِيَه.

غَرَاء: نیکو، عالی. شیوا: درخشان.

غُرَاب: کلاغ. ج: غُرْبَان، اَغْرِبَه.

غُرَامت: تاوان.

غُرَب: باختر، سمت مغرب کره زمین. ص:
شِرق.

غُرْبَال: الک، غربیل، غربال.

غُرْبَت: دوری از وطن.

غُرَّة: اول ماههای عربی، سفیدی پیشانی اسب.
ج: غُرَّر.

غُرَّة: مغرور و ناآزوده، فریفته.

غُرْس: کاشتن.

غُرَض: هدف، مقصود. ج: اَغْرَاض.

غُرْعَه: آب یا دوائی مایع را در گلوگردانیدن.

غُرْفَه: حجره، اتاق. ج: غُرَف و غُرَفَات.

غُرُوب: پنهان شدن خورشید در افق.

غُرُور: خودبینی، نخوت.

غُرِيب: دور از وطن. عجیب و نادر. ج:
غُرَبَاء.

غُرَيْبَه: بیگانه، از مردم دیار دیگر.

غُرَيْزَه: طبیعت، خوی فطری، قریحه. ج:
غُرَايِر.

غُرُوق: فرو رفته در آب، مغروق.

غُرِيم: طلبکار، بدهکار. ج: غُرَمَاء.

غُرَال و غُرَالَه: آهو. ج: غُرَالَان.

غُرَال: بافنده. غزالی منسوب بدان.

غُرُل: نوعی از انواع شرکه بیشتر مشتمل بر
تحیلات و مضامین لطیف عشقی است.

- عُلّ: پای بند، قید، زنجیر و چوبی که در قدیم بیاودست و گردن مُحَرِّمان می بستند.
- ج: اَعْلَال.
- عِلّ: غش.
- عَلَا: گرانی.
- عُلاظ: غلیظ، زمخت.
- عِلَاف: نیام: غلاف شمشر، هربوشی که چیزی را درون آن جای دهد: عِلَاف کتاب.
- عَلَام: بنده، برده، پسرچه. ج: عِلّمان.
- عَلَه: جو و گندم. ج: عِلّات.
- عَلَس: تاریکی آخر شب.
- عَلَط: اشتباه، نادرت، خطا. ج: اَعْلَاط.
- عَلَطت: خشونت، زمختی.
- عَلِظ: زمخت. ج: عِلَاط.
- عَلِیل: تشنگی شدید. کسیکه بسیار تشنه است، حرارت ناشی از دوستی یا از اندوه.
- عَمّ: اندوه. ج: عُموم.
- عَمَّاز (صغ): آن کس که با چشم اشاراتی به منظور عیبجویی دارد. سخن چین.
- عَمَام: ایر.
- عَمَد: غلاف شمشر. ج: اَعْمَاد و عُمود.
- عَمَرَات (ج): سختیها، ناخوش آیندها، گردابها و آب انبوه. مف: عَمَرَه.
- عَمَز (م): دست مالیدن، اشاره کردن، عمر درباره کسی: بداندیشیدن و نیت سرداشتن درباره او.
- عَمَس: فرو کردن در زیر آب.
- عَمَض: بهم گذاشتن چشم، غمض عین، چشم-پوشی، درگذشت از خطا.
- عَمُوضت: پیچیدگی، اشکال.
- عُنْفی و عُنْفَاء: بی نیازی، ثروتمندی.
- عُنْفَاء: آواز طرب انگیز.
- عُنْفَه: آوایی که از سقف دهان و بینی بیرون آید.
- عُنْفَج: عشوّه و دلال.
- عُنْم: کوسفند. ج: اَعْنَام.
- عُنْفی: ثروتمند. ج: اَعْنِبَاء.
- عُنْفَمَت: آنچه در جنگ بدست آید، چیزی که برایگان بهره شود. ج: عُنْفَم.
- عَوَائِل (ج): پیشآمدها، حوادث ناگوار.
- مف: غایله.
- عَوَاص: کسیکه حرفه اش فرورفتن در آب است برای یافتن گوهرهای دریائی و چیزهای قیمتی دیگر نظیر اسفنج.
- عَوَايَت (م): گمراهی.
- عَوُث: باری کردن.
- عَوْر: فرو رفتن.
- عَوْفَاء: فریاد و آوای درهم آمیخته انبوه مردم، جمعیت درهم آمیخته از مردم شرحو.
- عَوُل: جانور خیالی که بکمان غامه مردم گاهی در بیابانها متعرض انسان می شود.
- ج: اَعْوَال و عَوِلان.
- عَوُی: گمراه، بیرو هوای نفسانی.
- عِیَاب: پنهان شدن، پنهانی.
- عِیَاث: یاری رسان، پناه دهنده.
- عِیْبَت: پنهانی.
- عِیْبَت: پشت سرکسی سخنی گفتن که او را خوش نیاید.
- عِیْث: باران.
- عِیْر: دیگران. ج: اَعْبَار.

عَبْرُ: (علامت استثناء): جز، مگر.

عَبْرَت: حمت، تعصّب برای ناموس.

عَيْظ: خصم شدید.

عَبُور: با غیرت.



فارغ (فا) : آسوده، بیکار، فارغ‌البال، آسوده
 خاطر.
 فارِق (فا) : جداکننده، فرق‌گذارنده.
 فازِع (فا) : ترسان.
 فاسِد (فا) : تباه، نادرست. ص: صالح
 فاسِق (فا) : گناهکار، بدکار. ج: فسّاق.
 فاشِی (فا) : آشکار. (در فارسی: فاش)
 فاصِل و فاصِلَه : جداکننده، حدفاصل: مرز
 میان دو چیز. ج: فَوَاصِل.
 فاضِل (فا) : صاحب فضیلت، بافضل،
 باقیمانده. ج: فُضْلًا.
 فاطِر (فا) : خالق (از اسماء خداوند).
 فاطِن (فا) : باهوش، دارای فطانت.
 فاعِل (فا) : انجام‌دهنده‌کار. ج: فَعَلَه
 فاقَه : نیازمندی، فقر.
 فاقِد (فا) : نادر، فاقد علم: بی‌دانش،
 فاقد مال: بی‌ثروت.
 فاکِهه : میوه. ج: فَوَاكِهه.
 فالِح : کسیکه به‌مرض‌فلح‌گرفتار باشد.
 فالوْدَج (مع) : یالوده.
 فائوس : چراغدان مخصوصی که در سابق
 برای روشنایی هنگام راه‌روی در شب بکار برده
 میشد.

ف (فاء) : بیست‌مین حرف از حروف الفباء
 معادل هشتاد و ۸۰ در حساب حُتمَل (ابجد).
 فائِده : سود، بهره، نتیجه. ج: فَوَائِد.
 فائِث (فا) : بالا، نیکو، برتر.
 فاتِح (فا) : گشاینده، فتح‌کننده.
 فاتِحَه : آغاز هر چیز، سوره فاتحه: سوره
 حمد. مجلس فاتحه: مجلس سوگواری. ج:
 فَوَائِح.
 فاتِن (فا) : فریبنده، مفتون‌کننده.
 فاجر (فا) : فاسق، زناکار، گناهکار. ج: فَجْر
 و فُجَّار.
 فاجِعَه : مصیبت، پیش‌آمد اندوهبار. ج:
 فَوَاجِع.
 فاجِح : آنچه تجاوز از حد اعتدال بکند.
 زبان فاجِح: زبان بسیار.
 فاجِشَه : زنی بدکار، روسپی، بسیار زشت. ج:
 فَوَاجِش.
 فاجِر : خوب و نغز.
 فارو فاره : موش.
 فارس (فا) : اسب‌سوار، سوارکار. ج: فَوَارس
 و فُرسان.
 فارسی : شمراری، ایرانی. زبان فارسی: زبان
 دَری.

- فَانِي (فا) : از بین رونده ، نابود شونده .
 فَوَاد : قلب ، دل . ج : اَفَّدِه .
 فَوَاق : سسکه ، بادگلو .
 فَيْه : جمعیت ، گروهی از مردم . ج : فَيَات .
 فَي : جوان ، جوانمرد . ج : فَيَان و فَيَبِه .
 فَيَاة : دختر جوان . ج : فَيَات .
 فَيَّاح (صغ) : بسیار گشاینده (از اسماء خداوند)
 فَيَّان (صغ) : بسیار فریبنده .
 فَيَّح : گشودن ، گشایش ، پیروزی در جنگ .
 ج : فَيَّوح . جج : فَيَّوحَات .
 فَيَّحِه : زبر (یکی از حرکات سه گانه حروف) .
 فَيَّزَّت : مدت سکون بین دو زمان .
 فَيَّق : بیماری که از باره شدن برده صفاق و
 بیرون آمدن امعاء درون آن پیدا می شود .
 فَيَّك : حمله کردن از کمین بکسی بقصد کشتن .
 این عمل در اسلام بسبب حدیثی از پیغمبر
 اکرم (الایمانُ قَبْدُ الْفَيَّكِ) نهی شده است .
 (امروز آن را ترور گویند) .
 فَيَّئِه : آفت و گرفتاری ، حادثه و بلا ، آزمایش .
 مایه دلربایی و شیفتگی . ج : فَيَّئ .
 فَيَّوِي : رأی و عقیده حاکم شرع درباره مسأله ای
 دینی . ج : فَيَّوِي .
 فَيَّوِيَّت : جوانمردی ، رادمردی .
 فَيَّيْلِه : ریسمان و نواری نخی که در چراغهای
 روغنی و نفتی برای اشتعال بکار برده میشود .
 فَيَّجَاه : ناگهانی . موت فجاءه : مرگ ناگهانی .
 فَيَّجَر : روشناسی صحکاهان .
 فَيَّجُور : گناه کردن ، بدکاری .
 فَيَّجِيْعِه : مصیبت ، امر ناگوار و ناهنجار . ج :
 فَيَّجَاع .
- فَحَّاش (صغ) : آن کس که بسیار دشنام دهد
 و سخن ناشایست بر زبان آورد .
 فَحَّام : ذغال فروش ، سازنده ذغال .
 فَحَّش : سخن ناهنجار ، دشنام .
 فَحَّشَاء : زناکاری ، کار زشت و پلید .
 فَحَّص : پژوهش ، جستجو .
 فَحْل : برینه هر حیوان . ج : فُحُول . فحول
 شعراء : شعرای نامدار و بزرگ .
 فَحْم : ذغال .
 فَحْوَاء : محتوی . فحوای سخن : محتوی و
 مفاد آن .
 فَحَّج : دام برای شکار .
 فَحَّار : سازنده آجر و سفال ، فروشنده آن .
 فَحَامَات : شکوه .
 فَحِيذ : ران . ج : اَفْحَاذ .
 فَحْر : بزرگی ، مهابت .
 فَحْم : شکوه مند .
 فَدَى و فَدَى : قربان . جان ب فدایت ، فدایت
 شوم .
 فِدَاء : بخشیدن مال یا چیز دیگری در برابر
 خلاص اسیری .
 فِدَائِي : کسیکه جانش را در راه کسی یا هدفی
 حاضر باشد نثار کند .
 فِدِيَه : آنچه در برابر خلاص شدن اسیری
 عوض داده شود .
 فِدْلَكِه : خلاصه و مجملی از مفصل .
 فَرَّ : فرار . کروفَر : حمله و برگشت .
 فَرَات : نام یکی از دو رود بزرگ که در خاک
 عراق جاری است . به معنی مطلق نهر و آب
 شیرین و گوارا نیز استعمال می شود .

نماید.
فَرُصِيَّة: مسأله‌یی که هنوز قطعیت آن بشبوت نرسیده است.
فُرُوع: قسم، بخش غیراصلی. ض: اصل.
 ج: فُرُوع.
فِرْعَوْن: لقب پادشاهان قدیم مصر. ج: فِرْعَاوِنَه
فِرْعَوِي: غیراصلی.
فِرْق: جدا کردن، خطی که موی سر را دوشاخه می‌کند. فرق سر: بالای سر.
فِرْقَان: هر چیزی که میان حق و باطل را جدا کند. یکی از نامهای قرآن کریم.
فِرْقَه: اختلاف، جدایی.
فِرْقَه: طائفه، گروه. ج: فِرْق.
فِرْقَه: ستاره‌یی که نزدیک قطب شمال است و کاروانیان را راهنماست. ستاره دیگری نیز کم نورتر در نزدیک آن قرار دارد و آن دورا فِرْقَان یا فِرْقَدَان می‌گویند.
فِرُوسِيَّت: سوارکاری. مهارت در اسب سواری.
فِرْيَه: دروغ، دروغ بستن.
فِرْيِد: یگانه، بی‌مانند. ج: فِرَايِد
فِرْيِدَه: یگانه، گوهر نفیس. ج: فِرَايِد
فِرْيِسَه: آنچه را شیر و درندگان دیگر شکار می‌کنند.
فِرْيِضَه: واجب، اعمال واجبه مانند نماز و روزه.
 ج: فِرَايِض.
فِرْيِق: طائفه، گروه، جماعت.
فِرْيَقِيْن (تث): دو گروه، دو فرقه، دولشکر.
فِرْزَع: ترس، یاری خواستن.
فِرْسَاد: زشتی، پلیدی، نادرستی.
فِرْسَق (مع): پسته.

فِرَادِي: یگان‌گان، نماز فرادی: نمازی که در مسجد بجماعت خوانده نشود.
فِرَار (صغ): بسیار گریزنده.
فِرَاسْت: تیزهوشی، علم فراست: دانشی که از سیمای ظاهر انسان و حیوان به صفات و خصایل درونی وی می‌توان بی‌برد.
فِرَاش: بستر.
فِرَاش: خادم و مأمور دیوانی.
فِرَاشَه: شب‌پره، پروانه.
فِرَاغ: آسودگی، مشغول نبودن بکار.
فِرَاغْت: وسعت یافتن، جرع و اضطراب. این کلمه در فارسی بمعنی فراغ استعمال می‌شود.
فِرَاق: دوری.
فِرَاج: عورت مردان و زنان. ج: فِرُوج.
فِرْجَه: گمبایش، خلوص از گرفتاری و هم و غم.
فِرْح: شادی، سرور.
فِرْح (صش): شادان.
فِرْد: واحد، یگانه، طاق (در برابر جفت).
 ج: اَفْرَاد.
فِرْدَوْس: بهشت، بوستان. ج: فِرَادِيْس.
فِرْس: قوم ایرانی.
فِرْس: اسب. ج: اَفْرَاس.
فِرْسَخ (مع): فرسنگ. (تقریباً معادل شش کیلومتر).
فِرْش: آنچه بر روی زمین خانه گسترده میشود مانند: گلیم، قالی، قالیچه، زیلو و غیره.
 فضای وسیع از زمین. ج: فِرُوش.
فِرُصْت: وقت مناسب. ج: فِرُص.
فِرُص: واجب، پایه‌یی برای استدلال فکری در مسأله‌یی هر چند خود آن قطعی و یقینی

- فُضُول: گشادگی، وسعت.
- فُسخ: شکستن، باطل کردن، فسخ عزیمت، فسخ معامله.
- فُسطاط: نام قدیمی مصر در صدر اسلام، چادر و خیمه، مویی.
- فُسِق: گناه کردن، عمل زشت انجام دادن.
- فُسیح: وسیع.
- فُشل: سستی، عدم کامیابی.
- فُصَّص: نگین انگشتری، ج: فُصُوص.
- فُصاحات: شیوایی، درست بودن سخن و نداشتن تعقید.
- فُصیح: در نزد مسیحیان جشن یادبود رستاخیز مسیح (ع) و در نزد یهودیان جشن خارج شدن آنان از مصر.
- فُصْحَى: زبان اصیل عربی که بر فوق قواعد ادبی سخن گفته شود.
- فُصْد: گشودن رگ بوسیله نیشتر برای گرفتن خون که بر فوق عقیده، قداما این عمل یکی از راههای معالجه مریض یا پیشگیری مریض بوده است.
- فُصَل: حدا کردن فصول، یکی از عناوین و بابهای کتاب و نوشته، فصل میان حق و باطل: حدّ میان حقّ و باطل. ج: فُصُول.
- فُصول اربعه: چهار فصل سال.
- فُصیح: نیکو بیان، دارای فصاحت. ج: فُصْحَاء.
- فُضَاء: ساحت، هوا، مکان بی سقف و دیوار.
- فُضاحات: رسوایی.
- فُضَال (صغ): بسیار فاضل، دارای فضل بسیار.
- فُضّه: نقره، سیم.
- فُضَل: برتری، فرهنگ.
- فُضُول: مازاد، بقیه، کسی که در امور غیر مربوط بوی دخالت می‌کند. به این معنی در عربی فضولی می‌گویند.
- فُضِيحَت: رسوایی. ج: فُضاح.
- فُطام: بازگرفتن بچه شیرخوار از شیر.
- فُضَيْلَت: درجه عالی در فضل، برتری. ج: فُضایل.
- فُطانت: هوشمندی.
- فُطْر: عید فطر، جشن مسلمانان در اول ماه شوال که ماه رمضان تمام می‌شود.
- فُطْرَت: طبع انسان که با آن آفریده شده است، سرشت.
- فُطْرِيَه: مقدار بول یا غله‌یی که پس از تمام شدن ماه رمضان برای هر فرد خانواده بعنوان زکات بدن به محتاجان واجد شرط باید داده شود.
- فُطِن (صش): باهوش، یا فطانت.
- فُطِير: نان ورنیامده.
- فُظ: مردخشن بدخوی.
- فُظِيَع: ناشایست و زشت، امری قطع: کاری که بدی و شناعة آن از حد تجاوز کند.
- فُعَال (صغ): برکار.
- فُعَالِيَّت: جنب و جوش، تحرک.
- فُعَل: کار، یکی از انواع سه‌گانه کلمات در علم صرف و نحو، ج: أفعال.
- فُعَلَه (ج): کارگر، این کلمه مانند کلمات عَمَلَه و طَلَبَه که جمع عامل و طالب هستند در فارسی بمعنی مفرد استعمال می‌شود. مف: فاعل.
- فُقَاع: شرابی که از جو یا میوه گرفته می‌شود.
- فُقَاعِي: فروشنده فُقَاع.

جَهَان .
 فَلَقٌ : هنگام دمیدن روشنایی صبح . ض : شفق .
 فُلْکٌ : کشتی .
 فُلْکٌ : مدار ستارگان ، آسمان ، چرخ برین .
 ج : أَفْلَکٌ .
 فَمٌّ : دهان . ج : أَفْوَاهٌ . (ریشه : فَوَه) .
 فَنٌّ : هنر ، قسم و نوع . ج : فُنُونٌ و أَفْنَانٌ .
 فَنَاءٌ : نیستی . ض : بَقَاءٌ .
 فِنَاءٌ : بیشگاه ، دربند در خانه .
 فَنَانٌ (صغ) : صاحب فن یا فنون گوناگون .
 هنرمند .
 فَنَاهُمُ (صغ) : بسیار فهمیده ، با فهم ودانا .
 فَنَهْدٌ : یوزپلنگ .
 فَهْمٌ : هوش ، ادراک ، فهمیدن .
 فَهِيمٌ (صغ) : دارای فهم .
 فَوَّارَةٌ : آبی که سرعت و فشار از لوله بیابا
 حستن می کند .
 فُؤَادٌ : بادگلو .
 قَوْتُ : مرگ ، نابودی ، از بین رفتن .
 قَوْحٌ : گروه ، دسته بی از لشکر . ج : أَقْوَاجٌ .
 قَوْرٌ : سرعت ، بدون تأخیر . فی الفسور :
 بی درنگ .
 قَوْرٌ : رستگاری .
 قَوُوطٌ : لنگ حمام .
 قَوُقٌ : بالا ، زیر . ض : تحت .
 قَوُقَانِيٌّ : زبرین ، بالایی . ض : تختانی .
 قَيٌّْ : سایه ، غنیمتی که از دشمن در جنگ
 بدست لشکر اسلام می افتد .
 قَيْرُوزٌ (مع) : خمروزه .
 قَيْصَلٌ و قَيْصَلَةٌ : قطع ، داوری میان حق و

فَقْدٌ و قُفْدَانٌ : از دست دادن ، نداشتن .
 فَقْرٌ : ناداری .
 فُقْرَةٌ : مهره ، بخش . ج : فُقَرَاتٌ . فقرات طهر :
 مهره های پشت .
 فِقْطٌ : کلمه تخصیص و انحصار مانند : از میان
 جانداران فقط انسان دارای خرد است .
 فِقْهٌ : فهم . علم فقه : علم با احکام شرعی از
 راه ادله تفصیلی .
 فِقْدٌ : گم شده ، از میان رفته ، مفقود .
 فُقَيْرٌ : نادار ، نیازمند . ج : فُقَرَاءٌ .
 فِقْهِيٌّ : عالم با احکام شرع . ج : فُقَهَاءٌ .
 فِکٌّ : گشودن ، زفر ، فک اسفل و فک اعلی :
 زفر زیرین و زفر زبرین دهان .
 فُکَاهِيٌّ (منسوب به فُکَاهَةٌ) : شوخی ، مطایبه ،
 مزاح . ج : فُکَاهِيَّاتٌ .
 فِکْرٌ : اندیشه ، خرد . ج : أَفْکَارٌ .
 فِلَاتٌ : بیابان وسیع ، دشت . ج : فِلَوَاتٌ .
 فِلَاحٌ : رستگاری .
 فِلَاحٌ : برزرگر ، زارع ، دهقان .
 فِلَاحَتٌ : برزگری ، زراعت .
 فُلَانٌ : کلمه مبهم کنایه از انسان یا از اشیاء ،
 فلان کس ، فلان چیز ، فلانی .
 فُلْجٌ : بیماری که مانع تحرک عضوی از بدن یا
 همه اعضا می شود .
 فُلْزٌ : نام گوه‌های معدنی از قبیل : آهن ،
 مس ، فولاد و غیره . . . ج : فُلْزَاتٌ .
 فُلْسٌ : سکه‌ای کم ارزش ، پولک پشت ماهی .
 ج : فُلُوسٌ .
 فِلَسَفَةٌ : حکمت ، علم فلسفه ، پژوهش در مبادی
 و علل اولی اشیاء و کوشش در فهم حقایق

فَیْلُوف : حکیم ، دانشمند علوم الهی و طبیعی .
 از ریشه 'و ناسی : فیلوس = دوستدار و سقیبا =
 حکمت و دانش .
 فُیْلِق : لشکر گزین و انبوه . ج : فِیَالِق .

باطل .
 فُیْض : ریزش ، بخشش . ج : فُیُوض . جج :
 فُیُوضَات .
 فُیْضَان : ریزش بسیار .
 فِیْل (مع) : پیل . ج : أَفْیَال .



قار: قیر، ماده سیاه‌رنگ که از نفت استخراج می‌شود.

قاری (فا): قرائت‌کننده. قاری قرآن: خواننده قرآن. ج: قُراء.

قارّه: در اصطلاح جغرافی: سرزمین وسیعی از جهان که بر اثر مرزهای طبیعی و سیاسی از سایر قطعه‌های زمین مجزا شده است. مانند: قاره اروپا، قاره آمریکا.

قاروره: ظرف شیشه‌ای، بطری. ج: قواریر.

قاسم (فا): قسمت‌کننده. قاسم الارزاق (از نامهای خداوند): روزی دهنده.

قاسی (فا): سخت و خشن، قساوت پیشه (ریشه: قساوت).

قاصد: پیک، پیغام‌برنده و پیغام‌آورنده.

قاصر: ناتوان، نادان از انجام دادن وظیفه.

قاصی: دور. ض: دانی.

قاصی: داور، حاکم. ج: قُصات.

قاطع (فا): برنده. سخن قاطع: کلام قطعی و بی‌تردید. قاطع الطريق: راهزن. ج: قُطاع.

قاعِد (فا): نشسته. ض: قائم.

قاعده: دستور، قانون، عادت ماهیانه زنان. ج: قُواعِد.

قافله: کاروان. ج: قُوافِل.

ق (قاف): بیست و یکمین حرف الفبا معادل ۱۰۰ در حساب جُمَّل (احد).

قائِد (فا): پیشوا، رهبر. ج: قُواد.

قائِل (فا): گوینده. (ریشه: قَوْل).

قائِل (فا): آن‌کس که خواب قبوله کند (خواب اندک پیش از نهار) (ریشه: قَبْل).

قائِم (فا): ایستاده، قائم بذات، متکی بخود. (ریشه: قِیام).

قائمه: پایه و ستون. ج: قُوائِم. قوائِم چهارپایان: دستها و پاهای آنان.

زاویه قائمه: زاویه‌ای که دو ضلع آن بر یکدیگر عمود باشند.

قائِم مقام: جانشین در مناصب عالیه.

قائِب (فا): جمع‌کننده، داروی قایض ضد داروی مسهل. قایض ارواح: ملک‌الموت.

قائِل (فا): پذیرنده، پذیرا، در برابر: فاعل قایله: ماما. ج: قُوابِل.

قائِلِکَت: استعداد، پذیرش.

قائِل (فا): آدم‌کش.

قائِم: سیاه.

قادر (فا): توانا. قادر مطلق: خدای توانا.

قائِدُورات (ج): چیرهای بلند و نامطبوع.

سرگین (مف): قالدوره.

- قَافِيَه: آخرين کلمه بيت دوم شعر. ج: قَوَافِي .
 قَائِمٌ: از حيوانات چوننده که پوست آن دارای مویی بسيار نرم و مانند پوست سمورگران قيمت است .
 قَالٌ: گفته‌های آشفته و پراکنده مردم . اين کلمه غالباً با کلمه قِيل يا مقال رديف مي شود .
 قِيل و قَالَ ، قال و مقال .
 قَالِبٌ: ايزاري که براي ساختن مصنوعاتي از قنبل گش و ظروف و جواهر و مجسمه بکار مي رود (ظاهراً "معرب کالبد است) .
 قَامَتْ: اندام .
 قَامُوسٌ: دريا ، لغتنامه ، کتاب لغتي که فيروز آبادي نوشته است . ج: قَوَامِيس .
 قَانِعٌ: راضي بآنچه دارد ، خرسند بمقدار کم .
 ض: حريص
 قَانُونٌ: قاعده ، ضابطه ، يکي از آلات موسيقي .
 ج: قَوَانِين . (ريشه کانون يوناني) .
 قَاهِرٌ (فا): جيره ، مسلط .
 قَاهِرَةٌ: پایتخت مصر .
 قَبَاءٌ: جامه‌يي که بر روی سايز جامه‌ها پوشيده مي شود .
 قَبَالَه: سند معامله ، سند ازدواج .
 قَبْهٌ: گنبد . ج: قُبُب .
 قَبِيحٌ: زشتي . ض: حسن .
 قَبْرٌ: گور . ج: قُبُور .
 قَبْرَةٌ: پرده‌يي کوچک .
 قَبَسٌ: اخگر آتش .
 قَبِيضٌ: گرفتن ، سند پرداخت مالي . ج: قَبُوض
 قَبِيضَةٌ: تصرف ، در قبضه است . در تصرف و اختيار است . قبضة شمشير : دسته آن
- قَبْلٌ: عورتِ پيشين . ض: دُبُر .
 قَبْلٌ: پيش . ض: بعد .
 قَبْلٌ: نزد ، جهت .
 قَبْلَه: بوسه .
 قَبْلَه: جهت خانه کعبه که نمازگزار بدان سمت نماز مي گزارد .
 قَبُولٌ: پذيرفتن .
 قَبِيحٌ (ض): زشت .
 قَبِيلٌ: گروه ، نوع و نمونه ، اربن قبيل .
 قَبِيلَه: طائفه ، عشيره . ج: قَبَائِل .
 قِتَالٌ: نبرد ، جنگ .
 قَتْلٌ: کشتن .
 قَتِيلٌ: کشته شده ، مقتول . ج: قَتْلِي .
 قُحٌّ: خالص .
 قَحَطٌ: کميابي ارزاق .
 قَدَاسَتْ: طهارت و تقدس در امور دين .
 قَدَامٌ: پيش ، جلو . ض: خَلْف .
 قَدَحٌ: نگاهش و عيب کردن . ض: مدح .
 قَدَحٌ: کاسه بزرگ .
 قَدْرٌ: درجه ، اندازه ، شأن .
 قَدْرٌ: ديگ . ج: قُدُور .
 قَدَرٌ: آنچه را خداوند مقدر فرموده است .
 قَضَاو قدر . ج: اَقْدَار .
 قُدْرَتٌ: توانايي بر انجام دادن يا انجام ندادن کاري .
 قُدُسٌ: طهارت و پاکيزگي ، بيت المقدس .
 قُدُسٌ: روح القدس ، جبرائيل .
 قَدَمٌ: پا ، گام . ج: اَقْدَام .
 قَدِمٌ: قدِيم بودن . ض: حُدُوث .
 قُدُوهٌ: سرمشق و پيشوا بودن .

قَرُبْتُ: نزدیکی، آنچه موجب نزدیکی بخدا می‌شود از عبادات و کارهای پسندیده.

قَرْبُوس: دستگیره، زین اسب، کوهه، زین.

قَرَّة، **قَرَّةُ الْعَیْنِ**: نور چشم (قَرَّة: سردی و خشکی که هنگام شادی در چشم پدید آید).

قَرَحٌ: زخم، جراحت. ج: قُرُوح.

قَرَحَةٌ: جراحتی که در آن چرک پیدا شده است.

قَرْدٌ: میمون، بوزینه. ج: قَرْدَةٌ و قُرُود.

قَرَشِيٌّ: منسوب به قریش.

قَرَضٌ و **قَرْضَةٌ**: گرده، نان، واحدی برای دارو-های ترکیبی که با شکل نخود و لوبیا و عدس و نظایر آنها ساخته می‌شود.

قَرَضِيٌّ: بدهی. قرض گرفتن: مالی از دیگری گرفتن که پس از مدتی برگردانده شود. ج: قُرُوض.

قَرَطَاسٌ: کاغذ. ج: قَرَطَاسِینَ.

قَرَعٌ: کوبیدن، کوبیدن در.

قَرَعَةٌ: طریقی برای تعیین بهره و سهم وحقی که میان چندتن مشترک است برضای صاحبان حق، در فارسی با مصدر کشیدن و زدن استعمال می‌شود. قرعه کشی.

قَرْنٌ: مانند، کفو، حریف. ج: اقْران.

قَرْنٌ: زمان، عصر. مدت سی سال در اصطلاح قدما و مدت صدسال در عرف امروز. شاخ.

ذَوَالْقَرْنِینَ: اسکندر بگفته برخی از مفسران. ج: قُرُون.

قَرْنَقَلٌ: درختی که غنچه‌اش در پاره‌یی از داروها و عطریات بکار می‌رود.

قَرَوِيٌّ: منسوب به قریه: دهاتی، روستایی.

قُدُوسٌ: (از نامهای خداوند) پاک بودن از هر نقص و عیب.

قَدِيرٌ: (از نامهای خداوند) توانا بهرکاری.

قَدِيسٌ: بسیار مقدس.

قَدِيمٌ: باستانی، کهنه. ج: قَدَمَاءُ.

قَدِیمِيٌّ: کسانی که بیرون سن و آداب گذشته هستند، اشیاء کهنه و مربوط به زمانهای گذشته.

قَدِرٌ: چرکین.

قَرَأْتُ: از روی کتاب خواندن. قرائت قرآن: تلاوت آن.

قَرَابَتٌ: خویشاوندی، نزدیکی.

قَرَاحٌ: آب خالی.

قَرَارٌ: ثبات، آنچه رأی قاضی در حکمی بر آن ثبوت یافته است.

قَرُوضَةٌ: خرده‌یی ارز با جامه و نظایر آنها که پس از جدا شدن بروی زمین می‌افتد.

قِرْآنٌ: نزدیکی دوجیز بهم. **قِرْآنُ السَّعْدِینَ**: نزدیکی دو ستاره که موافق عقیده منجمان کاری که در ساعت نزدیکی آنها انجام شود قرین سعادت است.

قُرْآنٌ: کتاب آسمانی مسلمانان که بوسیله وحی بر پیغمبر گرامی اسلام نازل شده است.

قُرْبٌ: نزدیکی. ض: بعد.

قُرْبَانٌ: فدا. عید قربان: عید اضحی (دهم ماه ذیحجه) که یکی از اعیاد بزرگ مسلمانان است و در آن روز حاجیان در مراسم حج گوسفند یا شتری قربانی می‌کنند.

قُرْبَانِيٌّ: گوسفند یا شتر و گاوی که در راه قرب بخدا کشته و گوشتش به مردم محتاج داده شود.

قَرِيب: نزدیک. ج: اقرباء = خویشاوندان.
قَرِيه: ديه، دهستان.

قَرِيحه: طبع، خوي، سرشت، استعداد. ج:
قَرَائِح.

قُرَيْش: از قبائل اصیل و بزرگ عرب که پیغمبر
بزرگوار اسلام از آن قبيله است. قُرَشِي
منسوب بدان.

قَرِين: يار، همدم، نزدیک. ج: قَرْنَاء.

قَرِينه: اماره، دليل، زوجه. ج: قَرَائِن.

قَسْر: حير، گره، حرکت قَسْرِي: حرکت اجباري

قَسْط: عدل، بخش و حصه. ج: اَقْساط.

قِسْطاس: ترازو. (کلمه رومي است).

قِسْم: جز، بخش، نوع. ج: اَقْسام.

قِسْم: سوگند. ج: اَقْسام.

قِسْمَت: نصب، بهره، جزه. ج: قِسْم.

قِسْمِي: کشيش.

قَسِيم: قسمت کننده.

قَشْر: پوست، رويه. ج: قَشُور. جن: لَبَّ (معر).

قَشْرِي: سطحی، کم عقل، ظاهرین.

قَصَاب: گوشت فروش.

قَصَاص: قصه گوی.

قِصاص: کيفر مجرم بمانند جرمی که مرتکب
شده است.

قَصَب: نی، قصب مصري نام پارچه بی که
در مصر بافته می شده است.

قَصْبَه: ديه بزرگ، مرکز چند آبادی. قَصَبَه

الریه: محرای تنفس. قصبه الانف: استخوان بینی

ج: قَصَبَات.

قِصَه: داستان، حکایت، حدیث. ج: قِصَص.

قَصْد: غرض، مقصود، نیت.

قَصْر: کاخ. ج: قُصور.

قُصُوی: منتهی، دورترین. غایب القُصُوی:

دورترین هدف. (موتی اَقْصَى).

قُصُور: کوتاهی.

قُصَی: دور، بعید. ض: قریب.

قَصیده: نوعی از شعر که از شش و یگفته بعضی

از شانزده بیت متجاوز و همه ابیات دارای یک

قافیه باشد. بیت القصیده: شاه شعر قصیده.

ج: قَصَائِد.

قَصِير (ص): کوتاه. ج: قِصار.

قَضَاء: داوری کردن، حکم کردن، انجام دادن

سرنوشت محتوم (قضا و قدر). نماز قضا: نمازی

که در وقت خود انجام نشود و نمازگزار

در وقت دیگری آن را انجام دهد.

در عرف فارسی زبانان کلمه قضاوت بجای

قضا بکار برده میشود ولی در عربی بدین

صورت نبامده است. ج: اَقْضیه.

قَضِيه: مسأله، حادثه. در علم منطق کلام

نامی که از سند و مسندالیه ترکیب یافته و

فی نفسه قابل صدق و کذب باشد. ج: قَضایا

قَطَار: رده، واگنهای راه آهن. قطار شتر:

شماره بی از شتران که پشت سرهم می روند.

قَطْب: محور. در اصطلاح جغرافی: دوطرف

انتها یا دو رأس کره زمین. یکی قطب شمال

و دیگری قطب جنوب (قَطْبِین). بیرومرشد.

ج: اَقْطاب.

قَطْر: ناحیه. خط مستقیمی که مرکز دایره را

بدوطرف آن وصل می کند. ج: اَقْطار.

قَطْران: روغنی سیاه رنگ که از برخی اشجار

از قبیل کاج و سروکوهی گرفته می شود و بر بدن شتران که گر می شوند میمالند .
 قَطْرَه: چکه آب و باران . ج . قَطْرَات .
 قَطَع: بریدن . قطع کتاب: اندازه طول و عرض آن .
 قَطَعَه: پاره از چیزی . در شعر: چند بیت که دارای یک قافیه و غالبا " میان هفت تا ده بیت می باشد . ج . قَطَع .
 قَطْف: چیدن میوه .
 قَطْن: پنبه .
 قَعْدَه: نشست ، مجلس .
 قَعْر: زرقا ، عمق .
 قَعَا: پشت گردن . قعایی: پشت گردنی .
 قَعْر: زمین قعر: زمین خالی از آب و گیاه و جانوران .
 قَعَص (مع): قفس
 قَعْل: قفل . ج . أَقْعَال .
 قَعِيز: واحدی برای سنجش زمین (باندازه صد و چهل و چهار دراع) .
 قِلَادَه: گردن بند . ج . قِلَائِد .
 قِلَامَه: تراشه قلم و ناخن .
 قَلَب (م): زبر و رو کردن ، معکوس کردن .
 قلب: دل . ج . قُلُوب .
 قَلَّت: کمی جمع قلت در عسری: جمعی که افرادش میان سه تانه باشد . ض: کثرت .
 قَلَع (م): کندن ، از بیخ درآوردن .
 قَلَع: سرب .
 قَلْعَه: محتعی از خانه های مردم یک ده که در میان حضاری بهم پیوسته است . قلعه - جنگی: حضاری مستحکم که هنگام حمله دشمن

لشکریان از آنجا بدفاع برمیخیزند . ج . قِلَاع .
 قَلِق (م): اضطراب و نگرانی .
 قَلِيق (صش): مضطرب و نگران .
 قَلَم: خامه ، کلک . ج . أَقْلَام .
 قَلَنْسَوَه: نوعی کلاه که بیشتر کشیشان و کاهنان بسر می بندند .
 قَلْبَه (پخته شده): تکه بی از گوشت پخته شده این کلمه در فارسی قَلْبَه تلفظ می شود .
 قَلِيل: کم ، اندک . ص: کثیر .
 قِمَار: هر بازی که در آن برد و باخت شود .
 قِمَاش: انواع پارچه ، نوع و سنخ .
 قِمَاط: چند پارچه نو یا کهنه که کودک شیر - خوار را در آن می پیچند و با بندی محکم می بندند .
 قَمَر: ماه آسمان . ج . أَقْمَار .
 قَمْرِي: برنده نیکو منظر و خوش آوازی از خانواده کبوتران .
 قَمَع: کوبیدن ، زبون کردن .
 قَمَقَام: سید و سرور بخشیده .
 قَمَقَمَه: طرف مخصوصی که مسافران و سربازان در آن آب آشامیدنی خود را ذخیره می کنند .
 قَمِيص: پیراهن ، پارچه سفید مخصوص پیراهن و برخی جامه ها .
 قَنَات: کاریز . ج . قَنَوَات .
 قِنَاع: پارچه بی که زنان بدان سر خود را می پوشانند ، مقنعه .
 قِنْدِيل: چراغ آویز (از ریشه لاتینی) .
 قَنْطَرَه: پل . ج . قَنَاطِر .
 قَنُوع (صش): بسیار قانع .
 قَنُوت: از مستحبات نماز . در رکعت دوم پس

از قبیل کاج و سروکوهی گرفته می شود و بر بدن شتران که گر می شوند میمالند .
 قَطْرَه: چکه آب و باران . ج . قَطْرَات .
 قَطَع: بریدن . قطع کتاب: اندازه طول و عرض آن .
 قَطَعَه: پاره از چیزی . در شعر: چند بیت که دارای یک قافیه و غالبا " میان هفت تا ده بیت می باشد . ج . قَطَع .
 قَطْف: چیدن میوه .
 قَطْن: پنبه .
 قَعْدَه: نشست ، مجلس .
 قَعْر: زرقا ، عمق .
 قَعَا: پشت گردن . قعایی: پشت گردنی .
 قَعْر: زمین قعر: زمین خالی از آب و گیاه و جانوران .
 قَعَص (مع): قفس
 قَعْل: قفل . ج . أَقْعَال .
 قَعِيز: واحدی برای سنجش زمین (باندازه صد و چهل و چهار دراع) .
 قِلَادَه: گردن بند . ج . قِلَائِد .
 قِلَامَه: تراشه قلم و ناخن .
 قَلَب (م): زبر و رو کردن ، معکوس کردن .
 قلب: دل . ج . قُلُوب .
 قَلَّت: کمی جمع قلت در عسری: جمعی که افرادش میان سه تانه باشد . ض: کثرت .
 قَلَع (م): کندن ، از بیخ درآوردن .
 قَلَع: سرب .
 قَلْعَه: محتعی از خانه های مردم یک ده که در میان حضاری بهم پیوسته است . قلعه - جنگی: حضاری مستحکم که هنگام حمله دشمن

ج: اقوال .
 قَوْمٌ: خویشاوند، قبیله، مردم . ج: اقوام .
 قَویم: راست، استوار .
 قِبَادَت: رهبری، پیشوایی .
 قِیاس: قاعده، در منطق: گفتاری مرکب از چند قضیه که از ثبوت آنها، ثبوت قضیه دیگری که آن را نتیجه میگویند، حاصل شود .
 قِیَاسَتی: مسأله و گفتاری که از روی قاعده به صحت یا بطلان آن حکم شود . ض: سماعی .
 قِیام: ایستادن، برپا داشتن، نهضت .
 قِیَامت: رستاخیز .
 قِید: بند، شرط، بی قید و شرط .
 قِیر: ماده سیاه رنگی که از نفت بدست می آید .
 قِیَواط: واحدی برای وزن کردن اشیاء گران - قیمت از قبیل زر و سیم .
 قِیطان: رشته‌یی که از نخهای ابریشمی بافته می شود . این کلمه در فارسی بفتح اول تلفظ می شود .
 قِیل و قال: داد و فریاد .
 قِیلُوله: خواب و استراحت اندک پیش از ظهر .
 قِیم: کفیل، عهده دار، سرپرست، برپها .
 قِیمَت: بها . ج: قِیم .
 قِیمَوَت: کفالت، سرپرستی .
 قِیوم: همیشه پایدار (از اسماء جلاله) .

از پایان حمد و سوره و پیش از رکوع دستها بلند و با فروتنی دعا خوانده می شود که در فارسی دعای دست می گویند .
 قَهَّار: بسیار غلبه کننده، با جبروت (از اسماء خداوند) .
 قَهْر: جیره شدن، دور کردن، در برابر آشتی نیز آورده می شود: قهر و آشتی .
 قَهْقَری: برگشت بعقب .
 قَهْقَهه: خنده بلند .
 قَهوه: هم بردانه، خام و هم بر جوشانده آن اطلاق می شود . دانه آن از باقلا کوچکتر است و درخت آن در جزیره العرب و آمریکای جنوبی وجود دارد . می .
 قُوَاره: پارچه بریده باندازه یک دست جامه . این کلمه در عرف فارسی بفتح اول تلفظ می شود .
 قَوال: خواننده، نیکو سخن، بسیار گو .
 قَوام: اعتدال و استواری، نظام و رکن .
 قُوْت: روزی، خوراک . ج: اقوات .
 قُوْت: نیرو، قدرت و طاقت . ض: ضعف، ج: قُوْت .
 قُوْس: کمان، خمیده، قوس قزح: کمان رستم که هنگام بارندگی و آفتاب در آسمان ظاهر می شود .
 قَوْل: گفتار، سخن، عقیده و رأی: قول حکما



ک (کاف) : بیست و دومین حرف از حروف الفبا
 در حساب جَمَل (ابجد) معادل بیست .
 کائِن (فا) : موجود ، حادث .
 کائِنات : موجودات دنیا .
 کابُوس : خواب و حشتناک .
 کاتِب (فا) : نویسنده ، دبیر . ج : کُتّاب و کُتّبه .
 کاتِم (فا) : پنهان کننده . کاتم سر : پنهان -
 کننده راز .
 کاذِب (فا) : دروغگو .
 کارِه (فا) : بیزار ، کراهت دارنده .
 کاسب (فا) : پیشه‌ور . ج : کَسَبه .
 کاسِد : بی رونق ، کم رواج .
 کاشِف (فا) : پیدا کننده ، کشف کننده . ج :
 کاشفین .
 کاظِم (فا) : فروبرنده خشم ، اغماض کننده .
 کافَه : همه ، عموم .
 کافر : بی دین ، منکر خدا . ج : کُفّار ، و کُفّره .
 کافُور : ماده خوشبوی سفید رنگی که از درخت
 کافور گرفته می شود .
 کافِی (فا) : بسنده ، باندازه احتیاج . ج :
 کفات .
 کامل (فا) : تمام ، بی نقص ، یکی از بحور شعر .
 کائُون : آتشدان ، مرکروپایه . دو ماه از ماههای

رومی : کانون اول ، کانون دوم .
 کاهِل : میانسال ، تنبل . در عربی این کلمه
 بصورت کَهَل است و کاهل بمعنی شانه (کتف)
 و پشت می باشد .
 کاهِن : آن کس که مدعی پیشگویی و علم غیب
 است . عالم یهود و نصارا . ج : کَهَنه .
 کائِس : جام بر . ج : کُئوس .
 کبِد : جگر . ج : اکباد .
 کبِر : غرور ، خودبینی .
 کبیر : بزرگی درس . ص : صغُر .
 کبیری : بزرگتر (برای زن) . در منطق نام یکی
 از دو قضیه مقدمه قیاس قضیه دیگر را صغری
 گویند . صغری و کبری چیدن : کنایه از تهیه
 مقدمات است برای اثبات مطلبی .
 کبیریا : عظمت و جبروت .
 کبیریت : ماده گوگردی . جو بهای باریکی که
 سر آنها آلوده به گوگرد است و برای افروختن
 آتش بکار می رود . کبریت احمر : کیمیا .
 کبکبه : جماعتی که به همراه یا در رکاب امیر
 و بزرگی می روند . این کلمه غالباً به کلمه
 دَبَدَبَه ردیف می شود .
 کبیر : بزرگ . ج : کبّار و کبّرا . ص : صغیر .
 کبیشه : منجمان در هر چهار سال شمسی در ماه

کثرت: فراوانی، بسیاری. ض: قَلَّتْ .
 کثیر: فراوان، بسیار. ض: قَلِيل .
 کثیف: انبوه. در فارسی: آلوده، پلید.
 کحال: چشم پزشکی.
 کحل: سرمه.
 کحلاء: زن سیاه چشم. (موت اَكْحَل) .
 کد: کاری که با سختی انجام شود. زحمت کشیدن برای فراهم آوردن روزی.
 کدیمین و عرق حبیب: کنایه از کارهای پر-مشقت بوسیله دست و بازو که موجب رنج بازو و عرق پیشانی می شود.
 کدر (صش): تیره، تار. ض: صافی .
 کدورت (م): تیرگی .
 کدورت: تیرگی و سردی که میان دو یا چند تن پیدا شود. غم و رنج. ج: کدورات .
 کذا، کذلک: هم چنین، بدین گونه.
 کذاب (صغ): بسیار دروغگو.
 کذب: دروغ گفتن، دروغ.
 کذوب (صغ): بسیار دروغگو.
 کر: در شرع مقداری از آب پاک که از تماس با شیء نجس متجنس نمی شود. (به مساحت مکعب سه وجب و نیم در سه وجب و نیم به شبر انسان معتدل القامه) .
 کر: حمله کردن. کر و فر در جنگ: هجوم و

شباط رومی یک روز برسال اضافه می کرده اند و آن را کبسه (از ریشه کبیشنای عبری) می خوانده اند. عربی آن کبشی است (۱) .
 کتاب: نامه، مکتوب. کتاب آسمانی: قرآن کریم. کتاب مقدس: انجیل. اهل کتاب: پیروان کتاب آسمانی. ج: کُتِبَ .
 کتاب (ج): نویسندگان، این کلمه در عربی بجای مکتب و آموزشگاه استعمال می شود. در فارسی نیزگاهی باین معنی آمده است: "معلم کتابی دیدم در دیار مغرب... گلستان سعدی. باب هفتم. مف: کاتب .
 کتابت: نوشتن، نویسندگی.
 کتان: پارچه‌یی که از الیاف ساقه گیاه مخصوصی بافته و از دانه آن روغن چراغ گرفته می شود.
 کتف: شانه. ج: اکتاف .
 کتف: کتف .
 کتم: پنهان کردن، پنهانی .
 کتمان: پنهان کردن .
 کتوم (صش): رازدار .
 کتیبه: گروهی از لشکر. ج: کتائب. آنچه بر حاشیه مساجد و مشاهد متبرکه و ساختمانهای بزرگ نویسد .
 کتافت: انبوهی، این کلمه در فارسی به معنی پلیدی و نجاست استعمال می شود .

(۱) "چون مدت سیر یک دوره زمین (و بقول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۹/۹

دقیقه و کسریست .

معمولاً سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر چهار سال یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود... "برهان قاطع ج. سوم . باهتمام دکتر معین .

برکشت .

کِزَاءُ : کزایه ، اجرت .

کِرَّارٌ : بسیار حمله کننده ، کِرَّارٌ غیر فرَّارٌ : لقب حیدر کرار امیرالمؤمنین علی علیه السلام .

کُرَّاسٌ وَکُرَّاسَةٌ : جزئی از کتاب ، مجموعه یی کمتر از کتاب ، دفتر .

کِرَامَتٌ : بزرگواری ، کاری فوق العاده که از اولیاء الله صادر می شود . ج : کِرَامَاتٌ .

کِرَاهَتٌ : بی میلی ، ناخوش آیندی .

کِرَاهِیْتُ : کراهت

کِرْبٌ : رنج و مشقت . ج : کِرُوبٌ .

کِرْبٌ : کرب .

کِرْتٌ : نوبت ، بار ، دفعه ، در عربی بمعنی حمله کردن در جنگ . ج : کِرَاتٌ .

کِرْهٌ : هر جسم مستدیر . ج : کِرَاتٌ وَ اُکْرٌ .

کِرْمٌ : بخشش ، رادی .

کِرْهٌ وَ کِرْهَةٌ : مجبوری و بی میلی . ض : طوع

کِرْوٰیٌ : منسوب به کره ، گرد .

کِرْوَبِیَانٌ (ج) : ملائکه عرش علی مؑ : کِرْوَبٌ . کریم : بزرگوار ، بخشنده ، رادمرد . ج : کِرَامٌ وَ کِرْمَاءٌ .

کِرْیَهٌ : ناپسند ، ناخوش آیند ، زشت .

کِسَاءٌ : عبا ، جامه یی که در روی لباسها پوشند . ج : اَکْسِیَهٌ .

کِسَالَتٌ : تنبلی ، بیکاری .

کَسْبٌ : بازرگانی ، پیشه وری .

کَسَادٌ : بی رونقی بازار ، رایج نبودن معامله .

کَسْرٌ : شکستن ، شکستگی ، خرده ، در حساب :

عددناتمام مانند : $\frac{1}{3}$ ، $\frac{2}{8}$ و غیره . ج : کَسُورٌ .

کَسْرَةٌ : یکی از حرکات سه گانه کلمات که در زیر

حرف قرار دارد و علامتش این است : ـِـ

کِسْرٰی (مع) : خسرو لقب پادشاهان ایران

پیش از اسلام ، بیشتر به انوشیروان و خسرو - پرویز اطلاق می شود . ج : اَکَاسِرَهٌ .

کِسْرَوٰیٌ : منسوب به کسری .

کَسِیلٌ : سست ، بی حال ، تنبل .

کِسْوَتٌ : پوشش ، جامه ، لباس .

کَسْفٌ (صغ) : بسیار کشف کننده .

کَشْفٌ : نمایان کردن ، پیدا کردن ، جستجو کردن .

کَشْکُولٌ : ظرفی از چوب با شکل و نقش مخصوص

که در اویش بدوش آویزند و آنچه را از پول

و جنس از مردم فراهم کنند در آن ریزند .

نام کتابی از شیخ بهائی که مشتمل بر مطالب

گونگون است .

کَطْمٌ : خودداری ، نگهداری نفس . کَطْمٌ غِیْظٌ :

خودداری از خشم .

کَعْبٌ : دو استخوان برجسته دوطرف پا ، ته

هر چیزی . یُجَلُّ که کودکان با آن بازی می کنند

. ج : کِیَابٌ .

کَعْبَهٌ : خانه خدا در مکه مکرمه ، بیت الحرام .

کَفٌّ (م) : خودداری کردن ، بازداشتن .

کَفٌّ : میان و پهنه دست و پا . ج : اَکْفٌ .

کَفَّارَةٌ : آنچه برای ارتکاب کاری برخلاف شرع ،

باید انجام داده شود از قبیل صدقه دادن و

روزه گرفتن و بنده آزاد کردن . ج : کَفَّارَاتٌ .

کَفَّافٌ : آنچه انسان را از دیگران بی نیاز کند .

کِفَایَتٌ : بسنده کردن ، بی نیاز شدن ، کافی

بودن .

کَفْوٌ : مانند ، نظیر ، همال . ج : اَکْفَاءٌ

کَفَّةٌ : هر صفحه مستدیر . کَفَّةٌ تَرَاوُزٌ : پله آن

- کُفْرٌ: بی دینی، انکار خدا. ض: ایمان.
- کُفْرَانٌ: حق شناسی، ناسپاسی.
- کُفْلٌ: سرین انسان و حیوان.
- کُفْنٌ: پارچه‌یی که بدن مرده را بدان می پوشانند.
- ج: اَکْفَانٌ.
- کُفُوٌ: کفو.
- کُفَيْلٌ: ضامن، عهده دار، سرپرست. ج: کُفْلَاءٌ.
- کَلٌّ: همه، همگی، تمام. ض: جز.
- کَلٌّ: بار بردوش دیگران، تحمیل بر دیگران.
- کَلَالٌ: خستگی، واماندگی.
- کَلَامٌ: گفتار، جمله، سخن. علم کلام: دانشی که در آن از مبانی دین، توحید و نبوت و امامت و غیره با ادله عقلی گفتگو می شود.
- کَلْبٌ: سگ. ج: کِلَابٌ.
- کَلْبٌ: بیماری هاری که بسگ عارض می شود.
- کَلْبٌ (صش): سگ مبتلا به هاری.
- کَلْبَتَانٌ و کَلْبَتَيْنِ: انبری که آهنگران آهن سرخ شده را بدان میگیرند هم چنین گارانبری که بدان دندان فاسد را از بن درمی آورند.
- کَلَهٌ: خیمه و چادر، پشه بند. کله خضراء: آسمان.
- کَلْفَتٌ: زحمت و مشقت.
- کَلِمَةٌ: لفظ معنی دار. کَلِمَةُ اللَّهِ: حضرت عیسی.
- کَلِيٌّ: شامل، دارای افراد. در منطق: هر مفهومی که مشتمل بر افرادی باشد مانند انسان و گیاه. ض: جَرِيٌّ.
- کَلِيْبَاتٌ خَمْسٌ: در منطق عبارت است از جنس، نوع، فصل، عرض خاص، عرض عام.
- کَلِيْبَةٌ: قلوه. کَلِيْبَتَيْنِ (تث): هر دو کلیه.
- کَلِيْلٌ: ضعیف، ناتوان، کند.
- کَلِيْمٌ: هم سخن. کلیم الله: لقب حضرت موسی.
- کَمٌّ: چند. ض: کیف. کَمٌّ متصل: آنچه از اندازه که بهم پیوسته باشد چون درازاوپهنا کَمٌّ مفصل: آنچه گسسته باشد چون: اعداد.
- کَمِيَّتٌ: چندی. ض: کیفیت.
- کَمَالٌ: تمامی، رسایی.
- کَمَدٌ: حزن و غم شدید.
- کَمِيْنٌ: مراقبت پنهانی، کمین کردن. درحالی پنهان شدن بقصد حمله به دشمن یا شکار.
- کَنَاسٌ: روپنده، جمع کننده زباله و قاذورات.
- کَنْزٌ: گنج. ج: کُنُوْزٌ.
- کَنْفٌ: جانب، ناحیه. در کَنْفِ فلان: در زیر حمایت او. ج: اَکْنَافٌ.
- کَنَهٌ: ذات، جوهر، اصل.
- کَنِيْهٌ: نامهای مردم که در آغاز آن اَبَ یا اُم می باشد. ابوعلی، ام کلثوم.
- کَنِيْسَةٌ: عبادتگاه یهودیان و مسیحیان. ج: کَنَائِسٌ.
- کِبْهَانَتٌ: پیشه کاهن، پیشگویی کردن.
- کِبْرِيَاءٌ: (مع: کاهریا) مغناطیس.
- کِبْهَفٌ: شکاف در کوه که مردم بدانجا پناه میبرند. ج: کِبْهَوْفٌ.
- کِبْهَلٌ: میانسال (بین سی و پنجاه سال) ج: کِبْهَوْلٌ.
- کِبْهَوْلَتٌ: میانسالی و پیری.
- کُوْرٌ: نام نهری در بهشت.
- کُوْرَةٌ: آبادی. مجتمع چند آبادی. ج: کُوْرٌ.
- کُوْرٌ (مع): کوزه.
- کُوْسَجٌ (مع): کوسه.
- کُوْفَهٌ: تل شنی سرخ رنگ و مستدیر. شهر معروف عراق.

کُفِّفَ: چگونه است؟ کفِّفَ حَالُک؟ حالت چگونه است؟

کُفِّفَ: چگونگی هر چیزی در برابر کم. در عرف عامه به معنی سرور و خوشی استعمال می‌شود. کُفِّفَت: صفت و حالت، چگونگی.

کُفِّلَ: طرف و وسیله‌ای که با آن اشیاء وزن می‌شود.

کُفِّلَهُ: مقداری از خوراک معین برای انسان یا حیوان. کُفِّلَ.

کُفِّمِیَاوِی و کُفِّمِیَاثِی: منسوب به کیمیا.

کُفِّمِیَا: ماده یا موادی که برخی از پیشینیان گمان می‌کردند با اعمال خاصی که استادان فن آگاه بودند پاره‌هایی از فلزات، خاصه مس را طلا می‌کند.

کُوفُّی: منسوب به شهر کوفه. در عرف کنایه از مردم بی‌وفا. خط کوفی: یکی از انواع قدیمی خط عربی.

کُؤُکِبَ: ستاره. ج: کُؤُکِبَ کُؤُکِبَه: جماعتی انبوه که بزرگی را همراهی کنند.

کُؤُم و کُؤُمَه: تل خاکی، قطعه زمین مرتفع. کُؤُن: هستی، عالم وجود. ج: اَکُؤَان. کُیَاسَت: زیرکی.

کُیَال: کسیکه پیشه‌اش وزن کردن است. کُیَان: طبیعت، وجود.

کُیْد: مکر، فریب.

کُیْس: کیسه.

کُیْس (صحن): زیرک. ج: اَکُیَاس.



ل (لام) : بیست و سومین حرف الفبامعادل
عدد سی در حساب جُمَّل (ابجد)

لایح : آشکار ، هویدا .

لایحه (فا) : پیشنهاد یا طرح یا دفاعی که
بصورت مدلل در مجالس شوری یا در وزارتخانهها
یا در دادگاههای دادگستری تقدیم می شود .

ج : لوائِح .

لایق (فا) : شایسته ، مناسب .

لایم (فا) : سرزنش کننده . ج : لوام (ریشه :
لوم) .

لات : نام بتی در عرب جاهلی .

لاچی (فا) : پناهنده . ج : لاجئون و لاجئین .

لاحق (فا) : پیرو ، ملحق شونده .

لازم (فا) : بایسته ، واجب .

لازمه : نتیجه و امری که خواهی نخواهی همراه
امر دیگری باشد . لازمه این کار چنین است .

ج : لوازم .

لازورد (مع) : لاچورد .

لاعب (فا) : بازی کننده .

لاعن (فا) : لعنت کننده .

لامع (فا) : درخشان

لانهایت (لا نهایت) : بی پایان ، بی نهایت

لاهُوت : الهی . عالم لاهوت عالم اعلی .

ض : نا سوت .

لؤلؤ : ذرّ . گوهر ج : لؤلئی .

لؤم : پستی ، دنائت .

لثیم : فرومایه ، پست . ج : لثام . ض : کریم .

لُب : خالص ، مفرّ ، عقل خالص ج : ألباب

ض : قشر

لُبّاب : برگزیده از هر چیزی ، خالص .

لُبّادّه : جامه سی بلند که بر روی جامهها پوشند .

این کلمه در فارسی لبّاده بر وزن کبّاده تلفظ
می شود .

لباس : هر نوع جامه و پوشش ج : ألبسه .

لَبّث : درنگ ، توقف .

لَبّس : اشتباه کاری ، خَطّ و اشتباه .

لَبّین : شیو (در مکالمات عربی امروز ماست را

لبین و شیر را حَلیب گویند) . ج : ألبان .

لَبّیب (صش) : عاقل ، دانا ج : ألبّاء

لَبّیک : در جواب از کوچک به بزرگ و در مقام

تعظیم و تبجیل و هنگام یاسخ بنده به خداوند

بجای آری و بلی گفته می شود . برای ادای

احترام بیشتر بصورت تکرار می آورند : لبّیک

لبّیک .

لَثّه : گوشت اطراف دندانها .

لَجّ و لَجّاجت و لَجّاج : پافشاری در امری ،

درست یا نادرست از روی تعصب و عناد .

لُجَام (مع) : لگام .
 لُجَّة : جای فراوانی آب دریا ، گرداب ج : لُجَج
 لُجُوج : لجا باز .
 لِحَاظ : نظر ، جهت .
 لِحَاف : روانداز هنگام خواب .
 لِحَاق : پیوستن ، ملحق شدن .
 لِحَد : شکافی در داخل گور که مرده را آنجا می‌نهند .
 لِحَظَه : دمی ، زمان کوتاهی . ج : لِحَظَات .
 لِحَم : گوشت . ج : لِحُوم .
 لِحْن : آوا ، آهنگ . لحن موسیقی : آهنگی که از روی قواعد و دستگاه نواخته شود . ج : اَللِحَان
 لِحِيَه : ریش ج : لِحِي
 لِحِيم : ماده فلزی که زرگران و مسکراں جای شکافته یا سوراخ شده فلزات را بوسیله آن جوش می‌دهند .
 لِحَلَخَه : ترکیبی از مشک و عنبر و کافور که قدما بجهت تقویت دماغ ترتیب میداده‌اند .
 لِدَات : خوشی ، شادی . ج : لِدَات ض : اَلْم
 لِدِيْد : خوشمزه ، گوارا .
 لِرْج : جسیان ، چسبنده .
 لِرْوَجَت : چسندگی .
 لِرُوم : وجوب ، بایستگی . عنداللزوم : هنگام ضرورت .
 لِسَان : زبان ، لغت . زبان فارسی . ج : اَللِسِيْنَه
 وَاَللِسْن .
 لِسْن (صن) : زبان آور ، فصیح و بلیغ .
 لِيْس : دزد ج : لِيْصُوم .
 لِيْطَاف : نازکی ، نرمی ، مهربانی .
 لِيْطَف : مهربانی ، عنایت و توفیق ؛ بِلِيْطَفِ اَللِيْهِ

ج : اَللِيْطَاف .
 لِيْطِيْف : ظریف ، نرم و ملایم .
 لِيْطِيْفَه : نکته‌آدبی ، گفتاری نعر ج : لِيْطَافِيْف
 لِيْطَاب : آبی که از دهان سرازیر شود .
 لِيْطَب : بازی .
 لِيْل : از گوهرهای قیمتی .
 لِيْلٌ : شاید ، امید است .
 لِيْلِن : نفرین کردن .
 لِيْلَتٌ : نفرین ، عذاب .
 لِيْلِيْن : نفرین شده ، زشت و مطرود .
 لِيْلَتٌ : زبان رایج میان قومی . کتاب لغت :
 فرهنگی که در آن معانی لغات آورده شده است .
 لِيْلُز : مَمِي ، جیستان (سخنی که معنی آن به وسیله موز و کلیدی مخصوص فهمیده می‌شود) .
 ج : اَللِيْغَاز .
 لِيْلُغِي : منسوب به لغت ، دانشمند لغوی : محقق
 که درباره معنی و ریشه لغات کار می‌کند .
 لِيْلَف : پیچیدن .
 لِيْلَافَه : آنچه بدور بسته‌بی می‌پیچند .
 لِيْلَظٌ : کلمه ، سخنی که از دهان بیرون آید .
 ج : اَللِيْظَاف .
 لِيْلِيْف : درهم پیچیده .
 لِيْلَاف : دیدار ، ملاقات .
 لِيْلَاح : بهم پیوستن دو مایه‌تر و ماده در جاندار
 و نبات برای باروری و تولید مثل . گُنْ .
 لِيْلَب : نامی که پس از نام نخستین به مردم
 می‌دهند و بیشتر اوقات صفت شایسته‌ای را
 می‌رساند و گاهی صفت نکوهیده‌ی را مانند :
 انوشیروان عادل و بزدگ‌دانشیم ج : اَللِيْقاب .
 لِيْلَقَه : آنچه در راه یافته شود و صاحب آن

- معلوم نباشد .
لُقْلُقَه: (آواز لکلک) لقلقه زبان: سخناسی
 بر زبان راندن که مقصود و معنایی درست نداشته
 باشد .
لُقْمَه: آنچه از خوراک به اندازه گنجایش دهان
 جدا می شود .
لُقْوَه: نوعی از بیماری فلج که موجب کندی و
 لرزش دست و گاهی کج شدن عضوی از بدن
 می شود .
لُكْنٌ: اما ، ولی . این کلمه در فارسی با اماله
 الف بصورت لیکن هم تلفظ می شود .
لُكْنَتٌ: گرفتگی در زبان هنگام سخن گفتن .
لَمَحٌ (م): دید ، نگاه . لمح البصر: یک نگاه .
لَمَحَه: لحظه ، باندازه نگاهی .
لَمَسٌ: دست مالیدن ، مس کردن ،
لَمَسَه: نور ، تابش .
لَمَعَانٌ: درخشیدن .
لَهَبٌ: زبانه آتش .
لَهَجَةٌ: لغت ، چگونگی ادای سخن ، لهجۀ
 محلی : زبان محلی ج : لهجات .
لَهْفٌ: حزن و تأثر .
لَهَيْبٌ: حرارت آتش .
لَوَاءٌ: علم ، پرچم ج : الویه .
لَوَائِمٌ (ج): اشیاء مورد حاجت و ضرورت .
 صف : لازمه .
لَوَامٌ (صغ): بسیار سرزنش کننده .
لَوَامَه: نفس اوامه : ضمیر انسان که او را از انجام
 دادن کار بد سرزنش می کند .
- لَوْتُ**: آلودگی ، آمیختگی حقیقت به باطل :
 فلان موضوع لوت شد .
لَوْحٌ: صفحه پهنی از سنگ یا از چوب و نظایر
 آنها ، لوح قبر ج : ألواح .
لَوْدَعِيٌّ: باهوش ، زیرک .
لَوْزٌ: بادام .
لَوْزِيْنَه: (ترکیب فارسی عربی) : حلوای مغز
 بادام . ظاهراً همان است که امروز باقلاوا
 میگویند .
لَوْزِيٌّ: یکی از اشکال مربع در هندسه ، شبیه
 شکل بادام .
لَوْلَا (لَوْ + لا): اگر نه .
لَوْمٌ (م): سرزنش کردن .
لَوْنٌ: رنگ ، شکل . ج : ألوان .
لَوَيْثٌ: شیر درنده . ج : لَوَيْثٌ .
لَوَيْفٌ: بوست درخت خرما و برخی دیگر از
 نباتات . ج : ألویاف . کیسه‌ای از پارچه یا
 الیاف نرم که در گرمابه با صابون بیدن میکنند .
لَوَيْفَه: گلوله‌ای از ابریشم یا نخ که در دواتهای
 مرکبی می‌نهند .
لَوَيْلٌ وَلَوَيْلَه: شب ، لیل و نهار : شب و روز ج : لَوَيْلِيٌّ .
لَوَيْلِيٌّ: نام برای زن . الف مقصوره آخر این
 کلمه در فارسی بیا تبدیل و لَوَيْلِيٌّ تلفظ
 می شود .
لَوَيْنٌ وَ لَوَيْنَتٌ: نرمی .
لَوَيْنٌ (صش): نرم . لَوَيْنٌ العریکه : دارای خلق
 و خوی نرم .



م (میم) : بیست و چهارمین حرف الفبا -
 در حساب جُمَّل (اجد) معادل چهل .
 ماء : آب . ماء الوُزْد : گلاب . ماء الوُحْه : آبرو
 ماء الحیات : منی ج : فیاه .
 مائِه : صد (۱۰۰) ج : مِئَات .
 مائِت : نزدیک به مرگ ، فریب الموت .
 مائِدَه : سفره گسترده که در آن طعام نهاده
 شده است . طعام . ج : مَوَائِد .
 مائِع : روان ، آبکی ج : مائِعَات . ض : جامد .
 مائِل : خواهان . مایل برآست : متوجه به
 راست .
 مائِم (مَائِم) : سوگواری .
 مائِن : نویسنده اصل و متن کتاب در برابر
 شارح و محسّی .
 مائِد (فا) : دارای مجد و بزرگی .
 مائِرِی (ما + جری) : آنچه در جریان است .
 مائِرِی حو : حادثه جو .
 مائِن (فا) : کسیکه شوخی و مزاح می کند .
 مادّه : اصل هر چیز که از آن ترکیب می شود .
 ج : موادّ .
 مادّی : (منسوب به ماده) آنچه ارتباط به ماده
 دارد . در مقابل روحی و معنوی . عالم مادی :
 عالمی که غیر از عالم ماده بعالم دیگری

عقیده ندارد .
 مارد : عصبانگر ، سرکش . ج : مرّده .
 مارِستان (مع) : بیمارستان .
 مارق : روگردان از دین . ج : مارِقُون و مارِقِین .
 ماش (فا) : لمس کننده .
 ماشِطَه (فا) : آرایشگر ، مَسَاطَه .
 ماشِی (فا) : پیاده رو . ج : مِشَات .
 ماشِیَه : چهارپای اهلی . ج : مَواشِی .
 ماضی : گذشته . فعل ماضی : فعلی که بر زمان
 گذشته دلالت می کند .
 ماکِر (فا) : فریب دهنده ، مکار .
 مال : دارایی ، ملک . ج : اُموال .
 مالِح : شور ، نمکین .
 مالِک (فا) : دارنده ، صاحب ملک . ج : مَلَک .
 مالِیخُولِیا : نوعی بیماری دماغی ، صرع . این
 کلمه تصحیف شده مالنخولیاست که ریشه آن
 یونانی است بهلاتین : Melancholia
 مائِع (فا) : بازدارنده ، منع کننده .
 مائِر (فا) : حاذق ، آزموده در کار خود . ج :
 مَهره .
 ماهِیّت : ذات ، اصل ، حقیقت . ج : ماهِیّات
 مآب : برگشت ، رجوع .
 مَواسات (م) : نیکی کردن ، همدردی ، دیگری

- را بر خود گزیدن .
مُؤَاَسِرَه (م) : دسیسه جینی ، توطئه . سنگالشی
 دو یا چند تن برخلاف دیگری .
مُؤَبَّد : جاویدان ، بی انتها ، ابدی .
مِئَه : مائه (صد) .
مُؤْتَمَر : مجلس مشاوره و بحث . مؤتمر علمی
 کنگره علمی .
مُؤْتَر : نفوذ کننده ، اثر کننده .
مَأْتِرَه : کارنیک ، اثرنیکو . ج : مَأْتِر .
مَأْتَم و **مَأْتَمَه** : گناه . ج : مَأْتِم .
مَأْتُور : منقول ، حدیث مأثور : حدیث روایت
 شده .
مَأْخُذ : مرجع ، منبع ، سند و کتابی که از آن
 مطلبی گرفته شود . ج : مَأْخُذ .
مُؤَخَّر : آخر ، دنبال . ض : مقدم .
مَأْخُود : گرفته شده . مأخوذ بحیا : کسی که
 بسبب شرم از حق خود یا از انجام کاری صرف-
 نظر می کند .
مُؤَدِّي (مل) : مفاد ، معنی ، خلاصه و نتیجه
مُؤَدِّي (فا) : انجام دهنده ، ادا کننده .
مُؤَدَّب (مل) : تربیت شده ، با ادب .
مُؤَدَّب (فا) : ادب آموز ، معلم .
مَأْدِبَه : مهمانی برای اطعام عروسی یا جشن یا
 مهم دیگری
مِئْدَنَه : گلدسته ، مناره اذان .
مَأْدُون : رخصت یافته ، مجاز .
مُؤَدِّي (فا) : آزار دهنده ، اذیت کننده . (رژر، کجا)
مَأْرَب : قصد ، میل ، حاجت . ج : مَأْرَب .
مُؤَرِّخ (فا) : تاریخ نویس ، واقعه نگار .
- مَأْسَاة : فاجعه ، حادثه دردناک .
مُؤَسَّس (فا) : بنیانگذار .
مُؤَسَّسَه (مل) : بنگاه ، شرکت ، کانون . مانند :
 مؤسسه علمی ، مؤسسه بازرگانی .
مَأْسُوف : مورد تأسف و اندوه . مَأْسُوفٌ عَلَيْهِ :
 متوفی ، مرده .
مَأْكَل : خوراکی . ج : مَأْكِل .
مَأْكُول : خوردنی . مَأْكُولٌ و مشروب : خوردنی
 و آشامیدنی .
مُؤَلِّف (مل) : فراهم شده ، تألیف شده ، کتاب
 و تألیف .
مُؤَلِّف (فا) : تألیف کننده ، نویسنده کتاب ،
 فراهم کننده .
مُؤَلِّم (فا) : در داور ، المناک .
مَأْلُوف : مأنوس ، آشنا ، معهود .
مَأْمَن : ایمنگاه ، پناهگاه ، جای امن .
مُؤْمِن : باایمان ، ایمان آورنده ، مسلمان . ض :
 کافر . ج : مؤمنون و مؤمنین .
مَأْمُور : فرمانبر ، دستور گیرنده .
مَأْمُورِيَّت : فرمانی که برای انجام کاری بعهده
 کسی گذارده شود .
مَأْمُوم : آن کس که به پیش نماز (امام جماعت)
 اقتدای می کند و در پشت سر او نماز می خواند .
مُؤَسَّث : مادینه . ض : مذکر .
مَأْنُوس : مألوف ، انس یافته .
مَأْوَى : جای زندگی ، مسکن .
مُؤَوِّنَت : مخارج و قوت زندگی .
مُؤَيِّك (مل) : تقویت شده ، تأیید یافته .
مُؤَيِّد (فا) : تقویت کننده ، تأیید کننده .
مُصَاح : روا ، جایز ، یکی از احکام پنجگانه

- مَبْرَات: بخشش در راه خدا، خیرات، سکواری
 ج: مَبْرَات.
- مَبْرُور (فا): مجور.
- مَبْرُور: مستراح، حای فضای حاجت.
- مَبْرُوم (مل): محکم، استوار، قطعی.
- مَبْتَر (فا): بشارت دهنده.
- مَبْتَصِر (فا): مراقب.
- مَبْتَصِر (مل): قابل دیدن، دیده شده. ج:
- مَبْتَصِرَات.
- مَبْتَلِل: فاسدکننده، باطلکننده. ج: مَبْتَلِلَات.
- مَبْعُوث: برانگیختن، زمان برانگیختن. عبد
- مبعث: روز ۲۷ ماه رجب که پیامبر سرزگار
- اسلام در مکه مکرمه به پیغمبری برانگیخته شد
- و مسلمانان آن روز را جشن می‌گیرند.
- مَبْكِي: حای گریه.
- مَبْكِي (فا): گریه‌آور.
- مَبْلَغ: تملیح‌کننده. مبلغ دینی: عالمان
- دینی که مسانی دین را برای پیروان همان
- دین یا پیروان دین دیگر با سی‌دینان بیان
- و آنان را بدین خود دعوت می‌کنند.
- مَبْنَا: اساس، اصول. ج: مَبَانِي.
- مَبْلَغ: حد و نهایت هر چیز بمقداری تا معین از یول.
- ج: مَبَالِغ.
- مَبْنَه (مل): پیچیده، نامعلوم. ج: مَبْنَهَات
- مَبْوَب: تقسیم شده به فصول و ابواب.
- مَبْنِيَّت: خوابگاه، مسکن.
- مَبْنِيْد (فا): هلاک‌کننده، ویران‌کننده.
- مَبْنِيْصَه (مل): پاک‌نویس. ض: مَبْنُوْدَه.
- مَبْنِيْن (فا): آشکار.
- مَبْنِيْن (فا): آشکارکننده.
- مَبْتَاخِم (فا): نزدیک، مجاور. ظن متاخم—
- بییقین: گمان نزدیک بییقین.
- برای هر مکلف در اسلام: حرام، حلال،
- مستحب، مکروه، مباح.
- مُبَادِرَت (م): پیشی گرفتن برای انجام کاری.
- مُبَادَلَه (م): جابجا کردن، عوضی‌بدل کردن.
- مُبَارِز: جنگجو، حریف نبرد.
- مُبَاشِر: کسی که بی واسطه کاری را انجام می‌دهد.
- کسی که در برابر دریافت مزد، کارهای دیگری
- را انجام می‌دهد.
- مُبَاشِرَت (م): انجام دادن کاری بنفسه و
- بی واسطه.
- مُبَالَات (م): اهتمام، توجه. بی‌مسالات:
- بی‌دقت و کم توجه.
- مُبَالَغَه (م): اصرار، افراط، زیاده‌روی.
- مُبَاهَاَت (م): افتخار، به حسب و نسب خود
- بالیدن.
- مُبَايَعَت (م): بیعت کردن.
- مُبْتَدَا: آغاز شده. در علم نحو: یکی از دو
- رکن جمله که در معنی و بیان مستدالیه و در
- منطق موضوع نامیده می‌شود. رکن دیگر را
- خبر و مستند و محمول می‌گویند.
- مُبْتَدِع (فا): بدعت‌گذار، مبتکر.
- مُبْتَدَل (مل): عامیانه، همه‌کس‌دان. سخن
- مبتدل: کلام بی ارزش.
- مُبْتَسِم (فا): طلب‌کننده، جوینده.
- مُبْتَكِر (فا): نوآور، ابتکارکننده.
- مُبْتَلِي (مل): گرفتار مصیبت، دچار بلیه.
- مُبْحَث: درس، موضوع مورد تحقیق و بحث.
- ج: مَبَاحِث.
- مُبْدَا: اصل، آغاز. مبداء المبادی: خداوند.
- ج: مَبَادِي.
- مُبْتَدِر (فا): اسراف‌کننده، ولخرج.

- مُتَاع: کالا، اسباب و وسایل زندگی. ج: اَمْتِعَه.
- مُتَانَت: سنگینی، وقار.
- مُتَاوَلَه (ج): در لبنان و سوریه شیعیان را متاوله می‌گویند، مفرد آن مُتَوَالِي است.
- مُتَأَخَّر (فا): دنبال، اخیر، زمان متأخر: زمان اخیر.
- مُتَأَسِّف (فا): افسرده. در مورد عذر خواهی: متأسفم.
- مُتَاهِل (فا): مرد یا زنی که از دواج کرده است.
- مُتَبَادِل (مل): مشترک، متقابل.
- مُتَجَانِس (فا): همجنس، شبه یکدیگر.
- مُتَجَلِّي (فا): آشکار، جلوه‌کننده.
- مُتَحَدِّد (فا): آن‌کس که در اندیشه خود چه درست چه نادرست پایرجاست و تغییر ناپذیر است.
- مُتَحَرِّك (فا): جنبنده، حرکت‌کننده، فعال.
- مُتَحَف: موزه (جای اشیای نفیس و قدیمی) ج: مَتَاحِف.
- مُتَحَوِّل (فا): متغیر.
- مُتَحَيِّر (فا): سرگردان، حیران.
- مُتَخَرِّج (فا): فارغ‌التحصیل از مدرسه عالی.
- مُتَخَيِّلَه: خیال.
- مُتَدَاخِل (فا): تو در تو، داخل در یکدیگر.
- مُتَدَاوِل (مل): رائج، معمول میان مردم.
- مُتَرَادِف (فا): مرادف: در علم ادب: دو لغت که دارای یک معنی باشند. چون: مهر و خور و انسان و بشر.
- مُتَرَاكِم: انبوه.
- مُتَرَف (مل): ثروتمند متعمر اسراف‌کار، کسی که در رفاه و عیش فراخ است.
- مُتَرَوِّك: واگذار شده، رها شده، ترک شده.
- مُتَرَايِد (فا): افزون شونده بی‌دری، روبه‌افزونی.
- مُتَرَلِّف (فا): ظاهر ساز، مطلق.
- مُتَرَوِّج: متأهل.
- مُتَسَاهِل (فا): سهل‌انگار.
- مُتَسَع (مل): وسیع، گشاده.
- مُتَسَاهِبَه (فا): همانند آیات متشابهه آیاتی که معانی آنها روشن نیست.
- مُتَمَتِّت (فا): آن‌کس که برای رسیدن به هدف بهر وسیله بی‌چنگ می‌زند و سماجت می‌کند.
- مُتَشَرِّد (فا): آواره.
- مُتَشَرِّع (فا): آن‌کس که به احکام و دستورات دین عمل می‌کند.
- مُتَشَبِّح: آشفته، ناآرام.
- مُتَصَرِّف (فا): آن‌کس که ملک یا چیزی در تصرف و اختیار دارد.
- مُتَصَنَّع (فا): متکلف. نویسنده متصنع: نویسنده‌یی که به رحمت و تکلف چیز نویسد نه از روی طبع و روانی.
- مُتَضَامِن (فا): دو یا چند تن که ضامن کسی می‌شوند و هر یک از دیگری نیز ضمانت می‌کند.
- مُتَضَّلِع (فا): بر پایه و عمیق. متضلع در علوم و فنون: مَحْتَجِر در آنها.
- مُتَطَبِّب (فا): آن‌کس که هنوز بدرجه طبابت نرسیده است.
- مُتَعَارَف (مل): عادی، معمولی.
- مُتَعَاقِب (فا): بی‌دری.
- مُتَعَاقِدَان و مُتَعَاقِدَيْن (تث): دو طرف قرار داد و عقد.
- مُتَعَبِّد (فا): آن‌کس که جنبه تقلیدش در امور

دینی برجسته عقل غلبه دارد .

مُتَعَهُ : زنی که سبب عقد شرعی برای مدت محدودی با شرایط خاصی بزوجیت مرد درمی آید . عقد متعه یا منقطع در برابر عقد دائم است .

مُتَعَدِّد (فا) : دارای افراد بسیار ، گوناگون .
مُتَعَدِّر (فا) : کاری که انجام یافتن آن عاده^۱ مشکل است . اگر کاری قابل انجام نباشد ، آن را محال و اگر برحسب عادت سخت و ممنوع باشد آن را متعسر و متعذر گویند .
گویند .

مُتَعَلِّق (فا) : پیوسته ، مرتبط ، وابسته .

ج : **مُتَعَلِّقات** .

مُتَعَمِّد (فا) : کسی که کاری را از روی عمد و اراده قبلی انجام دهد .

مُتَعَهِّد (فا) : تعهدکننده ، کسی که خود را ملتزم بانجام دادن کاری کند .

مُتَعِش (فا) : خوشگذران .

مُتَعِن (فا) : کسی که هرچندگاه به فنی رو می آورد در یک رشته چه در امور عادی بوجه در امور علمی ثابت نیست .

مُتَقَارِب (فا) : بهم نزدیک ، یکی از بحور شعر در عروض .

مُتَفِّی (فا) : برهیزگار .

مُتَا : بالش ، تکیه گاه .

مُتَكَلِّف (فا) : آن کس که در هرکاری خود را بیش از اندازه به رحمت می اندازد .

مُتَكَلِّم : سخنگو

مُتَلَّاف (صغ) : آن کس که بر اثر اسراف و ولخرجی بسیار اموال خود را تلف میکند .

مُتَلَبَس : پوشنده ، لباس

مُتَلَاطِم : آشفته ، طوفانی

مُتَلَوِّن : آن کس که بی در پی عقیده عوض میکند و برنگهای گوناگون درمی آید .
مُتَلَوِّن المزاج .

مُتَمَكِّن : دارنده ، دارای امکان و اختیار .

مُتَمَلِّق : چاپلوس .

مُتَمَتِّيات (ج) : آرزوها ، خواسته ها .

مُتَن : اصل ، متن کتاب : اصل آن در برابر شرح و حاشیه . ج : **مُتُون**

مُتَناسِب : موافق ، هم آهنگ .

مُتَناسِق : منظم ، با ترتیب و نظم .

مُتَنَاول (مل) : در دسترس ، معمولی و رایج .

مُتَنَزَّه : جای نزهت و تفریح ، نزهتگاه .

مُتَنَعِّم (فا) : آن کس که در نعمت فراوانی زندگی کند .

مُتَنَفِّس (فا) : نفس کش ، زنده .

مُتَنَوِّع : گوناگون

مُتَهَبِّك : برده در ، بیشرم .

مُتَهَجِّد (فا) : آن کس که اعمال دینی را

بخوبی انجام می دهد و نماز شب می گزارد .

مُتَوَارِی : پنهان ، فراری .

مُتَوَازِی (فا) : برابر ، در هنده . دوخط

متوازی : دوخط مستقیم که هرگز یکدیگر

را قطع نکنند .

مُتَوَاضِع (فا) : فروتن .

مُتَوَافِر (فا) : بسیار ، فراوان .

مُتَوَالِی (فا) : دنبال یکدیگر ، پشت سرهم .

مُتَوَسِّط (فا) : معتدل ، متوسط القامه . نه

کوتاه نه بلند .

مُؤَوِّصًا: جای وضو گرفتن و تطهیر و شست و شو در مساجد و امکنه متبرکه.
مُؤَوِّفِي (مل): وفات یافته، مرده، درگذشته.
مُؤَوِّدٌ (فا): روشن، برافروخته.
مُنِينٌ: استوار، باوقار.
مُنَابَهٌ: مثل، نظیر.
مُنَارٌ: انگیزه، مایه، برانگیختن.
مِثَالٌ: نمونه، شبه، فرمان ج: **أَمْثَلُهُ وَمِثْلٌ**.
مِثَانَةٌ: مجرای ادرار.
مُنْبِتٌ (مل): اثبات شده. ض: منفی.
مُنْبِتٌ (فا): اثبات کننده.
مُنْرِيٌّ (فا): ثروتمند.
مِثْقَالٌ: واحدی برای وزنه‌های کم. هر شانزده مثقال برابر یک سیر و هر مثقال تقریباً پنج گرم می‌باشد.
مِثْلٌ: مانند، نظیر. ج: **أَمْثَالٌ**.
مِثْلٌ: سخنی که بر زبانها افتد. **ضَرْبُ الْمِثْلِ**: جمله‌ی منظوم یا منثور که مردم در محاورات سخن خود را بدان بسیار آیند یا بدان گفته خود را تأکید کنند. ج: **أَمْثَالٌ**.
مِثْلُهُ: بریدن گوش و دماغ و سایر اعضا دشمن پس از کشتن او. این عمل در شرع مقدس اسلام نهی شده است.
مُثَلَّثٌ (مل): سه گوش. سه ضلعی.
مُثَمِّنٌ (مل): هشت گوش، هشت ضلعی.
مُثَنِّيٌّ (مل): تشبیه.
مِثْنِيٌّ: دو تا دو تا.
مِثْوِيٌّ: منزل و جایگاه. قبر و آرامگاه.
مِثْوِيَّةٌ: پاداش، ثواب، اجر. ج: **مِثْوَاتٌ**.
مُجَابَهَةٌ (م): روبرو، **مُؤَاخَبَةٌ**.

مُجَادَلَةٌ: بحث و جدل کردن، نزاع کردن.
مُجَازٌ (مل): مأذون، اجازه یافته.
مَجَازٌ: لفظی که در معنی اصلی خود استعمال نشود چنانکه از شیر، شجاع اراده کنند. ض: حقیقت.
مُجَازَاتٌ: کیفر.
مُجَازِفٌ (فا): گرافگو. (ریشه: گراف فارسی)
مَجَالٌ: فرصت، مهلت.
مُجَالَسَةٌ (م): همنشینی.
مُجَامَعَةٌ (م): آمیزش زن و شوی. باهم جمع شدن.
مُجَامَلَةٌ (م): تعارف و چرب‌زبانی.
مُجَانَبَةٌ (م): دوری کردن، بیگانگی.
مَجَانٌ: رایگان.
مَجَانِيٌّ: رایگانی.
مُجَانَسَةٌ (م): هم‌سخنی، هم‌جنسی.
مُجَاوِرَةٌ (م): همسایگی.
مُجْبِرٌ (مل): ملزم شده، مجبور.
مُجْبِرَةٌ (فا): فرقه‌یی از فرق اسلامی که انسان را در همه کارها و ترک کارها مجبور می‌دانند.
مَجْبُورٌ: بی اختیار، ملزم.
مَجْبُورٌ: آن کس که از روی فطرت و سرشت کاری انجام دهد.
مُجْتَمَعٌ: مرکز اجتماع گروهی از مردم برای شور و بررسی در امور اجتماعی. مرکز تجمع.
مَجْدٌ: بزرگی، عظمت.
مُجِدٌّ (فا): کوشا، سعی.
مُجَدِّدٌ: نوآور، مصلح، تجدیدکننده.
مُجَدِّدٌ: تازه شده. مجدداً: از نو.
مُجْدُوبٌ: کشیده شده، شیفته.

مَجْدُورُ: حاصل ضرب عددی در خودش، مثلاً ۹ مجذور ۳ میباشد.

مَجْدُومُ: آن کس که بیماری جذام دارد.

مَجْرَى: محل جریان. مجرای آب، مجرای امور: گردش کارها. ج: مَجَارَى.

مُجَرَّبُ: از آزمایش بیرون آمده، تجربه اندوخته.

مُجَرَّبٌ: آزمایش کننده.

مَجْرَهٌ: کهکشان.

مُجَرَّدٌ: برهنه، خالص و محض، معنوی، غیر مآهل.

مَجْرُوحٌ: زخمی، جراحت یافته.

مُجْرَأٌ (مل): انجام یافته، اجرا شده.

مُجْرَى (فا): انجام دهنده، اجراکننده.

مُجْرَى (فا): کافی، مجزی تکلیف، رافع تکلیف.

مَجَسٌ و مَجَسَهٌ: جایی که پزشک برای یافتن درجه حرارت بدن لمس میکند. جای نبض.

مُجَسِّمٌ (مل): نمایان، موضوعی را مجسم کردن: روشن و آفتابی کردن.

مُجَسِّمَةٌ (مل): تندیس.

مُجَعَّدٌ (مل): درهم، پیچیده، موی مجعد.

مُجَقِّفٌ (مل): خشک شده، آب گرفته شده.

مَجَلَهٌ: نشریه، هفتگی یا ماهیانه یا فصلی.

مُجَلَّدٌ (مل): یکی از اجزاء کتابی که دارای چند جزء (جلد) است.

مُجَلِّدٌ (فا): جلدکننده کتاب.

مَجْلِسٌ: جای نشستن، مجلس شوری: محلی که نمایندگان برگزیده مردم در آنجا برای شور و گفتگو جمع میشوند. ج: مَجَالِسٌ

مُجَمَّرَةٌ: آتشدان، منقل.

مُجْمَعٌ علیه: متفق علیه. امری که همگان در آن اتفاق دارند.

مَجْمَعٌ: جای اجتماع.

مَجْمُوعٌ: فراهم شده از چندین چیز. مجموع آراء: همگی آراء.

مَجْمُوعَةٌ: تالیفی که از چند کتاب یا رساله یا دیوان در یک نسخه گردآوری شده باشد.

در عرف به طرف پهن مدور و بزرگی که معمولاً از مس ساخته میشود و گاهی دارای نقش و نگار است و در آن غذاهای گوناگون را برای چیدن در سفره می‌نهند، گفته میشود.

مَجْنُونٌ: دیوانه. ج: مَجَانِنٌ، دارالمجانین: بیمارستان.

مَجْهُولٌ: گمنام، شناخته نشده.

مَجْوسٌ: زردشتی.

مُجَوَّفٌ (مل): میان خالی.

مُجَوِّهَاتٌ: جواهر و زیورها، گوهرنشان.

مُحَابَاتٌ (م): میل، انحراف. بی‌محابا: بدون ترس، بی‌رودربایستی، بدون انحراف از حق (در فارسی ت مصدری حذف شده است مانند: مدارا بجای: مدارات).

مُحَارِبٌ: جنگ کننده.

مُحَاسِبَةٌ (م): حساب کردن.

مُحَاسِبٌ (فا): حسابگر.

مُحَاسِنٌ (ج): زیباییها، حسنها. در عرف بهریش هم گفته می‌شود. مف: حَسَنٌ.

مُحَافِظٌ (فا): نگهبان.

مُحَاقٌ: شبهای آخر ماههای قمری که ماه بسیار ضعیف دیده میشود. در محاق فرو

مَجْدُورُ: حاصل ضرب عددی در خودش، مثلاً ۹ مجذور ۳ میباشد.

مَجْدُومُ: آن کس که بیماری جذام دارد.

مَجْرَى: محل جریان. مجرای آب، مجرای امور: گردش کارها. ج: مَجَارَى.

مُجَرَّبُ: از آزمایش بیرون آمده، تجربه اندوخته.

مُجَرَّبٌ: آزمایش کننده.

مَجْرَهٌ: کهکشان.

مُجَرَّدٌ: برهنه، خالص و محض، معنوی، غیر مآهل.

مَجْرُوحٌ: زخمی، جراحت یافته.

مُجْرَأٌ (مل): انجام یافته، اجرا شده.

مُجْرَى (فا): انجام دهنده، اجراکننده.

مُجْرَى (فا): کافی، مجزی تکلیف، رافع تکلیف.

مَجَسٌ و مَجَسَهٌ: جایی که پزشک برای یافتن درجه حرارت بدن لمس میکند. جای نبض.

مُجَسِّمٌ (مل): نمایان، موضوعی را مجسم کردن: روشن و آفتابی کردن.

مُجَسِّمَةٌ (مل): تندیس.

مُجَعَّدٌ (مل): درهم، پیچیده، موی مجعد.

مُجَقِّفٌ (مل): خشک شده، آب گرفته شده.

مَجَلَهٌ: نشریه، هفتگی یا ماهیانه یا فصلی.

مُجَلَّدٌ (مل): یکی از اجزاء کتابی که دارای چند جزء (جلد) است.

مُجَلِّدٌ (فا): جلدکننده کتاب.

مَجْلِسٌ: جای نشستن، مجلس شوری: محلی که نمایندگان برگزیده مردم در آنجا برای شور و گفتگو جمع میشوند. ج: مَجَالِسٌ

مُجَمَّرَةٌ: آتشدان، منقل.

- رفتن: در تاریکی و ظلمت قرار گرفتن.
- مُحَال**: غیر ممکن.
- مَحَال** و **مَحَاله**: چاره. **لَا مَحَاله**: لایس.
- ناگزیر.
- مُحَامَات** (م): دفاع کردن، حمایت کردن.
- مُحَامِي** (فا): وکیل، مدافع.
- مُحَاوَرَه** (م): گفتگو. ج: **مُحَاوَرَات**.
- مُحَاوَلَه** (م): کوشش. ج: **مُحَاوَلَات**.
- مُحِبِّ**: دوستدار.
- مُحِبَّت**: دوستی.
- مُخْبِرَه**: دوات، مرکب‌دان.
- مُخْبَس**: زندان. این کلمه در عربی یکسریا هموزن مجلس است. ج: **مُخْبِيس**.
- مُخْتَاَج** (فا): نیازمند، فقیر.
- مُخْتَاَط** (فا): با احتیاط، دوراندیش.
- مُخْتَال** (فا): حیله‌گر، مکار.
- مُحْتَد**: اصل، ریشه. **کَرِيْمُ الْمُحْتَد**: اصیل، نجیب.
- مُخْتَرَز**: پرهیزکننده.
- مُخْتَرَف**: پیشهور.
- مُخْتَرَم** (مل): با احترام، این کلمه بیشتر در مکاتبات و محاورات بعنوان تأدب و بزرگداشت مرسوم شده است. دوست محترم دانشمند محترم. ج: محترمین.
- مُخْتَسِب** (فا): در سابق مأمور موظفی بوده است که از جانب حکومت برای رسیدگی به نظامات شهر و امر معروف و نهی از منکر معین میشده است. شغل وی را احتساب میگفته‌اند.
- مُخْتَصِر** (مل): آن‌کس که نزدیک‌بهرگ است.
- مُحْتَمَل** (مل): ممکن.
- مُخْتَوِي** (مل): مضنون، مفاد و معنی.
- محتوای کتاب: مطالب و معانی آن.
- مُخْتَوَم**: ناگزیر، حتمی.
- مُخَجَّه**: وسط‌راه، راه مستقیم، شاهراه.
- مُخَجَّر**: نرده.
- مُخَجُّور**: کسی که از تصرف در اموالش منع شده است. ممنوع.
- مُخَدَّب** (مل): سطح برآمده، کوزدار. خلاف مقعر.
- مُخَدَّث** (مل): تازه، بی سابقه.
- مُخَدَّث** (فا): گوینده و نویسنده حدیث، راوی، مخبر.
- مُخَدُّود**: دارای مرز و حد معین. متناهی.
- مُخَدُّور**: آنچه مایه ترس و بیم است.
- مُخْرَاب**: جایگاه نماز امام جماعت در مساجد.
- مُخَرَّر** (فا): نویسنده کسی یا روزنامه و موسسه‌یی، مطلق نویسنده.
- مُخَرِّص** (فا): انگیزاننده، تحریک‌کننده.
- مُخَرِّك** (فا): تحریک‌کننده، وسیله حرکت ماشینها. قوه محرکه.
- مُخْرَم**: در اصطلاح شرع: زنی که بواسطه خویشاوندی سببی یا نسبی با مردی حرام است که با وی ازدواج کند مانند عمه وخاله و مادر زن. اینگونه مردوزن رخصت دارند با یکدیگر سخن گویند و رخسار هم را به‌بینند. زن و شوی را نیز محرم یکدیگر گویند. محرم اسرار: دوست نزدیک و مورد اعتماد. ض: نامحرم. ج: **مُحَارِم**.
- مُخْرِم** (فا): آن‌کس که هنگام گزاردن وظیفه

مَحْفَظَه: صندوق یا کبسه بزرگی از جرم یا از پارچه برای نگهداری اشیاء بهادار.

مَحْفَل: مجلس، محل اجتماع دوستان برای دید و بازدید یا مقامات رسمی برای شور و مذاکره. ج: مَحْفَل.

مَحْفُوظ: نگهداری شده، ایمن مانده.

مَحْفُوف: پر، احاطه شده.

مَحَق (م): محو کردن، از میان بردن.

مُحَقِّق (فا): برحق، بر صواب (مصدر: إِحْقَاق).

مُحَقِّق (مل): اثبات شده، قطعی و واضح.

مُحَقِّق (فا): بی‌وهشگر، تحقیق کننده. (مصدر: تَحْقِيق)

مِحْكَة: سنگی که با آن غش زر و سیم را بدست می‌آورند.

مُحَكَّم (مل): استوار.

مَحْكَمَة: مجلس داورى: محکمه، استیناف. ج: مَحَاكِم.

مَحْكُوم و مَحْكُومٌ عَلَيْهِ: کسی که بزیان او حکم صادر شده است. ص: حاکم و مَحْكُومٌ لَهُ.

مَحَلّ: جا، اقامتگاه، موضع.

مَحَلَّة: کوی، برزن، ناحیه. ج: مَحَلَّات.

مَحَلِّل (فا): حلال کننده، مجوز.

مَحْلُوج: پنبه زده شده.

مَحْلُول: حل شده.

مَحْمَدَات: آنچه ماهه ستایش شود، ستایش.

مَحْمِل: هودج، کجاوه.

مَحْمُود: ستوده خصال.

مَحْمُول: بار. در منطق: خبر یا مسند. در برابر موضوع.

مَحْمُوم: تبتدار.

حج اسلام لباس مخصوص احرام می‌باشد و اعمالی در مدت احرام بروی حرام میشود.

مُحَرَّم (مل): نخستین ماه از سال قمری (ماه محرم) حرام شده و ناروا.

مَحْرُوم: بینوا، آن کس که خیر و نفعی بوی نرسد.

مُحْرَن (فا): اندوه آور، مجزون کننده. ص: مُفْرَح و مُفْرِح.

مُخْرُون: اندوهگین، غمناک.

مُخْسِن (فا): جوانمرد، نیکوکار، راد.

مَحْسُوب: حساب شده.

مَحْسُوس: آنچه بحواس ظاهری ادراک میشود. ص: معقول. ج: محسوسات.

مُحَشَّى (مل): کتابی که بر آن حاشیه نوشته باشند.

مُحَشَّى (فا): حاشیه نویس برکتب و نامهها.

مَحْشَر: محل اجتماع مردم، روز محشر. روز رستاخیز.

مُحْصَن (مل): مرد متأهل.

مُحْصَنه (مل): زن شوهردار. زناى محصنه: زنا با زن شوهر دار.

مَحْصُور: در حصار گرفته شده. حصارى: محدود.

مَحْصُول: بهره، نتیجه، غله. ج: محصولات.

مَحْض: خالص، ناب.

مَحْضَر: حضور، پیشگاه، محضر نوشتن و محضر کردن: گواهی نوشتن، استشهاد. ج: مَحَاضِر.

مِحْفَه: هودج، کجاوه، تخت روان مخصوص زنان.

مُحَنَّت: بلیه، مصیبت، ج: وِجَن .
 مُحَنَك (مل): تجربه اندوخته، ماهروخبیر.
 مَحْو (م): از میان بردن، زایل کردن.
 مَحْوَر: استوانه‌یی که برگردان چیزی بگردد.
 محور زمین: خط مستقیم فرضی که زمین بر مدار آن میچرخد.
 مَحْوُطَه (مل): حیاط، فضا، باغچه.
 مَحْیا: زندگی، ص: مَمَات .
 مَحْیِص: چاره، گریزگاه.
 مَحْیِط: فراگیرنده، منطقه و سرزمین، دریای محیط: اقیانوس کبیر.
 مَحْیِل: مکار، حیل‌گر، حواله کننده، در عربی ازین ماده، مُحْتال یعنی حیل‌گر آمده است.
 مَح: مغز، دماغ.
 مَحَابِرَه (م): از راه تلگراف و تلفون خبر رساندن، ج: مَحَابِرَات .
 مَحَاط: آبی که از بینی ترشح میشود.
 مَحَاطِب (مل): طرف گفتگو، طرف خطاب.
 مَحَاطِبَه (م): با یکدیگر سخن گفتن، مکالمه، ج: مَحَاطِبَات .
 مَحَاطِرَه (م): خطر، در خطر افتادن، ج: مَحَاطِرَات .
 مَحَاقَت: ترس.
 مَحَاالِفَت (م): معارضه، ضدیت، ص: موافقت.
 مَحَاوِف (ج): چیزهای ترسناک، مَف: مَحْوَف .
 مَحَایِل (ج): نشانه‌ها، امارات، گمانها، مَف: مَحْیِلَه .
 مَحْبَأ: پناهگاه.

مُخْبِر (فا): خبرگزار، خبر دهنده، آگاه کننده.
 مَخْبِر: آنچه از درون و باطن خبر میدهد در برابر منظر که حکایت از ظاهر و سیما میکند.
 مَخْتار (فا): صاحب اختیار، آن کس که از روی قصد و اختیار کاری انجام دهد.
 مَخْتار (مل): برگزیده شده، انتخاب شده، ج: مَخْتارات .
 مَخْتال (فا): متکبر و خودبین، (ریشه: خُبْلَاء)
 مَخْتَبِی (فا): پنهان، مختفی.
 مَخْتَرِع (فا): کسی که نخستین بار چیز تازه‌یی ابداع کند.
 مَخْتَص: ویژه، مخصوص، ج: مَخْتَصَات .
 مَخْتَصِر (مل): موجز، خلاصه، ص: مَفْصَل .
 مَخْتَفِی (فا): پنهان.
 مَخْتَل: آشفته، درهم و برهم.
 مَخْتَلِط (فا): آمیخته، درهم، مدارس مختلط: مدارسی که پسر و دختر با هم هستند.
 مَخْتَلِف (فا): گوناگون، متنوع.
 مَخْتَلِفٌ فِیْهِ (مل): آنچه درباره آن اتفاق نظر نیست، ضد متفق علیه.
 مَخْتَلِق (مل): مجعول، ساختگی.
 مَخْتُوم: پایان یافته، خاتمه یافته.
 مَخْتُون: کودک ختنه شده.
 مَخْدَه: بالش.
 مَخْدِر (فا): سست کننده، تخدیر کننده، ج: مَخْدِرَات .
 مَخْدِرَات: موادی که مایه سستی و نارسائی

میکند. (ریشه: خلف)
 مَخْلَب: چنگال حیوانات و پرندگان. ج:
 مَخَالِب.
 مَخْلَد (مل): جاوید.
 مَخْلَع (مل): خلعت یافته.
 مَخْلُوط: درهم آمیخته. مخلوط معمولاً به
 چیزهای درهم آمیخته‌ی گفته میشود که
 قابل تفکیک باشند همچون: نخود و لوبیا.
 و مَمْرُوجِ اشیائی است که از هم جدا نشوند
 چون سرکه و آب.
 مَخْلُوق: آفریده شده، مردم و سایر
 جانداران.
 مَخْلُوقات (ج): موجودات.
 مَخْسَس: پنج ضلعی.
 مَخْمَل: پارچه ابریشمی بزرگوار. در عربی
 مَخْمَل بضم میم گفته میشود.
 مَخْمُور: مست.
 مَخْمَث (مل): سیر یا مرد زن صفت.
 مَخُوف: ترسناک.
 مَخِيف (فا): ترساننده، هول‌انگیز.
 مَخِيلَه (فا): قوه خیال که موجب تصور و
 تجسم اشیا در ذهن میشود.
 مَخِيم: حایبی که چادرها در آنجا نصب
 میشود.
 مَد: واحدی برای وزن مایعات.
 مَد (م): کشیدن، بالا آمدن آب دریا (در
 برابر جزر)
 مَدَاخِل (ج): منافع، درآمد. مف: مَدَاخِل.
 مَدَاخِلَه (م): دخالت کردن در کار دیگران.
 مَدَاد: مرکب، قلمی که با مایه سیاه یا

در فکر و جسم میشوند مانند امیون و ینگ.
 مَخْدَرَه (مل): زنی که در پرده و حجاب
 باشد. ج: مَخْدَرَات. در قدیم بعموم زنان
 گفته میشد.
 مَخْدُوش: دست خورده، خدشه یافته، نا-
 معتبر.
 مَخْدُوم: آقا، سرور. ض: خادم.
 مَخْدُول: یاری نشده.
 مَخْرَج (فا): بیرون آورنده.
 مَخْرَج: جای بیرون آمدن. ض: مَدْخَل.
 ج: مَخَارِج.
 مَخْرُوط: در هندسه شکلی که از قاعده
 مستدبری شروع میشود و هر چند ارتفاع باید
 باریک میشود تا به نقطه رأس برسد.
 مَخْزَن: گنجینه، انبار. ج: مَخَازِن.
 مَخْرُون: آنچه در مخزن نهاده شود. نهفته
 و پنهان.
 مَخْصِص (فا): تخصیص دهنده، مخصوص
 کننده.
 مَخْصُوص: ویژه، خاص.
 مَخْصَب (مل): رنگ شده به حنا و خضاب.
 مَخْطَط (مل): دارای خطوط گوناگون.
 مَخْطُوبَه: دختری که نامزد شده است.
 مَخْطُوط و مَخْطُوطَه: کتابی که با دست نوشته
 شده است. ج: مَخْطُوطَات.
 مَخْطِی (فا): خطاکار.
 مَخْطِيفَه (فا): سبک کننده مانند: دلایل
 مخففه جرم.
 مَخِيل (فا): اخلال کننده.
 مِخْلَف (ضغ): کسی که بسیار خلف وعده

رنگهای دیگر داخلش برای نوشتن بکار می‌رود.

مَدَار: گردش. مدار کار: آنچه انجام یافتن بدان بستگی دارد. مدار زمین: دایره فرضی که جهت حرکت انتقالی زمین را معین میکند.

مَدَارِج (ج): پله‌ها، درجه‌ها. **مَدْرَج**: مدارک (ج): اسناد و گواهینامه‌ها. **مَدْرَجَة**: مُدَاعَبَة (م): شوخی کردن، مزاح.

مُدَافِعَة (م): دفاع کردن.

مُدَاقَة (م): دقیق شدن، دقت کردن.

مُدَام: همیشگی، می.

مُدَاهَنَة (م): چرب زبانی، ریاکاری، ظاهر سازی.

مُدَاوَا (م) (اصل مُدَاوَاة): معالجه، درمان کردن.

مُدَاوَمَة (م): ادامه دادن، استمرار.

مُدَبِّر (فا): تدبیرکننده، دارای رای و تدبیر.

مُدَبِّر (فا): بدبخت، بداقبال (مصدر: اِدْبَار).

مُدَّت: لختی از زمان، برهه‌یی از زمان، وقت.

مُدَح: ستایش، ثناء. ض: دم.

مُدْحَت: مدح.

مُدْخَل: دخول، جای دخول، مقدمه. ج:

مُدَاخِل.

مُدَد: یاری.

مُدَر: خاک خالص سی‌ریگ، شهرها و دهستانها.

مُدْرَ (فا): بول‌آور.

مُدْرَك (مل): تحریر و اندوخته، آزمون شده.

مُدْرَب (فا): تربیت کننده.

مُدْرَج (مل): دارای درجات، درج‌بندی شده.

مُدْرَس: جای درس دادن، (اطاق مخصوصی در هر مدرسه که استاد در آنجا به درس دادن می‌پردازد).

مُدْرَس (فا): استاد، معلم.

مُدْرَسَة: محلی که طالبان علم در آنجا سکنی دارند و درس می‌خوانند. ج: **مُدَارِس**.

مُدْرَكَة (فا): درک کننده، قوه مدرک. ج:

مُدْرَكَات: حواس پنجگانه در نزد قدما.

مُدْرُوس: کهنه، مندرس، متروک.

مُدْعَى به (مل): مورد دعوی. آنچه بر سر آن میان دو یا چند تن دعوا و مرافعه است.

مُدْعَى علیه (مل): کسی که به علیه او دعوی اقامه شده است.

مُدْعَى (فا): کسی که بعلیه دیگری اقامه دعوی کرده است.

مُدْعُو: خواننده شده، دعوت شده، میهمان.

مُدْفِع: وسیله دفاع، توب. ج: **مُدَافِع**.

مُدْفِن: گور، آرامگاه، جای دفن.

مُدْفُوع: دفع شده، در عرف بیشتر به براز و بلبیدی که از انسان خارج میشود میگویند.

ج: **مُدْفُوعات**.

مُدْفُون: مرده که در گور گذارده شود. بجاک سپرده شده.

مُدْفِق (فا): تیز نظر، باریک بین.

مُدْفُوق: کسی که بمرض دِقّ (سل) گرفتار شده باشد.

مُدْلُول: مفهوم، معنی، فحوی. ج: **مُدَالیل**.

مُدْرَب (فا): تربیت کننده.

مُدْرَج (مل): دارای درجات، درج‌بندی شده.

مُدْرَس: جای درس دادن، (اطاق مخصوصی در هر مدرسه که استاد در آنجا به درس دادن می‌پردازد).

مُدْرَس (فا): استاد، معلم.

مُدْرَسَة: محلی که طالبان علم در آنجا سکنی دارند و درس می‌خوانند. ج: مُدَارِس.

مُدْرَكَة (فا): درک کننده، قوه مدرک. ج: مُدْرَكَات.

مُدْرُوس: کهنه، مندرس، متروک.

مُدْعَى به (مل): مورد دعوی. آنچه بر سر آن میان دو یا چند تن دعوا و مرافعه است.

مُدْعَى علیه (مل): کسی که به علیه او دعوی اقامه شده است.

مُدْعَى (فا): کسی که بعلیه دیگری اقامه دعوی کرده است.

مُدْعُو: خواننده شده، دعوت شده، میهمان.

مُدْفِع: وسیله دفاع، توب. ج: مُدَافِع.

مُدْفِن: گور، آرامگاه، جای دفن.

مُدْفُوع: دفع شده، در عرف بیشتر به براز و بلبیدی که از انسان خارج میشود میگویند.

ج: مُدْفُوعات.

مُدْفُون: مرده که در گور گذارده شود. بجاک سپرده شده.

مُدْفِق (فا): تیز نظر، باریک بین.

مُدْفُوق: کسی که بمرض دِقّ (سل) گرفتار شده باشد.

مُدْلُول: مفهوم، معنی، فحوی. ج: مُدَالیل.

مَدْهُوش: بدهشت افتاده، هوش از سررفته.

مُدَوَّر (مل): گرد، دایره شکل.

مُدَوَّن (مل): تنظیم یافته، مرتب شده، بصورت کتاب درآمده.

مُدَوِّن (فا): تنظیم کننده، مؤلف.

مَدِيح و مَدِيحَة: مدح، ستایش، ج: مَدَائِح مَدِيد: دراز، طولانی.

مُدِير: اداره کننده، مسؤول اداره یا سازمانی.

مَدِينَة: شهر، نام مخصوص شهر یثرب پس

از هجرت رسول اکرم بدانجا، منسوب بدان

مدنی، مَدِينَة السَّلَام: لقب بغداد. ج: مَدُن

و مَدَائِن.

مَدْيُون: بدهکار - کسی که دینی بعهده

دارد.

مَذاق: چشیدن، ذائقه.

مُذَاكِرَة (م): گفتگو، بحث علمی میان دو

یا چند تن.

مَذْبَح: جای ذبح چهارپایان، سلاخ خانه.

کشتارگاه. ج: مَذَابِح.

مَذْبُذِب (فا): مردد میان دو کار، دورو.

مَذْعُور: ترسان، خائف.

مَذْكُور (مل): نرینه، ص: مؤنث.

مَذْكُور (فا): بیادآورنده، وعظ کننده.

مُدَّكِرَة: دفتر یادداشت وقایع روزانه.

مَذْكُور: نامبرده شده، یاد شده.

مَذَكَّت: نکوهش.

مَذْمُوم (مل): نکوهش شده.

مَذْمُوم: نکوهش شده، معیوب.

مَذْنِب (فا): گناهکار، مجرم.

مَذْهَب: طریقه، دین، روش و مکتب علمی

یا سیاسی. ج: مَذَاهِب.

مَذْيَاع: وسیله نشر اخبار، رادیو.

مُذْبِع: گوینده اخبار و برنامه‌ها در رادیو

و تلویزیون، نشر دهنده و افشاکننده.

مُدَّيِل (مل): دارای دامن بلند، دارای شرح

و دنباله در ذیل نامه و گفتاری.

مَرَّ: گذشت، مرور.

مُرَّ: تلخ، ص: حلوا.

مِرَاء: مجادله، خودنمایی در بحث و مذاکره.

مُرائِي: خودنما، مظاهر آنچه در وی

نیست.

مُرَاجَعَة (م): بازگشت، رجوع. این کلمه

در فارسی امروز بدو گونه تلفظ و استعمال

میشود. مراجعت و مراجعه؛ در استعمال اول

معنی بازگشت میدهد. مراجعت از سفر. در

استعمال دوم از آن رجوع ازاده میشود.

مراجعه به دادگاه، مراجعه به کتاب. ج:

مراجعات که فقط بمعنی دوم می‌آید.

مَرَاجِل (ج): درجات، ادوار. مراحل

حیات: دوران زندگی. مف: مرحله.

مُرَاد (مل): مقصود، مطلوب.

مُرَادِف: مانند، مشابه. دو کلمه را با هم

مرادف یا مترادف گویند که دارای یک معنی

باشند چون: انسان و بشر.

مَرَاژَة: کبسه، صفا، زهره.

مُرَاسِلَة (مل): مکاتبه، نامه ارسالی. ج:

مُرَاسِلَات.

مُرَاسِم (ج): آداب و سنن. آیین، تشریفات

رسمی در شؤون اجتماعی. مف: مرسوم.

مُرَاعَات (م): توجه کردن، رعایت کردن.

- مُؤَافِق: رفیق .
 مَؤَافِق (ج): آنچه یک خانه بر آن مشتعل است
 از: آتشخانه و گرمابه و اطاقها و مجاری آب و
 ناودان و غیرها . مف: مُؤَفِق
 مَؤَاقِب: ناظر، بازرس .
 مَؤَاقِبَت (م): با دقت توجه کردن و نگریستن
 در امری .
 مَؤَام: مقصد، مسلک .
 مَؤَاهِق (فا): پسر بچه‌یی که سنش نزدیک
 رشد است .
 مَؤَايَا (ج): مناظر، دیدنیها . مف: مَؤَايَات .
 مَؤَوِي: گوارا، هنیئا "میشا": گوارا باد .
 مَؤَه: مرد، انسان . مت: مَؤَاه
 مَؤَؤَاي: منظر، دیدگاه . ج: مَؤَايِي
 مَؤَايَات: آینه . ج: مَؤَايَا .
 مَؤَوُوس: کارمند، فرمانبر . در برابر رئیس
 که فرمانده است .
 مَؤَؤِي: قابل دیدن، دیده شده . ج: مَؤَؤِيَات .
 مَؤَؤِي (مل): تربیت شده . حلوانی که از
 برخی میوه‌های جوشانده با شکر میسازند .
 مَؤُود: جای نگهداری شتران .
 مَؤُوض: جای نگهداری چهارپایان . ج:
 مَؤَايِض .
 مَؤُوبِط: جای بستن چهارپایان . ج: مَؤَايِط .
 مَؤُوع: چهار ضلعی متساوی الاضلاع .
 مَؤُوع: چهارشانه .
 مَؤُوبِي (فا): تربیت کننده .
 مَؤَه: یک بار . ج: مَؤَايَات .
 مَؤُوتَاح (فا): فارغ البال، خشنود . قرین
 راحت و آسایش . (ریشه: راحت)
- مَؤَب (مل): منظم، ترتیب یافته .
 مَؤَبَه: مقام، منزلت . ج: مَؤَايِب .
 مَؤَبِط: پیوسته، مربوط .
 مَؤَبَرَه: روزی خواران، حیره خواران .
 مَؤَبَع: چراگاه . ج: مَؤَايِع .
 مَؤَبَع (مل): جای بلند . ج: مَؤَبَعَات .
 مَؤَبَقِي (مل): جای بالا رفتن .
 مَؤَبَهَن (مل): آنچه در گرو گذارده شده
 است .
 مَؤَبَهَن (فا): گرو گیرنده .
 مَؤَبَهَه: آنچه در سوگواری مرده به نظم یا
 نثر گفته شود . ج: مَؤَايِي .
 مَؤُج: مرغزار . ج: مَؤُوج .
 مَؤُجَان: گوهری سرخ رنگ که از دریا گرفته
 میشود .
 مَؤُجَح (مل): یکی از دو یا چند طرف مسأله‌یی
 که استوارتر بنظر میرسد، ترجیح یافته .
 مَؤُجَع: جای رجوع، مأخذ . ج: مَؤَايِع .
 مَؤُجُوح: طرف موضوعی که رُحْجَانش کمتر
 است . ض: راجح .
 مَؤُجُوع و مَؤُجُوعه: برگشت داده شده، نامه
 ارجاعی .
 مَؤُج: شدت فرح و نشاط که گاهی بغرور و
 ناسپاسی منتهی میشود . بَطَر .
 مَؤُحَا: آفرین .
 مَؤُحَلَه: مسافت یک روز، دوره، درجه . ج:
 مَؤَايِجِل .
 مَؤُحَمَت: بخشایش، لطف . ج: مَؤَايِم .
 مَؤُحُوم: شادروان، مرحوم شدن: برحمت
 ایزدی پیوستن (کنایه از مرگ) .

- مَرَدَد: رجوع، برگشت.
 مَرَدَد (مل): دارای تردید و شک، سرگردان.
 مَرْدُود: پذیرفته نشده، رد شده، ض: مقبول.
 مَرْزُوق: روزی شده.
 مَرْسِي: لنگرگاه کشتی، ج: مَرَايِي.
 مَرْسَل (مل): فرستاده شده، رها شده: حدیث مرسل: خبری که نام راویان در آن حذف شده است. نثر مرسل: نثر روان و بدون اشتغال بر صناعات ادبی.
 مَرْسَلَه: فلاده بلندی که زنان بر روی سینه برای زینت می‌نهند، گردن‌بند.
 مَرْسُوم: معمول، متداول، فرمانی که حاکمان و والیان نویسنند.
 مَرْسِد: پیشوا و راهنما.
 مَرْصَاد: کمینگاه.
 مَرْصِد: کمینگاه، رصدخانه، ج: مَرَايِد.
 مَرْصَع: جواهر نشان.
 مَرْصُوص: محکم، استوار.
 مَرَض: بیماری، ج: أَمْرَاض.
 مَرَضِع و مَرَضِعَه (فا): زن شیرده.
 مَرَضِي (مل): پسندیده.
 مَرْعِي: چراگاه، جایی که آب و گیاه دارد، ج: مَرَايِي.
 مَرْعُوب: ترسیده.
 مَرْعِي (مل): رعایت شده.
 مَرْعُوب: نیکو، پسندیده.
 مَرْفَق: آرنج، ج: مَرَايِق.
 مَرْفُوض: متروک.
 مَرْقَد: آرامگاه.
- مَرَقَع: وصله شده، جامه صوفیان، ج: مَرَقَعَات = برگهایی از کاغذ یا مقوای نفیس که بر روی آنها خطوط یا نقشهای زیبا نگارش یافته باشد.
 مَرَقُوم: نوشته شده، ج: مَرَايِم.
 مَرْقُومَه: نامه، مکتوب، ج: مَرَقُومَات.
 مَرَكَب: چهارپای اهلی که بر آن سوار میشوند، کشتی، ج: مَرَايِب.
 مَرَكَب (مل): فراهم شده از چند جزء، ماده مایع سیاهی که برای نوشتن بکار میرود.
 مَرَكَز: وسط دایره، محل و کانون عمده، هر جا یا اجتماعی: مرکز شهر، مرکز کشور، ج: مَرَايِز.
 مَرَكُوب: چهارپایانی که برای سواری بکار میروند، آنچه بر آن سوار شوند.
 مَرْمِي: جای تیرانداختن، هدف.
 مَرْمَت: اصلاح، تعمیر، ترمیم.
 مَرْمَر: سنگ معدنی سفید که در ساختمانهای عالی بکار میرود.
 مَرْمَم: دارویی که بصورت خمیر ترکیب و بر روی زخم مالیده میشود.
 مَرْمُون: درگرو.
 مَرْمُوت: جوانمردی.
 مَرْمُوحه: بادزن، ج: مَرَاوِح.
 مَرْمُور: گذشت، مرور زمان.
 مَرْمُوق (مل): پاکیزه و صافی.
 مَرْمُوب: مشکوک، شبه‌ناک.
 مَرْمُوح: بهرام، نزدیکترین سیارات بخورشید، در شعر و ادب: مظهر خشم و خونریزی، مریخ خون آشام.

- مُؤید: اراده کننده، پیرو.
- مُریض: بیمار. ج: مَرَضٌ.
- مُویم: نام مادر حضرت عیسی (ع).
- مُزاج: کیفیت ساختمان تن انسان از جهت سلامت و مرض و طبیعت خاص. ج: اَمْرَجَه.
- مُزاح (م): شوخی میان دو یا چند تن.
- مُزاح: شوخی.
- مُزاح (صغ): کسی که زیاد شوخی میکند.
- مُزاحمت (م): زحمت دادن.
- مُزار: زیارتگاه. ج: مَزارات.
- مُزاعِم (ج): گمانها، دعویها. مف: مَزَعَم.
- مُزاولت (م): استمرار در کاری، ممارست.
- مُزایده (م): در معرض افزونی نهادن، فروختن از راه مزایده آن است که کالا در معرض فروش گذارده شود و هر کس بها را بیشتر کند خریدار وی باشد. خ: مَناقَصَه.
- مُزبَلَه: جای زباله و آشغال. ج: مَزابِل.
- مُزج: آمیختن.
- مُزحاة: چیز کم و کم بها. بضاعتِ مُزحاة: مایه کم.
- مُزخرف (مل): بی ارزش و بی اعتبار. آنچه به آرایش و زینت صوری زیور یافته باشد.
- مُزْدَوَج (فا): فراهم شده از دو چیز مشابه. در علم بدیع: نوعی جناس که در آن دو کلمه هم سجع پشت سر هم آید مانند: به مهر چهر تو.
- مُزْدَوَجَه: نوعی کلاه با روبه و آستر.
- مُزْرَعَه: جای زراعت، آبادی. ج: مَزارِع.
- مُزْرَعَج (فا): نگران کننده، ترساننده، درد آورنده.
- مُزق: باره کردن.
- مُزکوم: مبتلی بزکام.
- مُزکلت: لغزش، جای لغزش.
- مُزمار: نی که در آن میدمند. ج: مَزامیر.
- مُزمن: قدیمی، کهنه. مرض مزمن: مرض کهنه که زمانی بر آن گذشته است.
- مُزود: کیسه‌بی که در آن توشه وزاد گذارده میشود.
- مُزور (مل): نادرست، چیزی که در آن جعل و تزویری شده باشد.
- مُزیت: برتری، امتیاز. ج: مَزیایا.
- مُزئج: در هم آمیخته. مزوج.
- مُزید: زیادی، افزون.
- مُزین (فا): آرایش دهنده.
- مُزین (مل): آرایش یافته.
- مَسق: دست مالیدن، لمس کردن. بسودن.
- مَساء: شامگاه، عصر. ض: صباح.
- مَسائت: بدی کردن.
- مَساح: کسی که زمین را اندازه میگیرد.
- مَساحت: اندازه‌گیری زمین، اندازه و مقدار معینی از زمین.
- مَساس: برخورد، بستگی.
- مَساعِد (فا): باور، موافق. هوا مساعد است: هوا ملایم و خوب است.
- مَسَاعِدَت (م): یاری کردن.
- مَسافَت: فاصله، مقداری از راه.
- مَسافِر: کسی که از جایی به جای دیگر میرود.
- مَسام: هریک از سوراخهای کوچک غیر مرئی بدن. ج: مَسامات.
- مَساهِم (فا): دارنده سهم، شریک.

سَاهَمَت (م) : تعاون ، اشتراک ، سهم داشتن .

سَاوَات (م) : برابری .

سَاوَى (ج) : عيوب ، نقائص . مف : سوء .

سَأَلَهُ : پرسش ، موضوع پیچیده‌ای که اهل فن با تفکر و یافتن راه حل میتوانند جواب آن را روشن کنند . ج : سَأَلَ .

سَأَلْتُ : درخواست ، خواهش .

مَسْئُول : کسی که عهده‌دار کاری است و مَسْئُولِيَّتْ عهده اوست .

مَسْئُولِيَّتْ : موظف بودن کسی در برابر کاری که بر عهده اوست و مورد بازخواست قرار گرفتن اگر کار بدرستی انجام نشود .

مَسْبُوعٌ : زمینی که در آن سیاح بسیارند ، جایگاه درندگان .

مُسْتَأْجِرٌ : کرایه‌کننده ، اجاره نشین .

مُسْتَبِدٌ : خودکامه ، آن کس که بی مشورت دیگران در کارها اقدام میکند .

مُسْتَثْنَى (م) : چیزی یا کسی که از حکم عامی بیرون شود . کم و نادر .

مُسْتَحْدَثٌ (م) : نوظهور .

مُسْتَحْسِنٌ (م) : نیکو ، پسندیده .

مُسْتَحْضَرٌ (م) : آگاه .

مُسْتَحَقٌّ (ف) : سزاوار .

مُسْتَحْتَبِلٌ (ف) : محال .

مُسْتَحْدِمٌ (ف) : خادم ، کارمند .

مُسْتَدَامٌ (م) : بادوام ، طولانی .

مُسْتَدْعَى (ف) : خواهشند ، خواهان .

مُسْتَدْبِرٌ (ف) : دایره شکل ، گرد .

مُسْتَدِيمٌ (ف) : مستمر ، ادامه‌دار .

مُسْتَرَاحٌ : جای آسایش ، بیت‌الخلا .

مُسْتَسَارٌ : آن کس که مورد مشورت قرار میگیرد .

مُسْتَشْرِقٌ : دانشمندی بیگانه که در علوم و

فرهنگ مشرق زمین پژوهش کند ، شرق‌شناس .

مُسْتَشْفَى (م) : بیمارستان .

مُسْتَعَارٌ : عاریه ، نام مستعار ، نام غیرحقیقی .

مُسْتَعَجَلٌ (م) : فوری ، با عجله .

مُسْتَعْمِرٌ (ف) : دولت مستعمر : دولتی که

سرزمینها و منابع اقتصادی کشورهای دیگر را زیر نفوذ خود قرار میدهد .

مُسْتَعْمَرَةٌ (م) : سرزمینی را که دولت مستعمر

بصرف در آورده است .

مُسْتَعْمَلٌ (م) : کهنه ، استعمال شده .

مُسْتَعْمِلٌ (ف) : استعمال‌کننده .

مُسْتَعْلٌ (م) : ملکی که از راه اجاره دادن

از آن بهره‌برداری میشود . ج : مُسْتَعْلَاتٌ .

مُسْتَعْيَضٌ : بهره‌گیرنده ، فیض‌برنده ، پراکنده

و منتشر .

مُسْتَقْبَلٌ : آینده ، در علم صرف و نحو : فعل

مستقبل : فعل مضارع .

مُسْتَقَرٌّ (م) : برقرار شده ، ثابت ، استوار ،

قرارگاه .

مُسْتَقَلٌّ : خود بر خود حاکم ، خودمختار .

مُسْتَقِيمٌ : راست . خط مستقیم : کوتاه‌ترین

فاصله میان دو نقطه .

مُسْتَنَدٌ (م) : با اسناد ، با دلیل . (ریشه :

سند) .

مُسْتَهْلٌ (م) : آغاز ، مطلع قصیده . (ریشه :

هلال) .

مُسْتَوَى (م) : حالت یا درجه چیزی که با

جیز دیگر در همان نسبت باشد . هم سطح .
مُسْتَوِيٌّ (فا) : راست ، مستقیم ، معتدل .
مُسْتَوْدَع (مل) : جای نگهداری ، به امانت
 گذارده شده .
مُسْتَوْدِع (فا) : ودیعه گزارنده .
مُسْتَوْرٌ : پوشیده .
مُسْتَوْرَةٌ : زن پاکدامن و پوشیده . ج :
 مُسْتَوْرَات .
مَسْجِدٌ : جای گزاردن نماز و عبادت مسلمانان .
 ج : مَسَاجِد .
مُسْجَل (مل) : مدون ، قطعی .
مُسْجُودٌ : آنکه سجده میشود ، خداوند .
مَسْحٌ : مالیدن دست بر عضوی از بدن . مسح
 در وضو : مالیدن رطوبت دست بر جلو سر
 و پشت پاها .
مُسْحُوْرٌ : مجذوب ، جادو شده .
مَسْحُوْقٌ : کوبیده شده ، نرم شده .
مُسْحَرَةٌ : کسی یا امری که موجب خنده و
 سخریه شود . دلگک .
مُسْدَسٌ : شش پهلو ، ششلول .
مَسْدُوْدٌ : بسته . ص : مفتوح .
مَسْرَتٌ : شادی ، سرور . ج : مَسْرَات .
مَسْرُوْرٌ : شاد ، خوشحال .
مُسْطَبَهٌ و مِصْطَبَةٌ : سکویی که بر روی آن
 می نشسته اند . حائی که فقیران و غریبان در
 آنجا گرد هم جمع میشدند .
مُسْطَحٌ : هموار ، صاف .
مِسْطَرَهٌ : وسیله‌ای که کاتبان برای راست شدن
 خطوط بکار میبردند .
مَسْعِيٌّ : کوشش و اهتمام . ج : مَسَاعِيٌّ .

مُسَطُّ : انگیه‌دان .
مَسْعُوْدٌ : خوشبخت ، سعادت‌مند .
مَسَطُّ : جای فروافتادن ، محل سقوط . مسقط
 الرأس : زادگاه .
مَسَقِّف (مل) : سقف‌دار .
مِسْك (مع) : مُسْك .
مُسْكِيَّت (فا) : وادارکننده بسکوت . سکوت آور .
مُسْكِيْنٌ : خانه ، منزل (در فارسی مَسْكَن بفتح
 کاف تلفظ میشود) . ج : مَسَاكِيْن .
مَسْكَنَتٌ : فقر و بیچارگی ، مستمندی .
مَسْكُوْتٌ : بسکوت برگزار شده . در عربی :
 کسی که به سکنه دچار شده باشد .
مَسْكُوْنٌ : دایره ، معمور . خانه مسکون : خانه‌ای
 که در آن کسانی ساکن هستند .
مِسْكِيْنٌ : مستمند ، فقیر بریشان . ج : مَسَاكِيْن .
مَسْلَخٌ : کشتارگاه ، سلاخ‌خانه . ج : مَسَالِخ .
مَسْلَسَلٌ : پی در پی . در اصطلاح جنگی :
 توپ مسلسل : تویی که گلوله‌ها از آن پشت
 سر هم دفع میشوند .
مَسْلَكٌ : راه ، روش . ج : مَسَالِك .
مُسْلِمٌ : مسلمان . ج : مسلمین .
مَسْلُوْكٌ : معمول ، دایره . طریق مسلوک : راه
 آباد و دایره .
مَسْلُوْلٌ : بیمار مبتلی بمرض سل .
مَسْمِيٌّ : نامیده شده . معنی .
مَسْمَارٌ : میخ . ج : مَسَامِيْر .
مَسْمَط (مل) : شعر مسط : شعری که بحد جز'
 یا بند قسمت میشود .
مَسْمَعٌ : حایی که آوایند انجامیرسد . در مرآی
 و سمع : در دیدگاه و آوازیس .

مُسْمُوعٌ: شنیده شده.
 مَسْمُومٌ: کسی که زهر به تنش وارد شده.
 مُسِنَّ: کهنسال، دارای سن زیاد.
 مُسْنَدٌ: پیوسته بسند، خبری که سند و گوینده‌اش ذکر شود. در اصطلاح ادب: خبر مسنَدٌ: جایی که بر آن تکیه زنند. جای مخصوص نشستن امرا و بزرگان. ج: مَسَايِدُ.
 مَسْهَبٌ (فا): کسیکه سخنش بدرازا میکشد.
 مَسْوَاكٌ: داندانشوی.
 مَسُوْدَةٌ (مل): چرک‌نویس، پیش‌نویس (مصدر: تَسْوِید)
 مَسِيحٌ: کسیکه بر او روغن بمالند، لقب حضرت عیسی (جزء آداب عیسویان مالیدن روغن مقدس است به بدن کودکان هنگام تعمید).
 مَسِيحِيٌّ: عیسوی، نصرانی.
 مَسِيرٌ: طریق، مسافت.
 مَسِيْسٌ: یا سیاست، یا تدبیر.
 مَسِيْلٌ: مجرای سیل.
 مَسَاحِنَةٌ (م): مخاصمت، دشمنی.
 مَشَارٌ: اشاره شده. نشان داده شده. مَشَارٌ بِالْبَنَانِ = مشهور نزد همگان.
 مَسَاطَهُ: آرایشگر.
 مَشَاعٌ: ملک مشاع: ملک مشترک میان چند تن که هنوز تقسیم نشده است. ض: مفروز
 مَشَاعِرٌ (ج): حواس. مف: مَشْعَرٌ.
 مَسَاعِبَةٌ (م): برانگیختن شر.
 مَسَاعِبٌ (فا): برانگیزاننده شر.
 مَشَاقٌ: تعلیم دهنده، خط، مربی.
 مَسَامٌ: بینی. این کلمه که از ریشه شَمَّ

(بوییدن) است بدین صورت در فرهنگهای عربی نیامده و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است.
 مُشَاهِدٌ (فا): ناظر.
 مُشَاهَدَةٌ (م): نگریستن.
 مُشَاهِرَةٌ (م): مزد گرفتن ماهیانه. (ریشه: شهر = ماه)
 مَسُوْمٌ: نامیوم، میشوم.
 مُسَبِّكٌ: روزنه‌دار.
 مَسْبِيَهٌ: یکی از فرق اسلامی که خداوند را به مخلوق تشبیه کرده‌اند. صفت مَسْبِيَهٌ در صرف: صفتی که دلالت بر حالات درونی و صفات ثابت میکند مانند: لثیم و کریم. و در فارسی: دانا و توانا.
 مُسْتَبِيَهٌ (مل): در شبهه افتاده. شبهه‌ناک.
 مُسْتَرَكٌ (مل): مالی یا چیزی که چندتن در آن شرکت دارند. شریک.
 مُسْتَرِيٌّ: خریدار، سیاره برجیس که یکی از سیارات هفتگانه در نزد قدماست.
 مُسْتَقٌّ: جدا شده. در دستور زبان کلماتی که از یک ریشه جدا شده باشند. ض: جامد.
 مُسْتَكِيٌّ عِنْدَهُ (مل): مدعی علیه، کسی که از وی شکایت و دعوی طرح شده است.
 مُسْتَكِيٌّ (فا): مدعی، شاکی، دادخواه.
 مُسْتَمِلٌ (فا): دربردارنده، محتوی.
 مُسْتَجِرٌ (مل): درخت‌دار، زمین بردرخت.
 مَسْرَبٌ: حای آشامیدن آب، ذوق و سلیقه، روش. ج: مَسَارِبٌ.
 مَسْرِبَةٌ: تنگ آبخوری، پارچ.
 مَسْرِفٌ: بلند، محیط.

- مَشْرُق: جایی که خورشید از آنجا طلوع می کند.
 مشرق زمین: حاور ج: مشارق. ض: مغرب.
 مَشْرُق (فا): تابنده، فروزنده.
 مَشْرُوب: آشامیدنی. ج: مَشْرُوبات.
 مَشْرُوع: مجاز، موافق شرع، قانونی. شروع شده.
 مَشْعَل: آنچه از آتش افروخته به وسیله مواد نفتی بر سر چوبی گذارده و با دست حمل شود تا در شب از نور آن بحای چراغ استفاده کنند.
 ج: مَشَاعِل.
 مَشْعُود (فا): تبعیده باز.
 مَشْغَله: کار، گرفتاری. ج: مَشَاغِل.
 مَشْعُوف: شیدا، دیوانه عشق.
 مَشْعُول: بکار پرداخته. ض: فارغ.
 مَشَق: فرا گرفتن و تمرین کردن. آموختن؛ مشق خط، مشق نظام.
 مَشَقَّت: صعوبت، زحمت. ج: مَشَقَّات.
 مَشْكَاة: فانوس.
 مَشْكَال: کار پیچیده و سخت. ج: مَشَاكِل.
 مَشْكَور: مأجور، سپاس شده.
 مَشْكَوك: مورد شک، شبهه ناک.
 مَشْمَع (مل): پارچه اندوده بمادهایی که آب در آن نفوذ نکند - زفت.
 مَشْمُول: مشمول یافته، کسی که دستوری شامل حالش شود. مشمول سربازی: جوانی که به سن خدمت سربازی رسیده است.
 مَشْمُوم: بوییدنی.
 مَشْهَد: منظر، جای شهادت یکی از ائمه دین.
 ج: مَشَاهِد. شهر مشهد: آرامگاه امام هشتم علیه السلام.
 مَشْهُود: دیدنی.
- مَشْهُور: بنام، نامدار، شهیر، معروف. ج: مَشَاهِر.
 مَشُوب: آمیخته، شبهه ناک.
 مَشُورَت و مَشُورَت: رابری، کنکاش.
 مَشُوق (فا): تشویق کننده، محرک.
 مَشُوم: مَشُوم، میشوم.
 مَشُوه: بدریخت، زشت شده.
 مَشُوی: بریان.
 مَشِیَّت: اراده.
 مَشِیب: پیری. ض: شَبَاب.
 مَشِید: بلند. قصر مشید: کاخ بلند و باشکوه.
 مَشِید (مل): بلند، استوار.
 مَشِیر: اشاره کننده.
 مَصَاب: مستلی، دچار.
 مَصَابِح: پار، همصحبیت.
 مَصَادِرَه (م): گرفتن اموال و املاک متهمان بدستور حکومت.
 مَصَادِفَه (م): بر حسب اتفاق، بهم برخوردن تصادف.
 مَصَارَعَت (م): کشتی گرفتن.
 مَصَاعِب (ج): دشواریها، مشقات.
 مَصَاف (ج): آوردگاه، جای صفوف جنگ.
 مَف: مَصَف.
 مَصَالِحَه (م): سازش، صلح کردن.
 مَصَاهِرَت (م): خویشاوندی از راه زناشویی.
 مَصْبَاح: چراغ. ج: مَصَابِیح.
 مَصْبَعَه: جای رنگریزی، محل صباغی.
 مَصْحَح (فا): کسیکه اغلاط کتاب و نامه را تصحیح می کند.
 مَصْحَح (مل): تصحیح شده.
 مَصْحَف: قرآن کریم. ج: مَصَاحِف.

مُصَلِّح: کسیکه سازش و اصلاح میان مردم می بردارد. کسی که در کیفیت اعتقادی دینی یا سیاسی مردم اصلاح و تجدیدی انجام می دهد.

مُصَلِّحَت: خیر، صلاح. ج: **مُصَالِح**.

مُصَلِّب: بدار آویخته.

مُصَمِّم (فا): دارای اراده و عزم ثابت، دارای تصمیم.

مُصَنَّع: کارخانه. ج: **مُصَانِع**.

مُصَنَّف (فا): نویسنده کتاب، مؤلف.

مُصَنَّف (مل): کتاب نوشته شده، تألیف.

ج: **مُصَنَّفَات**.

مُصْنُوع: ساخته شده.

مُصَوَّب (فا): تصویب کننده.

مُصَوَّبَة و مُصَوَّب (مل): تصویب شده، قانونی شده. ج: **مُصَوَّبَات**.

مُصَوِّت و مُصَوِّتَه (فا): حروف مصوت، حروف آوادر مانند: آ، او، ای.

مُصَوِّر (مل): دارای تصویر.

مُصَوِّر (فا): از نامهای خداوند، صورت نگار.

مُصَوِّن: محفوظ.

مُصِيب (فا): برحق، آن کس که به حق و راستی اصابت کرده است. ض: **مُخْطِيب**.

مُصِيبَت: بلیه، گرفتاری، اندوه. ج: **مُصَائِب**.

مُصِير: گردش، عاقبت کار.

مُصِيف: بیلاق، جای زندگی ناپستانی.

مُضَادَّ (فا): مخالف، دشمن.

مُضَادَّت (م): مخالفت، دشمنی میان دو یا چندتن.

مُضَارِبَة (م): در فقه: برداختن مالی بدیگری برای معامله بنحوی که مقداری از منافع بر

مُصَحَّف (م): دگرگون شده، کلمه‌ی که بر اثر اشتباه کاتبان از صورت اصلی بصورت دیگری تصحیف و تحریف شده باشد.

مُصَدِّق: شاهد، نمونه بارز در خارج ج: **مُصَادِق**. ض: مفهوم.

مُصَدِّر: جای صدور، ریشه، اصل. مصدر افعال: ریشه افعال. ج: **مُصَادِر**.

مُصَدِّر (مل): درصدر قرار یافته، آغاز شده.

مِصْر: شهر، کشور مصر. ج: **أَمْصَار**.

مُصِرٌّ: پیگیر، اصرارکننده.

مِصْرَاع: نیمی از بیت شعر، یکی از دولنگه در. ج: **مِصَارِع**.

مُصْرَح (مل): واضح، آشکار، تصریح شده.

مُصْرَح (فا): تصریح کننده.

مُصْرَف: خرج، هزینه. ج: **مِصَارِف**.

مِصْرُوع: مبتلی بمرض صرع، در نزد عوام: جن زده.

مِصْرُوف: آنچه خرج می شود.

مِصْطَبَة و مُصْطَبَة: سکوی کم ارتفاعی که بر آن می نشینند. مسطبه.

مُصْطَفَى: برگزیده، مختار. لقب پیغمبر اکرم (ص).

مِصْطَكِي: صغ درختی که آن را مانند سقز در دهان میخایند.

مِصَفَّ: جای صف، آوردگاه. ج: **مِصَاف**.

مِصْقُول: صیقلی شده، تابناک و پاکیزه شده.

مُصَلِّي: محل نماز. جای نماز همگانی: در شهرهای قدیم زمینی را در خارج شهر که غالباً روی تپه‌ی بود برای برگزاری نماز جمعه و نماز باران اختصاص می دادند و آن را **مُصَلِّي** می گفتند.

مَضْمُون: مفاد، معنی، محتوای شعر. ج: مَضَامِين
مِضْيَاف (صغ): کسی که مهمان بسیار دعوت
می‌کند، مهمان دوست.

مُضَيِّئِي (فا): افروزنده، روشن‌کننده.

مَضِيْف: مهمانسرا.

مَضِيْق: تنگنا، تنگه دریا میان دو خشکی.

ج: مَضَائِق.

مُطَائِق: موافق، برابر.

مُطَابَقَت (م): برابری، همسانی.

مَطَار: فرودگاه، جای پرواز. (ریشه: طبر)

مَطَاف: طوافگاه.

مُطَالِبَه (م): خواستن، طلب کردن

ج: مُطَالِبَات.

مُطَالَعَه (م): کتاب و نامه را بدقت نگاه کردن

ج: مُطَالَعَات.

مَطْبِخ: آشپزخانه. ج: مَطَائِخ.

مَطْبَعَه: چاپخانه. ج: مَطَابِع.

مُطَبِّق (مل): دارای طبقات، طبقه طبقه.

مُطْبُوع: موافق طبع و میل، چاپ شده.

مُطْبُوعَات (ج): آنچه از نوشته‌های عمومی

مانند: کتاب، روزنامه، مجله و هفته‌نامه

بچاپ رسیده و منتشر شده است.

مَطَر: باران. ج: امطار.

مَطْرَاق و مَطْرَقَه: چکش.

مُطْرَان: یکی از مقامات کلیسایی.

مُطْرِب (فا): طرب‌آور، بازیگری که از حرکاتش

بینندگان را بشادی و طرب وامیدارد.

مَطْرَح: جای گستردن، پیشنهاد کردن. ج:

مَطَارِح.

مَطْرَد: نیزه کوتاه که بدان شکار کنند.

حسب قرار داد بهره‌ء عامل و مابقی نصیب صاحب
مال باشد.

مُضَارِع (فا): مشابه، در علم صرف: فعلی که
معنی حال یا استقبال را برساند. در عروض:
یکی از بحر شعر.

مُضَارَعَت (م): مشابهت.

مُضَاعَف (مل): دوبرابر.

مُضَاف (مل): اضافه، پیوسته در دستور زبان.
اسمی که از نظر لفظ و معنی با اسم دیگری
پیوسته شود مانند: کتاب فریدون. اسم اول
را مضاف و دوم را مضاف‌الیه گویند.

مُضَائِقَه (م): خودداری از انجام دادن خواسته
دیگری. در تنگی قرار دادن.

مُضَبُّوط: درست، منظم، ضبط شده.

مُضَجَع: آرامگاه. ج: مَضَاجِع.

مُضْحِك: خنده‌آور.

مُضْر: زیان‌آور.

مِضْرَاب: ابزار کوچکی که آن را بتارهای ساز
می‌کشند تا از آن آوا برخیزد، نوعی آلت
صدیمرغ و ماهی (دام).

مُضْرَت: زیان. ج: مَضْرَات ص: منفعت.

مُضْرِن (مل): دنداندار.

مُضْطَر: مجبور بر انجام دادن کاری. بیچاره.

مُضْطَرِب: نگران، آشفته خیال.

مُضَغ: حویدن، خابیدن.

مُضَغَه: قطعه‌یی از گوشت نارس، طور سیم‌از
اطوار نطفه (نطفه بسته شده).

مُضَلَّ (فا): گمراه‌کننده.

مُضَار: میدان مسابقه اسب‌دوانی.

مُضْمَضَه: آب در دهان گرداندن.

مُطَرَّد (فا) : عام ، کلی ، جامع . ض : منعکس .
 مُطَرِّز (مل) : جامه سجاو دار ، جامه پرنقش و نگار . (ریشه : طراز) .
 مَطْعَم : جای غذا خوردن عمومی . ج : مَطَاعِم
 مِطْلَاق (صغ) : مردی که بسیار زن طلاق دهد .
 مَطْلَب : خواسته ، مسأله ، سؤال . ج : مَطَالِب .
 مَطْلَع : مکان یا زمان طلوع ، آغاز . مطلع غزل باقصیده . بیت اول آن ج : مَطَالِع .
 مَطْلَع : آگاه ، خبیر .
 مُتْلَق : بی قید ، کلی . ض : مقید .
 مُتْلَقَه : زن رها شده یا زن طلاق یافته .
 مُتْلَقًا : بطور عموم ، بی قید و شرط .
 مَطْلُوب : مقصود ، مورد طلب .
 مُطْمَئِن : آرام ، ثابت .
 مَطْمَح : معرض ، دیدگاه .
 مُطْنِب (فا) : کسی که سخن بدرازا می گوید .
 مُطْنِب (مل) : گفتار دراز و خسته کننده .
 مُطْهَر (فا) : پاک کننده از پلیدیها و نجاسات آب مطهر است .
 مِطْهَره : آفتابه .
 مَطْوِي : محتوی . ج : مَطَاوِي .
 مِطْوَاع (صغ) : بسیار مطیع .
 مُطْوَفَه : کیوتر طوقدار .
 مُطْوَل (مل) : مفصل ، طولانی . ض : مختصر .
 مَطْيَبَه : چهارپا ، شتر . ج : مَطَايَا .
 مُطْيِع : فرمانبر ، اطاعت کننده .
 مَظَاهِرَت (م) : یاری کردن ، پشت گرمی .
 مَظْفَر (مل) : پیروز .
 مِظْلَه : سایه بان .
 مَظْلِم : تاریک .

مَظْلَمَت : ستم ، تجاوز . ج : مَظَالِم .
 مَظْنَنَه : جای گمان ، نرخ . ج : مَظَان .
 مَظْهَر (مل) : ظاهر ، آشکار .
 مَظْهَر (فا) : آشکار کننده .
 مَظْهَر : جای ظهور . نمونه کامل . ج : مَظَاهِر .
 مِعَاة : آنچه در جوف آدمی است مانند روده و شکمه .
 مِعَاد : بازگشت ، بازگشت بحیوان دیگر .
 مِعَاذ : پناه ، پناهگاه .
 مِعَارِضَه (م) : برخورد ، گفتگوی تند و خصومت آمیز .
 مِعَارِف (ج) : علوم و فنون ، فرهنگ ، وزارت معارف . وزارت فرهنگ . مف : معرفه .
 مِعَارِك : میدانهای جنگ . مف : مَعْرَكه .
 مِعَاش : امور زندگی ، زندگی این جهان .
 مِعَاصِر : هم عصر ، هم زمان .
 مِعَاف (اصل مَعْفِي) (مل) : بخشوده ، عفو شده .
 مِعَاقِب (مل) : کبفر یافته ، مجازات شده .
 مِعَالِي (ج) : درجات و شوون عالیه . مف : مَعَالَاة .
 مِعَاكَلَه (م) : داد و ستد . ج : مِعَاكَلَات .
 مِعَاهِدَه (م) : باهم پیمان بستن . ج : مِعَاهِدَات .
 مِعَاوِد (فا) : مراجعت کننده ، در عرف امروز کسیکه باجبار از کشوری به کشور خودش برگردانده شود .
 مِعَاوِن : یاور ، نایب یا قائم مقام رئیس .
 مِعَايِب (ج) : عیبها ، نقصها . مف : مِعَاب .
 مِعَايِنَه (م) : مشاهده ، دیدن از نزدیک .

دانشمندان که اسامی به ترتیب حروف معجم آورده شده است. حروف معجم یا معجمه: حروف الفبا.

مَعْجُون: ترکیب خمیرمانندی که از شکر و چند ماده درست می‌شود، هر چیز آمیخته و ترکیب شده از چند ماده.

مُعَدَّ (مل): مهیا شده، آماده یا تجهیز و استعداد.

مُعَدَّة: شکمه. ج: مَعَدَّ.

مُعَدَّل (مل): متوسط، حد وسط.

مُعَدِّم (فا): فقیر، نادار.

مُعَدِّين: کان. ج: مَعَادِين.

مُعَدُّوم: نابود، نیست. ض: موجود.

مُعَدُّوت: پوشش.

مِعْرَاج: صعود با آسمان، در عرف اسلام: صعود

نبی اکرم در شب اِشْرَاءَ با آسمان. ج: مَعَارِج

مُعَرَّب (مل): کلمه غیر عربی که داخل زبان عرب شده باشد.

مُعَرَّب: کلمه‌هایی که حرکات و اعرابش در نوشتن

نمایان باشد. در اصطلاح نحو عربی: کلماتی

که قبول اعراب می‌کنند. ض: مَعْرَب.

مَعْرِبِد (فا): بدخو عربده‌کش.

مَعْرُوت: بدی، گناه، آزار، عیب. ج: مَعْرُوتات

مَعْرُض: عرضه‌گاه، جای عرضه کردن و نمایش

دادن.

مَعْرِفَت: شناسایی.

مُعْرَق (مل): کاشی معرق: کاشی نفیسی که

هر قطعه آن از چندین جزء درست می‌شود.

مُعْرَق (فا): دارو یا وسیله عرق‌آور.

مَعْرَكَة: آوردگاه، میدان جنگ. ج: مَعَارِك.

مَعْرُوض و مَعْرُوضَة: گفته شده، عریضه، نامه‌هایی

که به مقام بالا نوشته شود.

نگریستن بزرگ به بیمار به منظور تشخیصی
مرض. ج: مَعَائِنَات.

مَعْبُد: عبادتگاه. ج: مَعَابِد.

مَعْبُر: گذرگاه. ج: مَعَابِر.

مَعْبُود: خداوند یگانه برای خداپرستان و بت
برای مشرکان و بت پرستان.

مُعْتَاد (فا): کسیکه به چیزی عادت کند. در
عرف امروزه معنادان مواد مخدره گفته می‌شود.

مُعْتَدِل (فا): میانرو، برکنار از افراط و تفریط.

مُعْتَرِضَة: جمله معترضه: جمله فرعی که در میان
جمله مقصود و اصلی گنجانده شود.

مُعْتَرَف (فا): آن‌کس که بگناه خود یا به موضوع
پنهانی اعتراف و اقرار کند.

مُعْتَرِله: فرقه‌هایی از فرق کلامی اسلامی که بنده
را در اعمال خود مختار و کلام خدا را حادث

و مخلوق می‌دانند. این فرقه بنام عدلیه نیز
نامیده شده‌اند.

مُعْتَصِم (مل): جای تمسک و چنگ زدن.

مُعْتَصِم (فا): چنگ‌زننده.

مُعْتَقِد (مل): عقیده، مایه اعتقاد.

ج: مَعْتَقِدَات.

مُعْتَقِد (فا): دارای عقیده. ج: معتقدین.

مُعْتَمِد (فا): اعتماد دارنده، متکی.

مُعْتَمِد (مل): مورد اعتماد، تکیه‌گاه.

مُعْجِب (فا): بشگفت آورنده.

مُعْجِزه (فا): بعجز آورنده. امر خلاف عادت

که فقط پیغمبران راستین خدا برای اثبات
دعوی خود میتوانند انجام دهند. ج: مَعْجِزَات

مُعْجَل (مل): از روی شتاب، با عجله.

مُعْجَم (مل): کتاب لغت، کتاب تذکره

- مَعْرُوفٌ: شناخته شده، مشهور، نیکی، امر به معروف: راهنمایی بکار خوب و شرعی. ج: معارف.
- مَعْرُوفَةٌ: شناخته شده. زن معروفه: زن بدنام و روسپی.
- مُعَزِّيٌّ اليه (مل): منسوب اليه، مشار اليه.
- مُعَسَّرٌ: سختی، تنگدستی.
- مُعَسَّرٌ: لشکرگاه.
- مُعَسَّرٌ: سخت، مشکل. ص: مَسُورٌ.
- مُعَسَّرٌ: گروه. ج: معاشر.
- مُعَصَّمٌ: جای باروبنداز بازو.
- مُعَصُّومٌ: بی گناه، پاکیزه از پلیدی و گناه.
- مُعَصِّيتٌ: گناه. ج: معاصی.
- مُعْضَلٌ و مُعْضَلَةٌ (فا): مشکل، پیچیده، سخت. ج: مُعْضَلَاتٌ.
- مُعْطَاءٌ (صغ): بسیار بخشنده.
- مُعْطَلٌ (مل): بیکار، سرگردان.
- مُعْظَمٌ (مل): بزرگ. ج: معاظم.
- مُعْقَلٌ: پناهگاه. ج: معاقل.
- مُعْقُولٌ: موافق عقل، قابل قبول، درست.
- مُعْكَوسٌ: وارونه، برعکس، مقلوب.
- مُعْلَى (مل): بلندپایه، والا.
- مُعْلَقٌ (مل): آویزان، کارمندی که به سبب اتهامی تا روشن شدن وضع، از کار برکنار شود، کاری که بحال اتهام بماند و تا مدتی در آن اقدامی نشود.
- مُعَلِّمٌ: علامتی که برای راهنمایی در راهها نصب می شود. ج: معالِم.
- مُعَلِّمٌ (مل): تربیت شده، تعلیم یافته. کلب معلم: سگ تربیت شده.
- مُعَلِّمٌ (فا): استاد، دبیر، آموزگار. معلم اول: ارسطو. معلم دوم: فارابی.
- مُعْلِنٌ (فا): آشکارکننده، اعلان کننده.
- مُعْلُولٌ: نتیجه، اثر علت. ج: معاليل.
- مَعْلُومٌ: آشکار، شناخته شده. ص: مَجْهُولٌ.
- مَعْلُومات (ج): دانستنیهای انسانی.
- مَعْنَى: آنچه معنایش روشن نباشد. چیستان، معنار: بنا.
- مَعْمَرٌ (مل): دارای عمر دراز، کهنسال.
- مَعْمَلٌ: کارخانه. ج: معامِل.
- مَعْمَمٌ (مل): کسی که عمامه بر سر دارد.
- مَعْمُورٌ: آباد.
- مَعْمُورَةٌ: مقصود قسمت مسکون جهان است.
- مَعْمُولٌ: در جریان، دایر، متداول.
- مَعْنَى: مفهوم، مدلول. ج: معانی.
- مَعْمُورٌ: مربوط به عالم باطن نه با امور مادی و ظاهری. ص: مادی.
- مَعْنَى (مل): معنی.
- مَعْمَدٌ: جایی که آماده برای پژوهش و تعلیم و تعلم است. ج: معاهد.
- مَعْمُودٌ: سابقه دار.
- مَعْمُوجٌ (مل): کج.
- مَعْمُولٌ (مل): معتمد، پشتیبان، تکیه گاه، اعتماد.
- مَعْمُوتٌ: یاری، مساعدت. ج: معونات.
- مَعْمُوتٌ: منسوب به معاء.
- مَعْمِيَّتٌ: همراهی.
- مَعْمِيَارٌ: مقیاس. ج: معامير.
- مَعْمِيْبٌ (مل): ناقص، عیب دار، معيوب.
- مَعْمِيْدٌ (فا): تکرار کننده. (ریشه: عود)

- مُعِيشَت: زندگی، معاش، ج: معایش.
- مُعِيل: عائله‌مند.
- مُعِين: اب‌جاری.
- مُعَيَّن (مل): مشخص، معلوم.
- مُعَيَّب: دارای عیب، معیّب.
- مُعَار: مَعَارَه، غار، سم.
- مُعَالَطَه: اشتباه‌کاری، یکی از صناعات خمس در منطق که به یونانی سفسطه‌گفته می‌شود و آن استدلالی است غلط و نادرست که در ظاهر مانند استدلالی صحیح است.
- مُعَبُون: کسی که در معامله زیان دیده است.
- مُعْتَسَل: جای شست و شو.
- مُعْرَب: جای پنهان شدن خورشید، باختبر، کشور مراکش، ج: مَعَارِب.
- مُعْرَض: کسیکه عرض و اندیشه سوئی دارد.
- مُعْرُور: متکبر.
- مُعْسَل: جای شستن.
- مُعْشُوش: درهم‌آمخته، ناپیره.
- مُعْضُوب: مورد خشم و غضب.
- مُعْفَر: کلاه‌خود، ج: مَعَاْفَر.
- مُعْقَل (مل): غافل، گول و کم عقل.
- مُعْلَطَه: غلط‌اندازی، اشتباه‌کاری.
- مُعْلُوب: شکست‌خورده.
- مُعْلُول: در غل و زنجیر.
- مُعْمَى علیه (مل): بی‌هوش.
- مُعْنَاطِيس: کهربا (یونانی).
- مُعْنَم: غنیمت، ج: مَعَانِم.
- مُعْرَبِي (فا): آوازخوان، خنیاگر.
- مُعْرَبِي (فا): بی‌نیاز کننده.
- مُعْجَاجَات (م): ناگهانی، مرگ مفاجات: سگته
- مُقَاد: معنی، محتوا، مضمون.
- مُقَاوَزَه: بیابان بی‌آب و علف، ج: مَقَاوِزَات.
- مُقَاوِصِل (ج): بندها، وَحْعُ الْمُقَاوِصِل: بیماری بند استخوانها (روماتیسم) مف: مَقْصِل.
- مُقَاوِضَه (م): مذاکره و بحث علمی و ادبی، ج: مَقَاوِضَات.
- مُقَاتِح: کلید، ج: مَقَاتِیح.
- مُقَاتِش: بازرس، جستجوکننده.
- مُقْتَعَل (مل): ساختگی، جعلی.
- مُقْتُول: نخ و ریسمان پیچیده و محکم.
- مُقْتُون: شیدا، محذوب.
- مُقْتَبِي (فا): مجتهد دینی که در مسائل دین حکم و فتوا می‌دهد.
- مُقَحَّم (مل): کسیکه در بحث و گفتگو از جواب دادن بطرف عاجز شود.
- مُقَحَّرَات: آنچه مایه فخر و مباهات شود، ج: مَقَاخِر.
- مُقَرَّ: گریزگاه.
- مُقَرَّد: واحد، ض: جمع رتشیه.
- مُقَرَّد: بسیط، ض: مرکب.
- مُقَرَّش: فرشویشکی که بر روی آن می‌خوانند رختخواب.
- مُقَرَّغ: فلز ریختنی (در فارسی بکسریم تلفظ می‌شود).
- مُقَرَّق: جای جدا شدن، مفرق سر: جای جدا شدن موی دو طرف سر.
- مُقَرَّوَض: واجب، محتمل.
- مُقَرَّع: پناهگاه.
- مُقَسَّدَه: مایه فساد، ج: مَقَايِد.
- مُقْصِل: بنداستخوان، ج: مَقَاوِصِل.

مُفَصَّل (مل) : مشروح ، دارای تفصیل .
 مُفِضَال (صغ) : دارای فضل بسیار ، بسیار
 بخشنده .
 مَفْعُول : در دستور زبان : متمم فعل ج : مَفَاعِيل
 مُفْلِس (فا) : ورشکسته ، سرمایه باخته .
 مُفْلَس (مل) : دارای فُلَس .
 مُفْلِق (فا) : مبتکر . مبدع . شاعر مفلق :
 شاعر سرمایه و توانا .
 مَفْهُوم : معنی ، مدلول .
 مَفُوض (مل) : واگذار شده .
 مَفُوض (فا) : واگذارکننده .
 مُقَابِل : روبرو ، برابر .
 مُقَاتِل : رزمجو .
 مُقَاطِعَه : تعهد انجام دادن کاری که دارای
 بخشها و قطعاتی است (غالباً " کارهای
 ساختمانی) از طرف شخص یا شرکتی برای
 شخص یا شرکت یا دارمی موافق شرایط خاص .
 مُقَاطِعَه کار : شخص یا شرکتی که کار مقاطعه
 را انجام می دهد .
 مَقَالَه : گفتار یا نوشته ای که در روزنامه یا در
 مجلات در موضوع معینی نگارش یابد .
 ج : مَقَالَات .
 مَقَام : اقامت .
 مَقَام : جای ایستادن ، منزلت و درجه
 ج : مَقَامَات .
 مَقَامَه : نوعی داستان نویسی بر سبیل وعظ
 و طنز مانند مقامات حریری در زبان عربی و
 مقامات حمیدی در زبان فارسی . هریک از
 داستانها بنام مقامه خوانده می شود ج : مَقَامَات .
 مَقَاوِلَه (م) : قولنامه میان دو باچندتن درباره

معامله یا ساختن بنائی .
 مُقَاوَمَت (م) : ایستادگی .
 مَقْبَرَه : آرامگاه ج : مَقَابِر .
 مُقْبِل (فا) : روی آور ، دارای اقبال . ص : مدبر .
 مُقْتَبَس (مل) : انتخاب شده از اثر دیگری .
 مُقْتَبَس (فا) : اقتباس کننده .
 مُقْتَدِر : توانا ، با قدرت .
 مُقْتَضَى (مل) : موجب ، به مقتضای : بموجب .
 مُقْتَضَى (فا) : ضروری ، لازم ، اقتضا کننده .
 مَقْتَل : جای کشته شدن ، قتلگاه . ج : مَقَاتِل .
 مَقْدَار : اندازه . ج : مقادیر .
 مَقْدَام (صغ) : کثیرالاقدام .
 مُقَدَّر (مل) : سرنوشت ، تقدیر .
 مُقَدَّر (فا) : تقدیرکننده (خداوند تعالی)
 مَقْدَرَت : توانایی .
 مَقْدِس : جای مقدس : بَيْتُ الْمَقْدِس (اورشلیم =
 دژ هوخته) .
 مُقَدَّس : پاکیزه و پارسا . جای مُقَدَّس : بیت -
 الْمَقْدَّس (اورشلیم) .
 مُقَدِّم (فا) : اقدام کننده .
 مَقْدَم : زمان قدوم ، هنگام آمدن .
 مُقَدِّم (مل) : پیشین ، پیشافتاده .
 مُقَدِّمَه (مل) : پیشگفتار ، مدخل ، دیباچه .
 مُقَدِّمَه (فا) : آنچه بر آن نتیجه بار می شود
 مانند :
 مقدمه قیاس و استدلال . پیشگفتار . اول هر چیز .
 مَقْدُور : در حد توانایی و قدرت .
 مَقَرَّ : قرارگاه .
 مَقْرَاض : قبیحی .
 مُقَرَّب (مل) : نزدیک ، از مقربان درگاه : از

- خواص و نزدیکان .
مُقَرَّب (فا) : نزدیک کننده .
مُقَرَّر (مل) : تعیین شده ، برقرار شده .
مُقَرَّر (فا) : تفریر کننده ، بیان کننده گفتار دیگری .
مُقَرَّرَات (ج) : صوابط .
مَقْرُوء : خوانده شده ، قابل خواندن .
مَقْرُوح : دارای زخم و جراحت .
مَقْسَم : حای تقسیم ، منشاء تقسیم . مثلاً "در دستور زبان کلمه را مَقْسَم و اسم و فعل و حرف را اقسام آن و هر یک از آنها را قِسْم آن گویند .
مُقَسَّم (فا) : قسمت کننده .
مُقَسَّر (مل) : پوست کنده شده . بادام مقشر : بادامی که پوستش از مفر جدا شود .
مَقْصِد : حای قصد ، غرض و نیت . ج : مَقْاصِد .
مُقَصِّر : گناهکار ، تقصیرکار .
مَقْصُور : محدود ، معین .
مَقْصُورَه : حای محصور در مسجد که مخصوص خلیفه یا امام می ساختند تا هنگام ادای نماز از سوء قصد دشمنان در امان باشد . نوشته اند که اولین مقصوره سال ۴۴ هجری به فرمان معاویه بن ابی سفیان بنا شد .
مُقَطَّر (مل) : تقطیر شده ، تبخیر شده .
مُقَطَّع : برشگاه ، حای بریدن . ج : مَقْاطِع .
مُقَطَّعَات (ج) : پارچه های کوچک از جامه ، قطعات کوتاه از شعر .
مَقْطُوع : بریده شده ، قطعی و ثابت .
مَقْعَد : جای نشستن ، نشستگاه . ج : مَقَاعِد .
مُقَفَّى (مل) : قافیه دار ، کلام مقفی .
مُقَلَّل (فا) : کم در آمد . ض : مُكْتَلِر .
- مُقَلَّه** : ساهی و سفیدی چشم ، درون چشم .
مُقَلَّد (مل) : محتهدی که مردم از وی در امور دینی پیروی و تقلید می کنند .
مُقَلِّد (فا) : هر مسلمانی که خود محتهد نیست و از محتهدی تقلید می کند .
مُقَمِّر (فا) : شب مقمر : شب ماهتاب . (ریشه : قمر = ماه) .
مُقْنَع (فا) : قانع کننده .
مُقْنَع (مل) : کسی که سرخود را با سرپوشی پوشیده باشد .
مُقْنَعَه : سرپوش زنان ، سراغوش .
مُقَهَّی : تهوه خانه . ج : مَقَاهِی .
مُقَوَّى (مل) : ورقه ضخیم از نوع کاغذ که برای جلد کتاب و نظایر آن بکار می رود .
مُقَوَّى (فا) : نیروبخش ، تقویت کننده .
مُقَوِّد : افسار ، مهار .
مَقُول و مقوله : گفتار . ج : مقولات .
مُقَوِّم (فا) : بیادارنده ، استوار کننده ، قیمت کننده . ج : مقومات .
مُقَیَّاس : وسیله سنجش ، میزان . ج : مقایس .
مُقَيَّب (فا) : قی آور .
مُقَيَّد (مل) : محدود ، مشروط . ض : مطلق .
مُكَابِر : معاند ، منکر ، جدل کننده .
مُكَارِب : یرفریب .
مُكَارِبِي : چاروادار .
مُكَافَات (م) : یاداش نیک .
مُكَلِّمَه (م) : گفتگو میان دو تن .
مُكَلَّن : جا ، موضع . ج : أمَكِنَه .
مُكَلَّنَات : منزلت ، والامقامی .
مُكْتَلِر (فا) : آن کس که با آوای بلند و ادای

کلماتی از نماز، نمازگزاران پشت سر امام جماعت را از نشست و برخاست امام و افعال نماز آگاه می‌کند.

مُکْتَب: دبستان، عقیده و روش: مکتب سیاسی، مکتب فلسفی. ج: مَکَاتِب.

مُکْتَبَه: کتابخانه.

مُکْتُوب: نوشته شده، نامه. ج: مَکَاتِيب.

مَكْتُ: درنگ، توقف.

مِکْتَار (صغ): برحرف.

مُکْتَر: ثروتمند، دارا. ض: مُقَل.

مُکْر: فریب، خدعه.

مُکْر: میدان تاخت و تاز در جنگ. این کلمه در متون فارسی غالباً با مَقْر آورده می‌شود و مقصود از آن حمله و گریز است.

مِکْر (صغ): بسیار حمله‌کننده.

مُکْرَم (مل): بزرگواری، کریم.

مُکْرَمَت: بزرگواری، رادمردی.

مُکْرَه (مل): مجبور، وادار شده باجبار.

مُکْرُوب: مهموم.

مُکْرُوه: ناپسند، ناخوش آیند طبع. ض: محبوب.

مِکْسَال (صغ): بسیار تنبل.

مُکْسِب: عمل کسب و بازرگانی. ج: مَکَاسِب.

مُکْسُور: شکسته شده، در علم ادب: کلمه‌یی که دارای حرکت کسره باشد.

مُکْشُوف: هویدا، آشکار.

مُکْتَب (مل): دره‌نندسه. جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی است.

مُکْفَر (مل): کسی که منکر ضروریات دین شده باشد و علمای دین حکم بخروج وی از دین

(تکفیر) بدهند.

مُکْفُوف: کور، ممنوع.

مُکَلَّف (مل): هر دختر و پسر مسلمانی که به سن رشد و بلوغ برسد او را مکلف دانند یعنی از آن تاریخ انجام دادن تکالیف دین بروی

واجب و اجرای احکام و قوانین درباره او جاری است. هر کسی که مسئول کار و وظیفه‌یی شود.

مُکَمَّن: کمینگاه. ج: مَکَائِن.

مُکْتَب: دارایی، اعتبار و قدرت.

مُکْتَبی: صاحب گنایه (یعنی در اول نامش لفظ اب یا ام باشد)، چنانکه مُلَقَب یعنی صاحب لقب و مُسْتَقْبَل یعنی صاحب نام مثلاً فارابی،

مکتبی به ابونصر و ملقب به معلم ثانی و مسمی به محمد است.

مُکَوِّن (فا): بوجود آورنده.

مُکَوَّن (مل): آفریده شده، تکوین شده.

مِکْیَال: ابزار کیم. ج: مَکَابِل.

مُکِیْدَت: حيله، فریب، خیانت.

مُکِیْف (فا): تولیدکننده حالت کیف و نشاط.

مُکِیْن: صاحب مکانت و منزلت.

مُکِیْن: جای گیرنده در مکان، صاحب مکان.

مَلَأَت: بری، دارایی. ج: اِفْلَاس.

مَلَأِمٌ نَرَم، مناسب، نرمخو.

مَلَأَمَت و مَلَأَمَت: نرمی، مناسبت.

مُلَاح: کشتیان.

مُلَاحَت: بانمک بودن.

مُلَاحِدَه (ج): منکران خدا. مف: مُلْحِد.

مُلَاحِظَه (م): نگرستن، احتیاط کردن،

ملاحظه‌کاری: احتیاط‌کاری.

مَلَاذ: پناهگاه.

- مُلَازِم: همراه، مصاحب، خادم.
- مِلَاط: گل و یا سیمانی که شکاف میان آجرها یا سنگهای ساختمان بدان گرفته می شود.
- مِلَاک: ضابطه، قاعده.
- مَلَاک: کشاورز عمدۀ، صاحب املاک زراعی.
- مَلال و مَلالَت: رنج، ضحرت.
- مَلَاَمَت: سرزنش.
- مَلَاِمِح (ج): آنچه ارزشیابی یا زشتی چهره نمایان است و در نظر نخستین دیده می شود.
- مَف: لَمَحَه.
- مَلَا: گروه مردم، بزرگان قوم که چشمگیر هستند.
- مَلَا: اعلی: عالم ارواح.
- مَلَاک: فرشته. ج: مَلَاکَه و مَلَاکِک.
- مَلْبَس: جامه، کیفیت لباس. ج: مَلَابِس.
- مَلْبَس (مل): کسی که جامه پوشیده است.
- مِلَت: مردم بیرویک دین و آیین، طریقه و شریعت. ج: مِلَل.
- مَلْتَرِم: متعهد.
- مَلْتَقِی (مل): جای یا زمان ملاقات.
- مَلْجَا: پناهگاه.
- مِلْح: نمک. ج: اَمْلَاح.
- مُلْجِد: بی دین، منکر خدا، کافر. ج: مَلْجِدَه.
- مِلْحَفَه: روپوش لحاف. هر چه انسان را بپوشاند. ج: مَلْاِحِف.
- مُلْحَق (مل): پیوست. آنچه بکتاب یا رساله و موضوعی پس از پایان اضافه شود.
- مُلْحَص (مل): مختصر، موجز، خلاصه.
- مَلْزَم (مل): مجبور.
- مَلْصَق (مل): چسبیده.
- مَلْعَبَه: بازیچه.
- مَلْعَقَه: قاشق، ملاقه.
- مَلْعُون: نفرین شده، لعنت شده. ج: مَلَاعِین.
- مَلْفُوف و مَلْفُوفَه: پیچیده شده.
- مَلَق (م): چاپلوسی، تملق.
- مَلِق (صش): چاپلوس، متملق.
- مُلْقَلِق (مل): لزران، مضطرب: گفتار مقلق: گفتار پیچیده.
- مُلْک: دارایی، آنچه انسان در اختیار و تصرف دارد، پادشاهی. ج: اَمْلَاک. ملک بمین: مملوک، بنده، زرخرید.
- مَلْک: فرشته.
- مَلِک: پادشاه. ج: ملوک.
- مُلْکَت: مَلْک.
- مَلْکَه: نیرویی در نفس انسانی که بر اثر تمرین در کاری مایه بینایی وی در آن میشود. ملکه: اجتهاد.
- مَلِکَه: مؤنث ملک (سهابانو). ملکه: محل: ملکه زنبور عسل.
- مَلْکُوت: ملک عظیم، بزرگی و سلطنت. ملکوت سماوات: جای فرشتگان و عرش الهی.
- مَلَل: رنج و تنگدلی.
- مَلِیْمَه: پیش آمد ناگوار، حادثه شدید. ج: مَلِیْمَات.
- مَلْصَس: جای دست کشیدن. ج: مَلَابِس.
- مَلْمَع (مل): دو رنگ و آراسته. در اصطلاح ادب: شعری که بخشی از آن پارسی و بخشی تازی باشد.
- مَلْمُوس: محسوس، لمس شدنی. ج: مَلْمُوسَات.
- مَلْهَی: کار بهبوده، لهو، جای بازی و نمایش

- ج: مَلاهی .
 مَلْهَم (مل): الهام شده .
 مَلْهُوف: اندوهگین ، محزون .
 مَلُول: رنجیده خاطر ، تنگدل .
 مَلِی و مَلِیّ: بر ، دارا . ج: خالی .
 مَلِیح: نمکین ، بانمک .
 مَلِیک: پادشاه .
 مَلِین (فا): نرم کننده ، دمای ملین . ج: قابض .
 مَمَات: مرگ ، موت ، زبان مرگ . ج: حیات
 مُمَاس: در هندسه نقطهء مماس . نقطهء برخورد خطی بخط دیگر .
 مُمْتَد: کشیده .
 مَمْدُود: وافر ، کشیده شده . در علم صرف: کلماتی که در آخر آنها الف و همزه باشد ، مانند: صحراء
 مَمَر: گذرگاه ، معبر .
 مَمْرَاض (صغ): کسیکه بسیار مریض میشود .
 مُمْسِك: بخیل ، آن کس که نفش بدیگران نرسد .
 مَمْسُوح: مسح شده ، تغییر شکل داده ، رشت .
 مُمَكِن: محتمل ، قابل انجام دادن ، ج: مَحَال .
 مُمَكِن: در فلسفه: موجودی که وجود و عدمش یکسان و مسیوق بعدم و آفریده شدهء خالق باشد (همهء موجودات) . ج: واجب . ج: مُمَكِنات .
 مُمِل (فا): ملال آور ، خسته کننده .
 مَمْلَکَت: کشور . ج: مَمَالِک
 مَمْلُوء: پر ، انباشته .
- مَمْلُوک: بنده ، برده . ج: مَمَالِیک
 مَمْنُون: شکرگزار .
 مُمْتَد (مل): آماده شده .
 مُمُوّه (مل): مرور ، مفشوش .
 مُمِیت (فا): میراننده ، ج: مُمِین .
 مُمِیز (فا): تمیز دهنده . جدا کننده . باز شناس .
 مَمّ: ترنجبین . مَمّ و سلوی: مادهء وطعामी که خداوند بر بنی اسرائیل نازل کرد .
 مَمَار و مَمَارَه: ستون بلند آجری یا سنگی که غالباً در مساجد ساخته میشود و چون در راس آن گلدسته‌ای برای آذان گفش میسازند ازین جهت مَمَارَه مسجده را مَمْدَنه (جای آذان) هم میگویند .
 مَمَارَعَه (م): با هم ستیز کردن ، نزاع .
 مُمَاسِب: موافق ، هم آهنگ .
 مُمَاسِبَت (م): بیوستگی ، بمناسبت: بحیث ، بدلیل .
 مَمَاسِک (ج): اعمال و مراسم حج . مف: مُمَسِک .
 مَمَاص: مفسر ، گریزگاه .
 مَمَاط: علقه ، بستگی .
 مَمَاطِر (ج): جاهای دیدنی ، مف: مَمَطْرَه .
 مَمَاعَت: بلندطبعی .
 مَمَافِق: دورو ، کسی که باطنش با ظاهرش یکسان نباشد .
 مَمَاقِب (ج): خصال و اخلاق حمیدهء انسان که بدانها افتخار میکند . مف: مَمَقَبَت .
 مَمَاقِصَه (م): کمتر خواستن . در اصطلاح اداری: چیزی را برای خریدن بفروشنده‌ها معرفی کردن ، بدین گونه که هر فروشنده

مَنْجَنِقُ: ابزار مکانیکی که با آن در جنگها سنگ و گلوله بسوی دشمن برتاب میکرده اند.
مَنَاهُ: نیز در ساختمان آن را بکار میبرد.
 این کلمه تصحیف شده **مِخْنِق** است که عرب لغت یونانی **مِخْنِک** = مکانیک میباشد.
مُنْحَرِفٌ: کسی که از طریق مستقیم روگردان شده باشد.
مُنْحَطٌّ: پست.
مُنْحَنِيٌّ: کج، خمیده. خط منحنی: خط قوسی شکل که نه مستقیم است و نه منکسر.
مُنْحُسٌ: شوم. ج: مسعود.
مُنْحَرٌ: سوراخ بینی. **مُنْحَرِيْنٌ** (تث): دو سوراخ بینی.
مُنْحَفِضٌ: زمینهای پست.
مُنْدَمٌ: پشیمانی، ندامت.
مُنْدُوبٌ: فرستاده، نماینده، منتخب و برگزیده، مستحب.
مُنْدِيلٌ: دستمال، دستار.
مُنْدِرٌ (فا): ترساننده، ترساننده از عذاب خدا. یکی از اوصاف پیغمبران.
مُنْزِلٌ: جای فرود آمدن کاروان، خانه. ج: **مَنَازِلٌ**.
مُنْزِلَةٌ: رتبه، مقام.
مُنْسَجِمٌ (فا): منظم، مرتب، روان.
مُنْسُوبٌ: مربوط، نسبت داده شده.
مُنْسِيٌّ: فراموش شده.
مُنْشَارٌ: آره. ج: **مَنَاشِيرٌ**.
مُنْشَأٌ: اصل، ریشه.
مُنْشُورٌ: نامه، فرمان، مکتوب مهر نشده.
 در هندسه: جسمی از بلور که قاعده آن

بهای آن را کمتر پیشنهاد کند یا او معامله شود. ج: مزایده.
مَنَالٌ: خواسته، دارایی، مال و منال.
مَنَامٌ: خواب، جا یا زمان خواب.
مَنَانٌ: (از نامهای خداوند) سوار نیکی و احسان کننده.
مَنَاهِيٌّ (ج): چیزهایی که منع و نهی شده است.
مَنِيَّتٌ: جای رویدن، رستگاه. ج: **مَنَابِتٌ**.
مَنْبَرٌ: کرسی مخصوص وعظ و خطابه مساجد که دارای پلکان است. ج: **مَنَابِرٌ**.
مَنْعٌ: سرچشمه، جای خروج آب، جایگاه ذخیره، اصل هر چیز. ج: **مَنَاعٌ**.
مَنْتٌ: احسان، شکر. منت کشیدن: فروتنی و کوچکی کردن. منت دادن: احسان خود را بر رخ کشیدن. ج: **مَنْتِيْنٌ**.
مَنْتِجٌ (فا): حاصل دهنده، نتیجه و ثمره دهنده.
مَنْتِجٌ (مل): ثمر، نتیجه، حاصل، فرایند.
مَنْتَخِبَاتٌ: برگزیدهها، مختارات، گزینهها.
مَنْتَصَفٌ (مل): نیمه، وسط.
مَنْتَقِدٌ (فا): انتقادکننده.
مَنْتِنٌ (فا): بدبو، گندیده.
مَنْتَهِيٌّ (مل): نهایت، کمال مانند: درمتهای دقت.
مَنْتَهِيٌّ الیه: نقطه، پایان، آخر.
مَنْشُورٌ: پراکنده، نشر. ج: منظوم.
مَنْجَاٌ: جای نجات، نجات.
مَنْجِحٌ (فا): رستگار، مقضی الغرام.
مَنْجَلٌ: داس.

مَنْظُومٌ: شعر. نظم یافته. خ: مَنثور.
مَنْظُومَه: کتاب یا گفتار شعری که در موضوعی علمی یا ادبی سروده شده باشد. هبیت
 مجموعه و منظمی از واحدهای گوناگون
 سماوی: منظومه شمسی.
مَنْعٌ: رد کردن، نپذیرفتن.
مَنْعِمٌ: نسبت شده.
مَنْعُفٌ: متوجه.
مَنْعِمٌ: دارا، صاحب نعمت و ثروت.
مَنْعِيٌّ: تعبدگاه.
مَنْعِجِرٌ: تلاشی، ازهم گسیخته شده با فشار.
مَنْعِجٌ: دم آهنگری (دستگاهی که آهنگران
 برای دمیدن باد در آهن داغ بکار می برند).
مَنْعَذٌ: سوراخ کوچک، روزنه. ج: مَنْعِذٌ.
مَنْعَعٌ: سود، فایده، بهره. ج: مَنْعِيعٌ.
مَنْعُورٌ: مورد کراهت و نفرت، ناخوش آیند.
مَنْعِيٌّ: معدوم. خ: مَنعِيَّتٌ.
مَنْعِيٌّ (مل): پاکیزه، پوست کننده، بادام
 منقی.
مَنْعَادٌ: مطیع، فرمانبردار.
مَنْعَارٌ: نوک پرندگان.
مَنْعَاشٌ: موجین.
مَنْعَصَةٌ: نقص، عیب، کاستی.
مَنْعِيعٌ: بریده شده، گسسته. خ: مَنعِيعٌ.
مَنْعَلٌ: آتشدان.
مَنْعَلِبٌ: دگرگون.
مَنْعُوشٌ: دارای نقش، نگاشته شده.
مَنْعُوطٌ: نقطه دار.
مَنْعُولٌ: قابل انتقال، غیر ثابت. اموال
 منقول و غیر منقول.

مثلث الاضلاع یا کثیرالاضلاع است. ج:
 مَناسیر.
مَنْصِبٌ: مقام رسمی. ج: مَناصِبٌ.
مَنْصَهٌ: مکان بلند و آشکار. منصه ظهور:
 بسیار روشن و ظاهر.
مَنْصَرِمٌ: گذشته، منقضي.
مَنْصِفٌ: با انصاف.
مَنْصِفٌ: نیمه کننده، منصف الزاویه: خط
 مستقیمی که زاویه را دو نیمه کند.
مَنْصُوبٌ: گماشته شده، استوار شده.
مَنْصُوصٌ: معین، مستند.
مَنْصُجٌ: ملایم کننده. در طب: داروی منضح:
 دارویی که معده را آماده برای خوردن سهل
 کند.
مَنْظَمٌ (مل): مرتب، بانظم. (ریشه: نظم)
مَنْظَمٌ (فا): پیوسته، ضمیمه. (ریشه: ضم)
مَنْضُودٌ: در رشته کشیده شده. دَرِّ مَنْضُودٌ.
مَنْطِقِيٌّ: زبان، گفتار، دلیل. علم منطق:
 دانشی که با رعایت قواعد آن فکر انسانی
 از لغزش محفوظ می ماند.
مَنْطِقَهٌ: ناحیه، اقلیم. بخشی محدود از
 زمین. کمربند. ج: مَناطِقٌ.
مَنْطِقِيٌّ: گفتار منطقی: گفتار مستدل.
 دانشمند منطقی: دانشمند آگاه بفن منطق.
مَنْطُوقٌ: آنچه از ظاهر الفاظ فهمیده میشود.
 خ: مَفهُومٌ.
مَنْطُوبِيٌّ: مشتمل، محتوی.
مَنْظَرٌ: دیدگاه. ج: مَناطِرٌ.
مَنْظَرَهٌ: جای دیدنی. ج: مَناطِرٌ.
مَنْظُورٌ: مقصود.

- از استعمال افتاده است .
 مَهْدُ : گهواره . ج : مَهْوُدُ .
 مَهْدِيّ : هدایت شده . نام امام غائب ع .
 مَهْدِيّ و مَهْدَاة (مل) : اهداء شده .
 مَهْدُوم : خراب شده .
 مَهْدِيّ (فا) : اهدا کننده ، هدیه دهنده .
 مَهْدَب (مل) : یاکیزه خوی ، دور از عیب و نقص .
 مَهْدَب (فا) : مربی اخلاق ، تهذیب کننده .
 مَهْر و مَهْرَه : کره اسب .
 مَهْر و مَهْرِيّه : صدق زن . ج : مَهْوَر .
 مَهْرَب : گریزگاه .
 مَهْرَجَان (مع) : جشن مهرگان ، هر جشن باشکوه .
 مَهْرُوز : لاغر .
 مَهَل : درنگ ، مهلت .
 مَهَلَّت : درنگ ، مدت محدودی برای انجام دادن کاری .
 مَهْلَكه : جای هلاکت ، هلاکت . ج : مَهَالِك .
 مَهْم : قابل توجه ، دارای اهمیت . ج : مَهَام .
 مَهْمَات (جمع مَهْمَه) : امور مهم ، مَهْمَات لشکر : تجهیزات و وسایل لشکری .
 مَهْمَل : بی عرضه ، بی کار ، بی معنی و نامربوط .
 مَهْمَلَات (ج) : در گفتار : سخنهای بی معنی و باوه .
 مَهْمُوم : اندوهگین ، محزون .
 مَهْمَد (مل) : سیف مهند : شمشیر هندی .
 مَهْمَدِس و مَهْمَدِر : مهندس (مع : از ریشه فارسی اندازه) .
 مَهْمُوب : ترسناک ، مهیب .
- مَنَكِب : جای پیوستگی شانه و بازو ، سردوش .
 ج : مَنَاكِب .
 مَنَكِر (مل) : زشت ، خلاف شرع . ج : معروف .
 مَنَكِر (فا) : حاشاکننده ، انکارکننده .
 مَنَكُوب : مغلوب ، سرکوب .
 مَنَهَاج : روش ، طریقه . ج : مَنَاهِج .
 مَنَهَاج : منہاج ، برنامه . ج : مَنَاهِج .
 مَنَهَل : آشخور ، آشامیدن . ج : مَنَاهِل .
 مَنَهُوب : غارت شده .
 مَنَهِيّ : ممنوع ، حرام .
 مَنُوَال : روش ، اسلوب .
 مَنُوط : متعلق ، مربوط .
 مَنِيّه : آرزو . ج : مَنِيّ .
 مَنِيّه : مرگ . ج : مَنَايَا .
 مَنِير : تابنده .
 مَنِيع : بالا ، والا .
 مَنِيْف : مرتفع ، شرف .
 مَنَاب : ترسگاه .
 مَنَاهِجِر : ترک کننده ، موطن اصلی .
 مَنَاهِجِرَت : ترک دیار .
 مَنَاهِد : گهواره ، فرش .
 مَنَاهِرَت : خبرویت ، تجربه و آگاهی تمام در موضوعی .
 مَنَاهِنَت : خواری .
 مَنَهَب : محل وزش باد .
 مَنَهِيْط : فرودگاه . ج : مَنَاهِيْط .
 مَنَهَحَه : قلب ، روح . ج : مَنَهَج .
 مَنَهَجُو : هجو شده .
 مَنَهَجُور : ترک شده . کلام مهجور : سخنی که مریض در حال هذیان گوید و نیز سخنی که

- مُهُول: هولناک.
- مُهَيْب: ترسناک، مهوب.
- مُهَيِّن: (ازنامهای خداوند): قادر بروزی خلائق و شاهد بر اعمال آنان.
- مُهَيِّن: حقیر، ضعیف، سست رای.
- مَوَات: بی جان، اراضی مَوَات: زمینهای بایر و غیرمسکون.
- مَوَاج (صغ): بر موج و خروش.
- مَوَاجِهه: روبرو کردن، روبرو شدن.
- مَوَازنه: همسنگ کردن، برابر کردن، هم-آهنگی.
- مَوَاسِم (ج): فصول، اوقات معین. مف: مَوَسِم.
- مَوَاصِلَات: ارتباطات، خطوط مواصلات: تلگراف و تلفون.
- مَوَاطِن: همشهری، اهل یک کشور.
- مَوَاطِل: پناهگاه، ملجاء.
- مَوَدِي: انجام دهنده، پرداخت کننده، مودی مالیات.
- مَوَدِي: بازده، مبتلی به بیماری وبا.
- مَوْت: مرگ. موت احمر: کشته شدن، شهید شدن.
- مَوْتِق: پیمان، عهد استوار. ج: مَوَاتِق.
- مَوْتُوق: مورد وثوق و اعتماد. ج: مَوَاتِق.
- مَوَج: بلند شدن آب. ج: اَمَواج.
- مَوَجِب (مل): مَثَب، خ: مَثَبی.
- مَوَجِب (فا): ایجاب کننده، داعی، باعث.
- مَوَجِر (فا): گرایه دهنده (ریشه: اَجْرَت).
- مَوَجِه (مل): مستدل، توجیه شده، معتبر.
- مَوْجُود: مخلوق. ج: موجودات.
- مَوْجِد: معتقد به یگانگی خدا. ض: مشرک.
- مَوَدَع (مل): چیزی که بودیعه گذارده شده باشد.
- مَوَدَع (فا): ودیعه گذارنده، امانت دهنده.
- مَوْرِد: جای ورود، راه آبشخور، موضوع.
- مَوْرُوث: بارت رسیده، مال موروث.
- مَوَز: میوه معروف که در مناطق حاره بوجود می آید.
- مَوَزَع (فا): تقسیم کننده، پخش کننده.
- مَوَزُون: متناسب، سخته.
- مَوْسِر: دارا، ثروتمند. ض: مَوْسِر (ریشتر).
- مَوْسِم: فصل، وقت معین از سال (موسم حج) ج: مَوَاسِم.
- مَوْسِس (فا): کسیکه بوسواس مبتلی باشد.
- مَوَسَّح (مل): زینت یافته. در عروض: شعری که از آغاز هر بیت یا مصراع آن حزغی استخراج کنند و از ترکیب آن حروف نامی یا بیت شعری بدست آید.
- مَوْشُور و مَنْشُور: جسمی از بلور که قاعده آن مثلث الاضلاع یا کثیرالاضلاع است.
- مَوْصِل: جای بهم پیوستن. نام شهری در شمال عراق.
- مَوْضِع: محل، ج: مواضع.
- مَوْضُوع: نهاد، ماده. در موضوع: درباره، موضوع و محمول در منطق: مبتدا و خبر در نحو. موضوع هر علم: آنچه در پیرامون و عوارض ذاتی آن گفتگو میشود، چنانکه مثلا "موضوع علم ریاضی عدد میباشد. ج: مواضع مَوْضُوعه: وضع شده، مانند: قوانین موضوعه. روایات موضوعه: روایات مجعوله.
- مَوْطِی: جای قدم، جای لگد. ج: مَوَاطِی.

شهرهای جنوب شرقی ایران و هندوستان و پاکستان برای احترام اضافه میکنند مانند: مولوی عبدالله.

مُوْضِي اليه: مشارالیه.

مُوْهِبَت: بخشش، عطیه. ج: مَوَاهِب.

مُوْهِن (فا): اهانت آمیز.

مُوْهُوم: خیالی، وهمی. ج: مَوْهُومات.

مُوْهُون: سست، ضعیف، بیمقدار.

مَيَال (صغ): کثیرالمیل.

مَيَّت: مرده. ج: آمَوَات.

مَيَّت: مرده. ج: مَيِّتُون.

مَيِّتَه: مرداد، لاشه، مرده.

مَيِّتَه: کیفیت و حالت مردن.

مَيِّثاق: پیمان، عهد، پیوند استوار. ج:

مَوَائِق (ریشه: وثوق)

مَيِّدان: ساحت، جایگاه وسیع در داخل

شهرها که غالباً مستدیراست. ج: مَيِّادین

مَيِّر: مخفف امیر.

مَيِّراث: تَرَكه، میت، ارث. ج: مَوَارِث.

مَيِّزان: ترازو، مقیاس. ج: مَوَازِین (ریشه:

وزن)

مَيِّسِر: قمار.

مَيِّسِرَه: چپ، آسانی. ض: میمنه (راست).

میسره لشکر: جناح چپ.

مَيِّسِرَه: آسانی، رفاه.

مَيِّسور: آسانی، ممکن. خ: معسور.

مَيِّعاد: وعده‌گاه، زمان وعده. ج: مَوَاعِید

(ریشه وعد)

مَيِّقات: وقت معین. ج: مَوَاقِیت. (ریشه:

وقت).

مُوْطِن: زادگاه، جایگاه. ج: مَوَاطِن.

مُوْظَف (مل): وظیفه‌گیر، مکلف، کارمند.

مُوْعِد: وعده‌گاه، زمان وعده. ج: مَوَاعِید.

مُوْعِظَه: گفتار و اعظ. پند دادن. ج: مَوَاعِظ.

مُوْعُوْد: خوانده شده، مهیمن، وعده داده

شده. بوم موعود: روز قیامت. ج: مَوَاعِید

مُوْضَق (مل): توفیق یافته، پیروز.

مُوْضُوْر: بسیار.

مُوْضَق (مل): محدود بزمان معین.

مُوْضِد: آتشگاه، جای افروختن.

مُوْضِر: متین، باوقار.

مُوْضِع: هنگام، وقت، جای وقوع. ج: مَوَاعِیِع

مُوْضِف: جای ایستادن. ج: مَوَاقِف.

مُوْضُوْف: بسته، وقف شده.

مُوْضُوْفٌ عَلَیْهِ: کسی یا عنوانی که وقف برای

او شده است.

مُوْکِب: گروهی از مردم سواره یا پیاده که

همراه یا دنبال کسی برای احترام روان

باشند. ج: مَوَاكِب.

مُوْلِی: سرور، دوست، اولی بتصرف، بنده.

ج: مَوَالِئِی.

مُوْلِج: مدخل، جای ورود. ج: مَوَالِج.

مُوْلِد: زادگاه.

مُوْلِد (فا): تولیدکننده.

مُوْلِد (مل): هر چیز نخواستہ مانند شاعران

مولد و گفتار مولد.

مُوْلَع (مل): حریص.

مُوْلُوْد: نوزاد. ج: مَوَالِید.

مُوْکُوْبِی: (منسوب به مَوْلِی) سرور، بزرگ،

لقبی که در آغاز نام علما در برخی از

میباشد. (ریشه ولادت)

مِیْمَنَه: راست، میمنه، لشکر: جناح راست.

ض: میسره.

مِیْمَنَت: مبارکی، میمنی، خوش یمنی.

ج: مَیْمِن.

مِیْمُون: مبارک، خوش یمن، بوزینه.

مِیْن: دروغ.

مِیْنَا: لنگرگاه کشتی.

مِیْل: توجه، گرایش، هوس. ج: مِیُول و
أَمِیَال.

مِیْل: واحدی برای تعیین مسافت (در حدود

چهار هزار ذراع)، مناره‌یی که در راهها

برای راهنمایی رهگذران میساخته‌اند. میل

سرمه‌دان: ابزار باریک و درازی از سنگ یا

چوب که با آن سرمه در چشم میکشند.

مِیْلَاد: هنگام ولادت. تاریخ میلادی: تاریخ

مسیحیان که آغاز آن ولادت حضرت عیسی



ن (نون) : بیست و پنجمین حرف از حروف
 الفبا . در حساب حُمل و ابعاد برابر عدد
 ۵۰ .
 نائِب : جانشین ، قائم مقام ، معاون . ج .
 نَوَاب .
 نائِبَه : حادثه ، پیش‌آمد ناگوار . ج : نائِبات .
 نائِحَه : زنی که حرفه‌اش گریه کردن در
 سوگواریها بوده است . ج : نَوَائِح .
 نائِثَه : مایه دشمنی و کینه‌توزی و خشم .
 نائِثَه : غضب . ج : نَوَائِث .
 نائِل : واصل . نائل بمقصود : بمقصود
 رسیده .
 نائِظَه : عطیه و احسان .
 نائِم : خوابیده . ج : نِیام و نَوَام .
 نائِی : دور .
 ناب : دندان نیش . ج : اَنبِیاب .
 نائِب (فا) : گیاه تازه روئیده . پالکده .
 نائِح (فا) : سگ پارس‌کننده .
 نائِض (فا) : نبض ، رگ جهنده .
 نائِضَه : بسیار فصیح و بلیغ ، بسیار با هوش
 و با دانش . ج : نَوَائِض .
 نائِثَه (فا) : باهوش ، دارای نباهت و فطانت .
 نائِج (فا) : نتیجه دهنده .

ناجِح (فا) : رستگار ، پیروز .
 ناجِحِی (فا) : نجات‌یافته ، رستگار .
 ناجِیَه (فا) : نجات یافته و برحق . فرقه
 ناجیه . آن فرقه و مذهب از فرق اسلامی که
 در اصول و فروع دین اسلام ، از پیغمبر
 اکرم و امامان برحق پیروی میکنند .
 ناجِیَه : جانب ، جهت . ج : نَوَائِحِی .
 نادر : کمیاب . ج : نَوَادِر .
 نادرَه : یگانه ، کم‌نظیر . نادره زمان . ج :
 نَوَادِر .
 نادرِم (فا) : پشیمان . ج : نادرِمین .
 نادِی : انجمن ، باشگاه ، مجتمع . ج : اَنَدِیَه
 ناز : آتش . ج : نِیران .
 نازل (فا) : فرود آئینده .
 نازلَه : مصیبت ، حادثه ناگوار . ج : نَوَازِل
 ناس : مردم .
 نائِخ (فا) : باطل‌کننده ، کاتب و نسخه‌نویس
 ج : نَسَّاخ .
 نائِک : زاهد ، پارسا . ج : نَسَّاک .
 نائِوَت : عالم ناسوت : عالم طبیعت و ماده .
 خ : ملکوت .
 نائِوَر : دُمَل جراحی .
 نائِشَب (فا) : تیرانداز .

ن (نون) : بیست و پنجمین حرف از حروف
 الفبا . در حساب حُمل و ابعاد برابر عدد
 ۵۰ .
 نائِب : جانشین ، قائم مقام ، معاون . ج .
 نَوَاب .
 نائِبَه : حادثه ، پیش‌آمد ناگوار . ج : نائِبات .
 نائِحَه : زنی که حرفه‌اش گریه کردن در
 سوگواریها بوده است . ج : نَوَائِح .
 نائِثَه : مایه دشمنی و کینه‌توزی و خشم .
 نائِثَه : غضب . ج : نَوَائِث .
 نائِل : واصل . نائل بمقصود : بمقصود
 رسیده .
 نائِظَه : عطیه و احسان .
 نائِم : خوابیده . ج : نِیام و نَوَام .
 نائِی : دور .
 ناب : دندان نیش . ج : اَنبِیاب .
 نائِب (فا) : گیاه تازه روئیده . پالکده .
 نائِح (فا) : سگ پارس‌کننده .
 نائِض (فا) : نبض ، رگ جهنده .
 نائِضَه : بسیار فصیح و بلیغ ، بسیار با هوش
 و با دانش . ج : نَوَائِض .
 نائِثَه (فا) : باهوش ، دارای نباهت و فطانت .
 نائِج (فا) : نتیجه دهنده .

نافِذ (فا) : نشر دهنده، کتابفروش یا موسسه‌یی که کتاب را چاپ و منتشر میکند.
ناشِزه (فا) : زنی که در امور زناشویی سرپیچی از شوهر کند.
ناشِط (فا) : بانشاط.
ناشِئ (فا) : تازه‌کار، کم‌تجربه.
ناصِبی : کسی که دشمن علی علیه‌السلام است.
ناصح (فا) : پنددهنده، خیرخواه.
ناصر (فا) : یاور. ج : **انصار**.
ناصره : شهری در فلسطین که حضرت عیسی (ع) زندگانی خود را در آن شهر گذراند و ازین جهت او را عیسی ناصری و پیروان او را نصارا نامیده‌اند.
ناصری : منسوب به ناصره.
ناصیه : پیشانی، موی جلو سر. ج : **نواصی**.
ناضج : تازه و رسیده.
ناضِر : شاداب، تازه، خرم.
ناطِح (فا) : شاخ زنده.
ناطق (فا) : سخنگو، سخنران. نفس ناطقه : نفس انسانی.
ناظِر : نگهبان خانه و کشتزار.
ناظِر (فا) : بیننده، شاهد، مراقب. ج : **نظار**.
ناظِم (فا) : نظم دهنده. در آموزشگاهها و مؤسسات : مسوول نظم آنجا. ج : **نظام**.
ناعِم : نرم و لطیف.
ناعِی (فا) : آن کس که خبر مرگ کسی را بدهد.
نافِذ (فا) : رسوخ‌کننده، نفوذکننده. مؤنث :

نافِذه : روزنه، پنجره. ج : **نوافِذ**.
نافع (فا) : سودمند.
نافله : مستحب، نماز نافله. ج : **نوافل**.
نافی (فا) : نفی‌کننده.
ناقَه : شتر ماده. ج : **نوق**، **نِناق** و **نِناقات**.
ناقد (فا) : جداکننده، سره‌ازناسره. صراف.
ناقص : ناتمام، معیوب. در علم صرف عربی : کلماتی که حرف اصلی آخر آنها حرف علت (و، ی) باشد.
ناقض (فا) : شکننده، نقض‌کننده.
ناقع (فا) : سم کشنده.
ناقل (فا) : روایت‌کننده، گرداننده. ج : **نقله**.
ناقور : بوق.
ناقوس : درای بزرگ که در کلیساها در ساعات معینی بصداد می‌آورند. ج : **نواقیس**.
نال : عطا و بخشش. نال و نوال.
ناوِس : شریعت، قانون تکوینی، شرف و حیثیت. ناموس اکبر : جبرائیل. ج : **نوامیس**.
نامِی (فا) : رشدکننده، روینده، بالنده.
نامیه : قوه نامیه : نیرویی که موجب رستن و زندگی حیوانی و گیاهی است (قوه نامیه).
ناهب (فا) : غارتگر.
ناهده : دختری که بر اثر رسیدن سن بلوغ پستانهایش برآمده است. ج : **نواهد**.
ناهی (فا) : منع‌کننده، نهی‌کننده.
نَبات : گیاه، رستنی. ج : **نباتات**.
نَباش : کسیکه قبر را برای دزدیدن کفن مرده یا جهت دیگر می‌شکافد.
نَبالت : نجابت و بزرگی.

- نَبَاهَت: زیرکی و فطانت .
 نَبَاه: خبر . ج: اَنْبَاء .
 نَبْدَه: جزئی کوچک از بخشی ، مقدار کمی .
 ج: نَبْد .
 نَبْوَاس: چراغ .
 نَبْش: گشودن ، نبش قبر .
 نَبْض: رگ جهنده ، ساق دست که یزشک از آن چگونگی حرکت خون در قلب و اندازه حرارت طبیعی بدن را می فهمد .
 نَبْع: بیرون آمدن آب از چشمه .
 نَبَل: نجابت ، هوشمندی ، برتری .
 نَبُوَات: اخبار از غیب بالهام از خداوند ، پیغمبری .
 نَبُوْت: پیامبری .
 نَبْوَى: منسوب به نبی .
 نَبْی: پیامبر ، خبر دهنده از سوی خداوند .
 ج: اَنْبِیَاء .
 نَبْیْذ: مخمر انگور ، یا کشمش ، یا خرما .
 مطلق شراب .
 نَبْیْل: نجیب . ج: نَبَلَاء .
 نَبْیَه: هوشمند ، آگاه . ج: نَبْهَاء .
 نَبْج: زاد و ولد مواشی و بهائم .
 نَبْف: کندن مو یا پر و نظایر آنها .
 نَبْن: گندیده ، بوناک .
 نَبْیَجَه: فرزند ، بهره . در منطق: مطلوبی که از مقدمات استدلالی قیاس بدست می آید .
 ج: نَبَائِج .
 نَبْثَار: آنچه در عروسی از شیرینی و سکه پول بر سر عروس و در پیش حاضران ریخته میشود .
 نَبْر: برآکندن ، گفتار و نوشته معمولی و آزاد .
 خ: نَبْم .
 نَبَاهَت: اصلمندی ، شرافت .
 نَبَات: خلاصی .
 نَبَاح: رستگاری .
 نَبَاد: حمائل شمشر .
 نَبَار: درودگر .
 نَبَاشی: لقب پادشاه حبشه .
 نَبْح: رستگاری .
 نَبْد: زمین مرتفع ، تپه .
 نَبْدَت: دلاوری ، شدت .
 نَبْس: ناپاک از نظر شرعی ، پلید و کثیف .
 نَبْف: تل ، زمینی که آب بر آن سوار نشود .
 شهر مقدسی در عراق که بقعه متبرکه امیر المؤمنین علی علیه السلام در آن جایارتگاه مسلمانان است .
 نَبَل: فرزند ، نسل . ج: اَنْجَال .
 نَبْم: ستاره ، اختر . ج: اَنْجْم و نَجْم .
 نَبْمَه: نوعی گیاه ، ستاره .
 نَبْوَى: سخن آهسته و در گوش گفتن .
 نَبْی: همراه .
 نَبْیْب: اصلمند ، شریف . ج: نَبْأ و اَنْجَاب .
 نَبْاس: مس .
 نَبْاس: مسگر .
 نَبْب: شیون ، گریه و زاری .
 نَبْت: تراشیدن .
 نَبْر: گلو ، گودی سینه .
 نَبْرَشْتَر: ذبحشتر بوسیله حربه‌یی که بگلوی وی زده شود و شاهرگ قطع گردد .
 نَبْریر: ماهر و هوشمند ، برجسته و پرمایه .

مجلسی که برای حل و فصل امور فراهم
 میشده است .
 نَدَبِي: مرطوب ، نمناک .
 نَدِيم: همنشین، کسیکه بسبب خوش محضری
 وسخندانی به منادمت وهمنشینی پادشاهان
 و بزرگان برگزیده میشده است . ج: نُدْمَاء .
 نَدِيمَه: زنی که بندیمی برگزیده شود . ج:
 نَدِيمَات .
 نَذَال: پست، خسیس، فرومایه . ج: اَنْذَال .
 نَذِير: آن کس که مردم را از عذاب خدا
 بترساند و این کلمه بیشتر وصف پیغمبران
 است . بیم دهنده . ض: بشير .
 نَرَجِس (مع): نرگس .
 نِزَاع: خصومت ، جدال میان دو یا چند تن .
 نِزَاهَت: پاکی و پاکیزگی .
 نَزْد: کم ، اندک .
 نَزْع: کندن . حالت نزع: هنگام احتضار و
 جان کندن بیمار .
 نَزْفُ الدَّم: سیلان خون ، خونریزی .
 نَزْل: خوان و طعامی که برای میهمان گسترده
 میشود . عطاء و احسان .
 نَزْلَه: در عرف عامه مردم : حالتی که
 هنگام زکام بر اثر نزول ترشحات و اخلاط
 از سینه و دماغ ، عارض انسان میشود .
 نَزَه (صش): منزّه ، پاکیزه ، عقیف .
 نَزْهَت: خوشی و شادی ، تفریح .
 نَزْوَل: فرود آمدن ، پائین آمدن . در عرف
 بازار: ربا . نزول خوار: رباخوار . ض: علو
 و صعود .
 نَزِيل: مهمان ، وارد ، ساکن .

نَحْس: شوم ، بدبین . ض: سعد .
 نَحْسَان (تث): ستاره زحل و مریخ و سَعْدَان
 ستاره مشتری و زهره .
 نَحْل: زنبور عسل ، مگس انگین .
 نَحْلَه: مذهب و طریقه ، عطیه و بخشش .
 ج: نِحْل .
 نَحْو: طرف ، نوع و قسم ، گونه . ج: اَنْحَاء .
 علم نحو: دانشی که از چگونگی قرار گرفتن
 کلمات در جمله و پیوستن و نسبت آنها با
 یکدیگر گفتگو میکند .
 نَحِيف: لاغر ، ضعیف ، پژمرده ، زار .
 نَخَاس: برده فروش .
 نَخَاع: رگ سفیدی که از پشت گردن آغاز
 میشود و از ستون فقرات تا آخر آن میگردد .
 نَخَاله: آنچه از آشغال و زواید در غربال
 می ماند . سیوس گندم .
 نَخْبَه: گزیده هر چیزی . ج: نَخْب .
 نَخْل: درخت خرما . نخلستان: کشتزاری
 که در آن درخت خرما فراوان است .
 خرماستان .
 نَخْوَت: تکبر ، غرور .
 نَخِيل و نَخِيلَه: نخل ، خرمايَن .
 نَد: مثل و شبیه ، همتا . ج: اَنْدَاد .
 نَدِي: نم ، باران ، بخشش . ج: اَنْدَاء .
 نَدَاء: فراخواندن ، فریاد زدن .
 نَدَاف: پنبه زن .
 نَدْبَه: گریه بر مرده ، گریه و زاری .
 نَدْرَت: کمیابی .
 نَدَم: تاسف و حزن ، پشیمانی .
 نَدْوَه: مجمع ، باشگاه ، مجلس ، دَارُ النَّدْوَه:

مردم آن را بر شکل انسان یا بوزینه گمان میکنند.

نِشَوَان (ج) : زنان .

نِشَوَه (ج) : زنان . این دو جمع از لفظ خود مفردی ندارند بلکه مفرد این دو مَرَأَه میباشد .

نَسَوَى : منسوب به نَسَا ، یکی از شهرهای قدیمی خراسان که نزدیک اسیورده بوده است .

نَشَى : فراموش کردن ، فراموش شده . نَسِيَا " مَنَسِيَا " بکلی فراموش شده .

نِشِيَان : فراموشی .

نَسِيْب : در اصطلاح شعر : مضمونی که مشتمل بر تغزل و ستایش معشوق خیالی شاعر باشد .

نَسِيْبَه : تاخیر در پرداخت بها . ض : نقد . این کلمه در فارسی بی همزه (نَسِيَه) تلفظ

میشود .

نَسِيَج : منسوج ، بافته شده .

نَسِيْق : با نسق و منظم .

نَسِيْم : باد ملایم . ج : نَسَاِم .

نَشَى : رشد ، نمو .

نَشَات : پیدایش ، وجود آفرینش .

نَشَاط : جنبش با خوشی و شادی ، تحرک .

نَشُو : پراکندن ، حشر و نشر ، رستاخیز .

نَشْرَه : کتاب یا موضوعی که چاپ و منتشر شود . ج : نَشْرَات .

نَشْرَه : طلسمی که بزعم قدما در پاره‌یی از بیماری‌ها بکار میرفته است .

نَشَوَه : اول مستی .

نُشُو (م) : پیدایش ، حدوث .

نُشُوْر : جنبش ، برانگیختن . یَوْمُ النُّشُوْر :

روز رستاخیز .

نَشِيْد : ترانه ، سرود .

نَزِيَه : پاکیزه ، منزّه .

نَسَا : رنگی که از بالای ران تا پاشنه پا کشیده شده است . مرض عِرْقُ النِّسَا : بیماری که موجب

درد مندی این رگ میشود .

نِيسَا (ج) : زنان . این کلمه از لفظ خود مفردی ندارد و مفرد آن اِمْرَأَه است .

نَسَاب و نَسَابَه : عالم به نسبتها و شجرهٔ خاندانها .

نَسَاَج : پارچه باف . کارخانهٔ نَسَاَجِي : کارخانه بافندگی .

نَسَاَجَت : حرفهٔ بافندگی .

نَسَب : خویشاوندی ، پیوند . ج : اَنَسَاب .

نَسَبَت : پیوستگی ، ارتباط . ج : نَسَب .

نَسَج : بافتن .

نَسَخ : باطل کردن ، نوشتن . خط نسخ : یکی از انواع خطها که قرآن کریم بیشتر بدان

خط نوشته میشود .

نَسَخَه : کتاب . نسخهٔ پزشکی : دستور معالجه که بر روی برگ‌یی از کاغذ نوشته میشود . ج :

نَسَخ .

نَسْرُ : کرکس . در هیات : نام دو ستاره که یکی را نَسْرَطَائِر و دیگری را نَسْرَوَاع میگویند

و هر دورا نَسْرَان یا نَسْرِيْن گویند .

نَسَق : نظم و ترتیب .

نَسَك : آنچه در راه خدا داده یا قربانی شود .

نَسَك : عبادت .

نَسَل : ذریه و اولاد .

نَسَم و نَسَمَه : انسان ، هرذی روح و جنبنده .

نَسْنَس : جانور خیالی و اساطیری که عامهٔ

نَشِيطٌ: با نشاط.

نَصٌّ: صریح، روشن و آشکار. ج: نَصُوصٌ.

نِصَابٌ: اندازه، معین. حَدِّ نِصَابٍ: حدکمال

و بُرَى. در اصطلاح فقهی: زروسیم و اموالی

که بر آنها زکات واجب است، وقتی بحدی

برسد که بایستی از آن سهم زکات خارج شود

آن را حد نصاب میگویند.

نَصَبٌ: استوار کردن، برقرار کردن.

نُصِبَ الْعَيْنُ: پیش چشم، در مد نظر. کلمه

نُصِبَ درین ترکیب غالباً در فارسی بفتح

ن تلفظ میشود.

نُصِحَ: پند، نصیحت، خیرخواهی.

نَصْرٌ: یاری کردن.

نَصْرَانِيٌّ (منسوب بمدینه ناصره): پیرو

حضرت عیسی (ع)، ترسا. ج: نَصَارَا.

نُصْفٌ: نیمی از هر چیزی که برابر نیم دیگر

باشد.

نَصْفَتٌ: داد و انصاف.

نَصْلٌ: پیکان. ج: نِصَالٌ.

نَصُوحٌ: راست و واقعی. توبه، نصح: توبه،

حقیقی.

نَصِيبٌ: بهره، حصه. ج: نَصَبٌ.

نَصِيحٌ: ناصح، پندآموز.

نَصِيحَتٌ: پند، خیرخواهی. ج: نَصَائِحٌ.

نَصَارَتٌ: شادابی و سرسبزی.

نُصِجَ: رسیدن، نرم شدن.

نَصَّدَ: منظم کردن، برشته کشیدن.

نَصْرَتٌ: خرمی و شادابی.

نَصِيدٌ: منظم، بهم پیوسته.

نِطَاقٌ: کمربند.

نَطَعٌ: سفره‌بی چرمین که در سابق محکومان

بسرگرا برای گردن زدن روی آن می‌نشانیدند.

نُطْفَةٌ: آب آمیخته، نرینه و مادینه که مایه

تولید و بقا جانداران است.

نُطِقٌ: سخن گفتن، گفتار.

نَظَارَتٌ: مراقبت. این کلمه به این معنی نظیر

قضاوت و خجالت از ساخته‌های فارسی‌زبانان

است.

نَظَارَةٌ: تماشایی. دوربین.

نَظَافَتٌ: پاکیزگی.

نِظَامٌ: رشته، روش و طریقه. ج: أَنْظَمَهُ.

نَظَامٌ (صغ): کسی که در کارها بسیار نظم

را رعایت میکند.

نِظَامِيٌّ: لشکری، سرباز.

نَظْرٌ: نگریستن، دید.

نَظْرَةٌ: لمحہ، یک‌بارنگریستن. ج: نَظْرَاتٌ.

نَظْرِيٌّ: آنچه از علوم و مسائل که احتیاج به

اندیشه و استدلال دارد، در برابر آن بدیهی

است که نیازی به فکر و استدلال ندارد.

نَظْرِيَّةٌ: عقیده، قضیه‌بی که برای اثبات آن

باید دلیل و برهان آورده شود. ج: نَظْرِيَّاتٌ.

نَظْمٌ: ترتیب، روش. در اصطلاح ادب:

مقابل نثر.

نَظِيرٌ: شبیه، مانند، همتا. ج: نَظَائِرٌ و

نَظَائِرٌ.

نَظِيفٌ: پاکیزه.

نَعَاسٌ: چرت.

نَعَامٌ و نَعَامَةٌ: شتر مرغ.

نَعْتٌ: وصف، صفت. ج: نَعُوتٌ.

نَعْجَةٌ: میش. ج: نِعَاجٌ.

نَعْرَه: فریاد، آوای بلند از بن دهان.
 نَعْس: تختی که مرده را بر آن می‌نهند.
 نَعش میت: جسد مرده. بَنَاتِ نَعش: نام هفت ستاره که در سمت قطب شمال پراکنده‌اند.
 نَعْل: قطعه‌ی آهن هلالی شکل که آهنگران بر روی سم اسبان و خران و بر پاشنه کفش برای نگهداری از ساییدگی میخ میزنند.
 کَفش: ج: نِعال.
 نَعْلَین (تث): نوعی کفش راحتی و بی‌پاشنه که معمولاً اهل علم و طلاب علوم قدیمه می‌پوشند.
 نَعْم: خوشی و شادی. ض: بُوَس.
 نَعْم: بلی!
 نَعْم: شتر، گوسفند. ج: اَنعَام.
 نِعْم (ح): نعمتها. مف: نعمت.
 نَعْمَة: نعمت، رحمت، شادی.
 نَعْمَان: نام و لقب پادشاهان حیره. شقایق نعمانی: شقایق سرخ.
 نِعْمَت: عطیه و بخشش در حق کسی، فراخی در زندگی، ج: نِعْم.
 نَعْنَاع: سبزی خوردنی خوشبو که از عصاره آن قرص نعناع درست میشود.
 نَعُوْظ: برخاستن آلت تناسلی مردان.
 نَعُوْمَت: نرمی و لطافت.
 نَعیر: نعره، فریاد.
 نَعِیق: بانگ کلاغ.
 نَعِیم: نعمت، آسایش و رفاه در زندگی.
 نَعْم: آواز طرب‌انگیز.
 نَعْمَة: آواز خوش، ج: نَعْمَات.
 نَقَات: ساحر، دمنده.
 نَقَّاح (صغ): بسیار نفخ آور.
 نَقَاد: آخر، انتها، پایان، قنای.
 نَقَاد: نفوذ، تاثیر، روان شدن کار، اجرای فرمان.
 نِقَار: سرکشی، چموشی.
 نِقَاس: روزهای اول تا دهم زایمان زنان.
 نِقَاسَت: گرانبایگی، مرغوب بودن.
 نِقَاط: نقت انداز (در جنگهای قدیم نقاطان بوسیله منحنیق یادست گلوله‌های نقت‌آلود و افروخته را بسوی دشمن پرتاب میکردند)، نقت فروش و نقت‌ساز.
 نِقَّاع (صغ): پرمنفعت.
 نِقَاق: دورویی.
 نِقَاوَة و نِقَايَة: ته مانده و باقیمانده‌ی ارزش از چیزی، ناسره و ناخالص.
 نِقْفَة: افکندن خلط از سینه، دمیدن، نِقْفَة المصدور: آه دردناک که از سینه مجروح بیرون آید.
 نِقْح و نِقْحَة: انتشار بوی خوش، وزش نسیم ج: نِقْحَات.
 نِقْح و نِقْحَة: دمیدن، دم کردن شکم. نِقْحَة صور: مراد دمیدن بوق است هنگام رستاخیز.
 نِقْر: مردم، شخص، واحدی برای شمارش مردم و شتر. یک نفر، دو نفر...
 نِقْرَت: بیزاری.
 نِقْس: خود، خویشتن، روح، شخص انسان، ذات. ج: نِقُوس و اَنُقُس.
 نِقْس: دم که مشتمل است بر دم فرو بردن و دم برون دادن. ج: اَنُقَاس.

نَعْرَه: فریاد، آوای بلند از بن دهان.
 نَعْس: تختی که مرده را بر آن می‌نهند.
 نَعش میت: جسد مرده. بَنَاتِ نَعش: نام هفت ستاره که در سمت قطب شمال پراکنده‌اند.
 نَعْل: قطعه‌ی آهن هلالی شکل که آهنگران بر روی سم اسبان و خران و بر پاشنه کفش برای نگهداری از ساییدگی میخ میزنند.
 کَفش: ج: نِعال.
 نَعْلَین (تث): نوعی کفش راحتی و بی‌پاشنه که معمولاً اهل علم و طلاب علوم قدیمه می‌پوشند.
 نَعْم: خوشی و شادی. ض: بُوَس.
 نَعْم: بلی!
 نَعْم: شتر، گوسفند. ج: اَنعَام.
 نِعْم (ح): نعمتها. مف: نعمت.
 نَعْمَة: نعمت، رحمت، شادی.
 نَعْمَان: نام و لقب پادشاهان حیره. شقایق نعمانی: شقایق سرخ.
 نِعْمَت: عطیه و بخشش در حق کسی، فراخی در زندگی، ج: نِعْم.
 نَعْنَاع: سبزی خوردنی خوشبو که از عصاره آن قرص نعناع درست میشود.
 نَعُوْظ: برخاستن آلت تناسلی مردان.
 نَعُوْمَت: نرمی و لطافت.
 نَعیر: نعره، فریاد.
 نَعِیق: بانگ کلاغ.
 نَعِیم: نعمت، آسایش و رفاه در زندگی.
 نَعْم: آواز طرب‌انگیز.
 نَعْمَة: آواز خوش، ج: نَعْمَات.

نُفَسَاءُ: زن زائو.

نُفْسَانِي: منسوب به نفس.

نُفْطُ: نفت.

نُفْعُ: سود، ض: ضرر.

نُفَقَّةُ: اِنْفَاق. هزینه معتدلی که مردبغراخور حال باید برای زندگی زن بپردازد.

نُفُورٌ: سرکش، رمنده.

نُفُورٌ: رم کردن، دور شدن.

نُفُوسٌ: بدنفس. شورچشمی که از حسادت و تنگچشمی، مردم از اثر چشم او در امان نیستند. این کلمه در فارسی بضم نون تلفظ و با فعل زدن ترکیب میشود: نُفُوسِ زِد.

نُفَى: دور کردن، رد کردن، تبعید کردن. ض: اِثْبَات.

نُفِيزٌ: نافذ، مطاع.

نُفَيْرٌ: آوای بوق و کرنا.

نُفَيْسٌ: گرانسپها، مرغوب. ج: نُفَائِسٌ.

نُفَابٌ: روپوش، کشف نقاب: آشکار کردن.

نُفَابِيَةٌ: صفت و حرفه نقیب، ریاست بر پاره‌یی از امور و اصناف در سابق.

نُقَادٌ: صراف، منتقد، جداکننده سره از ناسره.

نُقَارٌ: خصومت. دشمنی و شکرآب میان دو یا چند تن.

نُقَارَةٌ: دستگاهی مرکب از طبل‌ی بزرگ و چند شیپور بلند که در قدیم در شبانه‌روز چند بار بر در سرای شاهان و برخی اماکن مقدسه نواخته میشد. اکنون نیز در مشهد مبارک حضرت رضا علیه السلام هنگام دیدن و فرونشستن آفتاب و در روزهای اعیاد مذهبی

نواخته میشود.

نُقَاشٌ: صورتگر، کسی که ساختمانها را رنگ میکند.

نُقَالٌ: قصه‌گو.

نُقَالَةٌ: گرداننده و حرکت دهنده. آلات نقاله: وسایلی که اشیاء را از جایی بجای دیگر نقل میدهد.

نُقَاهَتٌ: دورانی که بیماری رو به بهبودی است.

نُقَاوَةٌ: گزیده، خلاصه و سره.

نُقَبٌ: راه باریک و مخفی که در زیر زمین کنده شود.

نُقْدٌ: بهای جنس که بی‌درنگ پرداخته شود. ض: نُسِيه. ج: نُقُود.

نُقْد (م): جدا کردن پول سره از ناسره، جدا کردن خوب از بد، بررسی و انتقاد.

نُقْرٌ: سوراخ کردن، کندن.

نُقْرَةٌ: سیم.

نُقْرِسٌ: دردی که در بند انگشت‌های پا خاصه انگشت ابهام در نتیجه آماس پیدامیشود.

نُقْشٌ: نگار، صورت‌نگاری. ج: نُقُوش.

نُقْشَةٌ: طرح و برنامه. نقشه جغرافی: صورت قطع‌یی از زمین یا همه جهان که در آن

کشورها و مشخصات آنها رسم شده است.

نُقْصٌ: کمبود، ناتمامی. ض: کمال.

نُقْصَانٌ: نقص. نقصان و نقص هر دو در امور مادی از قبیل مال و منال گفته میشود ولی

در امور دینی و معنوی فقط نقص را استعمال میکنند.

نُقْضٌ (م): باطل کردن، شکستن

برعکس آن . هر موضوع دقیق و لطیفی که احتیاج با معان نظر دارد . نکته سنج : کسی که معانی و کنایات و اشارات دقیقه را درک میکند . ج : نکات .
نُکْتُ : گسیختن ، شکستن ، نکت بیعت : نقض بیعت .

نُکْر : زرنکی همراه با شیطنت ، کار زشت .
نُکْرَاء : شیطنت ، گریزی .

نُکْرَه : ناشناس ، غیر معروف . ض : معرفه .
نُکْس : برگشت . نکس مرض : عود بیماری .
نُکْهَت : بوی دهان ، بوی خوش .

نُکُول : واخواهی ، رد کردن .
نُکیر : سخت ، محکم . نکیر و مُنْکَر : نام دو فرشته . نکیرین (تث) : نام همان دو فرشته .
نَمَاء : افزون شدن ، رشد کردن ، بهره محصول ، ظاهر و دیدگاه ساختمان .

نَمَام (صغ) : سخن چین .

نَمَر : پلنگ . ج : نَمُور و اَنَمَار .

نَمَط : قسم ، روش ، نوع . ج : اَنَمَاط .

نَمَل و **نَمَلَه** : مورچه .

نَمُو : رشد .

نَمُوْدَج : (مع) : نمونه . ج : نَمَایَج .

نَمُوْم : تمام .

نَمِيْمَه : سخن چینی .

نَهِي : عقل .

نِهَاء : آخر و پایان ، سرانجام .

نِهَائِي : آخرین ، حکم نهائی : حکمی که

دیگر از طریق استیناف و تمیز در آن تجدید

نظر نمیشود .

نَهَاب (صغ) : بسیار غارتگر .

نُقْطَه : علامتی شبیه به صفر پُر که در زَبَر یا زیر حروف منقوطه میگذارند . نقطه دایره :

مرکز آن . ج : نُقْط و نِقَاط .

نُقْل : نوعی شیرینی که بواسطه کوچکی حجم آن قابل نقل و پخش است و معمولاً بقصد میمنت بر سر عروس نثار میشود .

نُقْل (م) : گرداندن چیزی از جایی بجایی نقل مکان : حرکت از محلی به محل دیگر .

نقل حدیث و داستان : روایت کردن . نقل از زبانی بزبانی دیگر : ترجمه کردن .

نُقْمَت : انتقام ، کيفر ، بدبختی . ج : نِقْم .
نُقَي (ش) : پاکیزه ، گزیده .

نُقَيْب : بزرگ ، سرور ، رئیس . در قدیم منصبی بوده است که بزرگ سادات علوی متصدی آن می بوده است . نقیب الاشراف . ج : نُقْبَاء .

نُقَيْر : چیز حقیر و کم مایه . غالباً با کلمه قطمیر ردیف میشود .

نُقَيْصَه : عیب ، کمبود . ج : نَقَائِص .

نُقَيْض : مخالف ، طرف مقابل ، فی المثل نقیض زندگی ، مرگ است . در اصطلاح

منطق : نقیض هر چیزی نفی آن چیز است و ازین جهت نه اجتماع دو نقیض امکان دارد و نه نبودن هیچکدام مانند وجود و عدم .

نِکَاح : زناشویی ، ازدواج .

نِکَايَت : درماندگی ، بدبختی .

نِکْبَت و **نُکْب** : مصیبت ، شومی ، رنج و سختی .

نُکْتَه : نقطه سیاهی در سطحی سفید و یا

نَهَار: روز. ض: لیل.

نِهَابِت: آخر، غایت، پایان. ج: نِهَابِت
نَهَب: غارت کردن.

نَهَج: راه راست و روشن. نَهَجُ الْبَلَاغَة:

مجموعه خطب و کلمات امیرالمومنین علی

علیه السلام که در کنایه بهمین نام بوسیله

سیدرضی فراهم شده است.

نَهْد: پستان.

نَهْر: جوی، آب روان. ج: اَنْهَار.

نَهْش (م): گزیدن.

نَهْصَت: جنبش، تحرک.

نَهْمَت: حاجت، همت و میل بسیار دربارۀ

چیزی.

نَهْي: منع، بازداشتن.

نَهْيَة: عقل. ج: نَهْي.

نَوَى: دوری، جنبه‌ای که مسافر در نظر دارد

و بسوی آن می‌رود.

نَوَائِب (ج): پیش آمده‌های ناگوار، حوادث.

مف: نَائِبَة.

نَوَاة: هسته، خرما. ج: نَوَى.

نَوَاجِد (ج): چهار دندان عقل. مف: نَاجِد

نَوَادِر (ج): چیزهای کم و کمیاب. نوادر

سخن: سخنان غریب و کم نظیر. مف: نادره

نَوَال: عطا، نصیب.

نَوَام (صغ): پر خواب.

نَوَاء: گیاه و سبزی، باران، ستاره، مایل به

غروب. ج: اَنْوَاء.

نَوْبَت: فرصت، دفعه، وقت، نوبتی، کشیکچی.

نَوْبَة: در طب: تبی که در اوقات معین عارض

میشود. تب نوبه.

نَوْحَة: گریه و شیون بر مرده.

نُور: فروغ، روشنایی. ج: اَنْوَار. ض: ظلمت

نُور: شکوفه. ج: اَنْوَار.

نُوزَة: ترکیبی از آهک و زرنیخ برای ستردن

موهای زاید بدن.

نُوع: قسم، صنف. در منطق: کلی که بر

افرادى از یک حقیقت شامل باشد مانند:

انسان که همه افراد انسانی را دربر میگیرد.

ج: اَنْوَاع.

نَوْم: خواب.

نُون: ماهی. ذَوَالنُون (صاحب ماهی):

لقب یونس نبی (ع) که در شکم ماهی رفت.

نِیَابَت: جانشینی.

نِیَابَحَت: نوحه‌گری، گریه و شیون بر مرده.

نِیَّت: قصد، آهنگ، اندیشه. سو: نیت:

بداندیشی. ج: نِیَّات.

نِیْر: روشنایی دهنده، درخشان.

نِیْرَان (ج): آتشفشان. مف: نار.

نِیْل: رسیدن، بمقصود رسیدن.



هد(هآ): بیست و ششمین حرف از حروف
 الفبا. در حساب جمل برابر پنج.
 هائب (فا): ترسان.
 هائج (فا): خشمناک، بهیجان آمده.
 هایل (فا): هولناک.
 هائیم (فا): متحیر، سرگردان.
 هایط (فا): فرودآینده، هموطنکننده.
 هاتف (فا): کسیکه آرایش شنیده میشود ولی
 خودش ناپیدا است. سروش.
 هاجره: وسط روز در هوای گرم. شدت حرارت
 نیمروز.
 هاجس: آنچه در نفس خَلجان کند. ج:
 هواجس.
 هاجم (فا): هجومکننده.
 هاجی (فا): هجوکننده.
 ادئی (فا): آرام و ساکن.
 هادیم (فا): ویرانکننده.
 هادی (فا): راهنما، هدایتکننده.
 رهنمون، ج: هُدات. در اصطلاح فیزیک:
 اجسام هادی: اجسامی که برق و گرما از آنها
 عبور میکند. ض: عایق.
 هاذی (فا): هدیانگو.
 هاری: بیماری که بیشتر عارض سگ میشود

و در آن حال مردم و هر جاننداری حمله
 میکند و بهر جای تن دیگری دندان و چنگش
 اصابت کند او هم بهمان بیماری گرفتار میشود
 و اگر بزودی درمانش نکنند هلاک میگردد.
 هازئی (فا): سخرهگر، مسخرهکننده.
 هازل (فا): شوخیکننده. هزل گو.
 هاضمه (فا): قوه درونی که غذا را در بدن
 سالم بخوبی تجزیه و تحلیل میکند.
 هاله: خرمین ماه، دایره‌یی که در شبهای
 ماهتاب گاهی گرد ماه را فرا میگیرد.
 هالک (فا): فانی، نابودشونده.
 هاهمه: حشرات نیشدار و سمی مانند مار:
 ج: هَوام.
 هامش: حاشیه کتاب و نامه. ج: هَوامش.
 هاویه: دوزخ.
 هباء: گرد و غبار. هَبَاءٌ مَنثورًا: بکلی از
 میان رفته - به هبا رفتن: ضایع شدن و از
 میان رفتن.
 هبه: دادن مال یا ملکی بدیگری بدون
 عوض، بخشیدن. (ریشه: وهب).
 هبیل: نام بتی که پیش از اسلام در خانه
 کعبه بوده است.
 هبوط: فرود آمدن.

هَدَفٌ: آوای بلند و کشیده .

هَتَكٌ: پرده‌داری .

هَجَاءٌ: تقطیع حروف یک کلمه . در فارسی بصورت مُمال ، هِجَی ، تلفظ میشود . حروف هجا یا حروف تهجی : حروف الفبا .

هَجَاءٌ: بر شمردن عیوب دیگران ، هجو هَجَاءٌ (صغ) : کسیکه بسیار دیگران را هجو میکند . شاعر هَجَاءٌ .

هَجْرٌ (م) : ترک کردن ، دوری گزیدن .

هَجْرَانٌ : دوری ، مفارقت .

هَجْرَتٌ: رفتن از سرزمینی یکبار به سرزمین دیگر ، ترک زادگاه ، مهاجرت .

هَجْرَتی: منسوب به هجرت نبی اکرم از مکه به مدینه . تاریخ هجری : تاریخ مسلمانان که از روز هجرت پیغمبر اکرم موافق با سال ۶۲۲ میلادی آغاز میشود . اکنون که این اوراق نگارش می‌یابد سال ۱۴۰۰ هجری قمری برابر با آخر سال ۱۳۵۸ هجری شمسی و آغاز سال ۱۹۸۰ میلادی است .

هَجْمَةٌ: حمله ، هجوم . ج: هَجَمَاتٌ .

هَجِيرٌ و هَجِيرَةٌ: نیمروز ، هنگام گرما ، شدت حرارت .

هَجِينٌ: پست ، فرومایه ، کسیکه پدرش عرب و مادرش کنیز باشد ، دورگه . اسب هَجِينٌ: اسب دورگه که مادرش یابو و پدرش اسب اصیل باشد .

هَدْيٌ: رشاد ، رستگاری .

هَدَايَتٌ: ارشاد ، راهنمایی .

هَدْوٌ و هُدْوٌ: سکون ، آرامش .

هَدْرٌ و هَدْرٌ: باطل ، بیهوده ، ضایع .

هَدَفٌ: نشانه ، غرض . ج: أَهْدَافٌ .

هَدَمٌ (م) : ویران کردن ، خراب کردن .

هَدْنَةٌ: صلح پس از جنگ ، سکون و آرامش . هَدْدٌ: شانه سر .

هَدْوٌ: سکون ، بی حرکت و بی صدا . پاره‌بی از شب .

هَدْيٌ: آنچه از گوسفند و شتر بحرم شریف مکه برای قربانی و صدقه دادن هدیه‌شود ، طریقه و سیرت .

هَدْيَةٌ: پیشکش .

هَدْيَانٌ و هَدْوُوهُدْيٌ: سخن بی معنی و غیر معقول که در حال بیماری یا غیر آن گفته شود .

هَدَاءٌ (صغ) : کسیکه بسیار هدیان گوید .

هَرٌّ و هَرَّةٌ: گربه .

هَرَاوَةٌ: جویدستی بزرگ مانند دسته‌بیل .

هَرَجٌ: آشوب و بی نظمی . این کلمه در فارسی با ردیف مرچ آورده میشود . هرج و مرج .

هَرَمٌ (م) : پیری ، سالخوردگی .

هَرَمٌ (صش) : پیر کهنسال .

هَرَمٌ: جسمی مخروطی که از اضلاع مثلث شکلی ترکیب یافته و دارای رأس مشترکی است و قاعده آن مثلث یا مربع یا کثیر -

الاضلاع میباشد . ج: أَهْرَامٌ .

هَرَوِيٌّ: منسوب به شهر هرات .

هَرِيْشَةٌ و هَرِيْشٌ: نوعی غذا که از گوشت و حیوانات کوبیده درست میشود .

هَزٌّ و هَزَّةٌ: جنبیدن ، تحرک .

هَزَائِرٌ (ج) : شادند . (مفرد ندارد)

هَزَالٌ: لاغری . ض: سِيمَنٌ .

هَمَج: مردم نادان و عامی که از خود اراده‌یی ندارند. غالباً با کلمه "رعاع" آورده میشود: هَمَجُ الرِّعَاعِ .

هَمْدَانِي: منسوب به هَمْدَان (همدان) که از شهرهای قدیمی ایران است.

هَمْدَانِي: منسوب به همدان که قبیله‌ای از مردم یمن بوده است و چند تن از یاران خاص علی علیه السلام بدان قبیله منسوبند.

هَمْزَة: حرف اول الفبا که چون بی حرکت باشد آن را الف گویند.

هَمْس: آوای پنهان.

هَمْهَمَه: آوای در هم آمیخته و آهسته گروهی.

هِنْدَام: اعتدال و خوبی اندام (معرب اندام) هِنْدِيَاء: کاسنی.

هِنْدَسَه: (مع: اندازه) علمی که از مساحت و مقادیر گفتگو میکند.

هِنْدِي وَ هِنْدُوَانِي: منسوب به هند.

هِنِّيئِي: گوارا. هِنِّيئَا "مَرِيئَا": گوارا، نوش جان.

هِنِّيَه: لختی از زمان، ساعت اندکی.

هَوِي: میل، عشق چه در راه خیر چه در راه شر. هوی و هوس: میلها و شهوتهای نفسانی. ج: اَهْوَاء.

هَوَاء: جَوّ، فضا. ج: اَهْوِيَه.

هَوَان: خواری، حقارت.

هَوَايَه: میل شدید بچیزی.

هَوَه: گودال، مغاک.

هَوْد: جهودان، نام یکی از انبیاء. قوم هود: قوم عاد.

هَزَال (صغ): بسیار هزل گو.

هَزَاهِي: آشوب و فتنه‌هایی که مردم را به وحشت می‌اندازد. جنگها.

هَزْبَر (مع): شیر. هَزْبَر.

هَزَج: آوای رعد، نوعی از سرود. در عروض: بحر از بحر شعر.

هَزَل: لاغری، هزل در سخن: مزاح و مسخرگی.

هَزَال (صغ): بسیار مزاح گو، سخره‌گر.

هَزَم: فرار دادن، شکستن.

هَزِيل: لاغر. ض: سمين.

هَزِيم: فراری، شکست یافته، مهزوم.

هَزِيمَت: فرار، شکست.

هَضَم: تحلیل غذا بوضعی که برای سلامت بدن سودمند باشد.

هَفْوَه: لغزش و اشتباه. ج: هَفَوَات.

هَلَاك: فانی شدن، مردن، کشتن. (بیشتر در مرگ یدعاقبت گفته میشود).

هَلَال: ماه نو، ماه شهبای اول و دوم و سوم هر ماه قمری. ج: اَهْلَه.

هَلَالِي: قوسی، کمانی شکل.

هَلْک وَ هَلْک: هلاک.

هَلْهَلَه: آوای شادی آمیز گروهی.

هَم: حزن و اندوه، قصد و اندیشه. ج: هُموم.

هَمَّاز: عیب‌گو، کسیکه برای دیگران عیب و زشتی یاد کند.

هَمَام: خواجه، راد و دلیر، پادشاه بلند-همت.

هَمَام: پرهمت.

هَمَّت: عزم استوار، اراده قوی. ج: هَمَم.

هُودَج: محملی که بر روی شتر یا اسب می‌بستند و غالباً زنان در سفر درون آن جای می‌گرفتند.

هُوس: نوعی جنون، هوی و هوس: میل و خواهش دل نه خرد.

هُول: ترس، فزع.

هُون: خواری.

هُویت: حقیقت و ذات.

هُیام: جنون عشق، شیدایی.

هُیَکَت: شکل و صورت ظاهر هر چیز، جمعیتی که برای مقصدی دور هم جمع شوند. علم هیئت: دانشی که از اجرام آسمانی گفتگو

میکند. ج: هَیئات.

هَیئَت: ترس، شکوه.

هَیجا: جنگ.

هَیکَل: ساختمان و پیکر بلند و درشت، جایی در معابد که در آنجا قربانی انجام میشود. شکل و قامت. ج: هَیاکِل.

هَیمَنه: شکوه و جلال.

هَیولَی: اصل و مادهٔ نخستین (ریشه: یونانی) خ: صورت.

هَیولانی: منسوب به هیولی.

هَیوم: سرگردان.



و(واو): بیست و هفتمین حرف الفبا. در حساب جُمَّل برابر شش.
 وایل: باران تند.
 واثق: محکم و استوار، اعتماد کننده.
 واجب: لازم، بایسته. واجب الوجود: ذات باری تعالی. ض: ممکن و جایز.
 واجد (فا): دارا، دارنده. ض: فاقد.
 واحه: قطعه زمین با آب و گیاهی در میان ریگزار و صحرای بی آب و علف. ج: واحات و احد: یکی، یگانه.
 وادی: مسیل، رودخانه، طریقه. ج: اودیّه و ارب (فا): ارب برنده، میراث خوار. ج: وراثت.
 وارد (فا): ورود کننده، داخل شونده به آبشخور. خ: صادر.
 واردات (ج): امتعه و کالا و مصنوعات که از کشور دیگری وارد کشور شود. خ: صادرات و اسطه: میانجی، میانه، سبب، جهت. ج: وسائط.
 واسع: فراخ، گشاد. ض: صتیق.
 واشی (فا): سخن چین. ج: وشات.
 واصف (فا): وصف کننده.
 واصل (فا): رسیده، پیوسته.

واضح: روشن، آشکار، بی ابهام.
 واضع (فا): سازنده، بنیان گذار. واضع لغت یا قانون: فراهم کننده آن. ج: واضعین.
 واعظ (فا): پندآموز، کسی که بر منبر مردم را موعظه و ارشاد کند. ج: وُعاظ.
 واعی و واعیه: آگاه، درک کننده، نبوشنده، حفظ کننده در دل و جان.
 وافد (فا): وارد و میهمان بعنوان نماینده و رسول از سوی گروهی از مردم. ج: وُفد و وُفود.
 وافر: رسا، کامل، تمام، فراوان.
 وافی: رسا، کامل، تمام.
 واقع: حاصل، نازل. واقع شد: حاصل شد، فرود آمد. واقع امر: حقیقت امر.
 واقعه: حادثه، برخورد جنگی، روز قیامت، ج و قایع.
 واقعیت: حقیقت و صدق حال.
 واقف: ایستاده، آگاه. در اصطلاح فقه: کسی که ملکی را در راه خدا برای مصارف خیریه اختصاص دهد. این گونه املاک پس از وقف قابل خرید و فروش نیست اصلش همیشه بحال وقف باقی و منافع موافق نظر واقف بمصارف معین میرسد. ج: واقفین.
 واقفی (فا): نگهدارنده، حفظ کننده.

- (ریشه: وقایه) .
 وَاِلِدٌ: پدر. ج: وَاِلِدُونَ وَاِلِدِيْنَ .
 وَاِلِدَانٌ وَاِلِدِيْنَ (تث): پدر و مادر.
 وَاِلِدَةٌ: مادر. ج: وَاِلِدَاتٌ .
 وَاِلِهٌ: سرگردان، حیران از خوشحالی .
 وَاِلِيٌّ: فرماندار، حاکم. ج: وَاِلَاتٌ .
 وَاِمِقٌ: دوستدار، عاشق. نام یکی از عشاق داستانی .
 وَاِنِيٌّ: سست، ضعیف .
 وَاِهْمَةٌ: خیال، قوه واهمه: قوه تخیل و وهم .
 وَاِهْيٌ: سنت، بی ارزش .
 وَاِبَاءٌ: بیماری معروف که باقی و اسهال همراه است .
 وَاِبَالٌ: بدفرجامی، گناه .
 وَاَبْرٌ: پشم شتر و خرگوش و نظایر آنها. ج: وَاَبْرٌ .
 وَاَبْرٌ وَاَبْرِيَّةٌ: وباخیز .
 وَاَبْدٌ: میخ. ج: وَاَبْدَادٌ . اوتاد ارض: کوهها و تتر: طاق در برابر جفت، فرد. ج: وَاَبْتَارٌ وَاَبْتَرٌ: زه کمان. در هندسه: خط مستقیمی که میان دو نقطه از قوس دایره را بی آنکه از مرکز بگذرد بهم متصل میکند. ج: وَاَبْتَارٌ .
 وَاَبْتِرَةٌ: روش، راه .
 وَاَبْتِيْنٌ: رگی که از قلب بهمه بدن خون میرساند .
 وَاَبْتِاقٌ: آنچه مانند ریسمان و تسمه اشیا را بدان محکم می بندند .
 وَاَبْتَقِيٌّ (مؤنث: وَاَبْتَقِيٌّ): استوارتر. عَرْوَةٌ: الوُتْقِيُّ: بند استوار که هرگز نگسزد .
 وَاَبْتِنٌ: بت، صنم. ج: وَاَبْتَانٌ .
- وَاَبْتِنِيٌّ: بت پرست .
 وَاَبْتُوْبٌ: برجستن، جهیدن .
 وَاَبْتُوْقٌ: اعتماد .
 وَاَبْتِيْقٌ: استوار، محکم .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: گرو معتبر، سند معتبر. ج: وَاَبْتِاقِيٌّ .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: روبرو، مقابل .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: احترام، آبرو، اعتبار .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: سرور، شادی. حالت وجد: حالت خلوص و شادی در محبت خالق .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: نفس و شعور باطنی، دریافت و ادراک .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: درد و الم. وَاَبْتِيْقَةٌ: بیماری رماتیسم که در بندها درد دورم پیدا میشود .
 ج: وَاَبْتِيْقَةٌ .
 وَاَبْتِيْقَةٌ (صش): درد مند، مُتَأَلِّمٌ .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: ترس .
 وَاَبْتِيْقَةٌ (صش): ترسان .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: سیما، آثار ظاهر صورت. ج: وَاَبْتِيْقَاتٌ .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: چهره، نوع و قسم، جهت. ج: وَاَبْتِيْقَةٌ وَاَبْتِيْقَةٌ .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: جهت، اعتبار .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: لزوم، ضرورت .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: هستی، ذات. ض: عدم .
 وَاَبْتِيْقَةٌ وَاَبْتِيْقَةٌ: مختصر، موجز. رساله و کتاب مختصر .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: بزرگ و مورد اعتماد مردم. دارای وجهت، زیباروی. ج: وَاَبْتِيْقَةٌ .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: زن نیکو صورت و خوش منظر. ج: وَاَبْتِيْقَاتٌ .
 وَاَبْتِيْقَةٌ: چنانکه مَثْنِيٌّ وَاَبْتِيْقَةٌ یعنی وَاَبْتِيْقَةٌ: یکی یکی، چنانکه مَثْنِيٌّ وَاَبْتِيْقَةٌ یعنی

دوتا دوتا و سستا سستا .
 وَحْدَانِي: یگانه و منفرد بنفس .
 وَحْدَانِيَّت: یگانه بودن .
 وَحْدَت: یکی بودن، تنها بودن، یکپارچگی
 ض: کثرت .
 وَحْش: جانوران بیابانی غیر اهلی . ج:
 وَحْش: وحش .
 وَحْشَت: ترس، گرفتگی دل از تنهایی ،
 اضطراب .
 وَحْشِي: هر جانوری که با انسان و آبادی
 انس نگیرد . مردم وحشی: مردم ابتدائی
 و غیر متمدن . ض: اهلی و متمدن .
 وَحْل: کل .
 وَحِي: ارسال پیام از سوی خدا به پیامبر
 بوسیله فرشته مقرب .
 وَحِيد: یگانه .
 وَحَامَت: ناموافقی، ناسامانی، بدعاقبتی .
 وَحِيم: ناموافق، بدعاقبت .
 وَد: دوستی .
 وَداج: رگی در گردن که هنگام خشم آماس
 میکند . ج: اوداج .
 وَدَاد: دوستی .
 وَدَاع: خدا حافظی، بدرود .
 وَدُود (صغ): بسیار دوست دارنده، بسیار
 محبوب - (یکی از نامهای پروردگار)
 وَدِيعَة: امانت، سپرده . ج: وَدَائِع .
 وَرَاء: پس، خلف، آن سو . ماوراءالطبیعه:
 جهان خارج از ماده .
 وَرَاث: ارث بردن .
 وَرَاق: سازنده و فروشنده کاغذ، کاتب ،

صحاف ، کتابفروش .
 وَرْد: گلپسرخ معروف به گل محمدی که دارای
 گل خوشبو است و از آن گلاب و عطر گرفته
 میشود . ما: الورد: گلاب .
 وَرْطَه: گل و باتلاق ، خاک و گودال، هرامر
 دشواری که خلاصی از آن مشکل باشد .
 وَرَع: پارسایی، پرهیزگاری .
 وَرِع (صش): پارسا، پرهیزگار .
 وَرَق: برگ درختان، صفحه کتاب . ج:
 أَوْرَاق .
 وَرْك: بالای ران .
 وَرَم: آماس . ج: أَوْرَام .
 وَرُود: داخل شدن، فرو شدن یا بشخور .
 ض: صدور .
 وَرِيد: سیاه رگ (رگی است در گردن که به
 آن حَبْلُ الْوَرِيدِ هم گفته میشود) . ج: أَوْرِدَة .
 وَرَارَت: پیشه وزیر .
 وَرَاثَت: سنگینی، متانت .
 وَرَر: کاری که بر دوش سنگینی کند . گناه .
 ج: أَوْرَار .
 وَرَن: کشیدن، سنجیدن، مقدار، ارزش .
 ج: أَوْرَان .
 وَرْثَة: واحد توزین . فرد قابل اهمیت و
 احترام - فلان کس در اجتماع وزنه‌بی است .
 وَزِير: در روش پادشاهی، مشاور و معاون
 شاه، در حکومت دموکراسی یکی از چندتنی
 که باتفاق نخست وزیر هیئت دولت را تشکیل
 و امور کشور را انجام میدهند . ج: وَرَرَاء .
 وَزِين: گران وزن، متین .
 وَسَادَة: مخده، بالش . ج: وَسَائِد .

وَسِيمَةٌ: زن نیکوچهره و زیبا.
 وُشَاح: حامیلی از پارچه که بگوهر و مروارید آراسته میباشد و زنان بردوش می افکنند.
 وُشَاح: شمشیر.
 وُشْم: خالکوبی بر بدن.
 وُصَاف: وصف کننده، ماهر در وصف کردن.
 وُصَايَت: وصیت، سفارش.
 وُصْف: برشمردن صفات، بیان کردن. ج: اَوْصَاف.
 وُصَل: نزدیکی پس از دوری، رسیدن، پیوستن. ص: هجر.
 وُصْلَةٌ: پیوستگی، اتصال، پینه. وصله.
 وُصُول: فردی که با جمع هم آهنگی ندارد.
 وُصْم وُصْمَت: عیب، عار. ج: وُصَمَات.
 وُصُول: رسیدن، دریافت کردن، وصول طلب.
 وُصِي: جانسین، کسیکه او را متولی امور خود پس از مرگ میکنند. ج: اَوْصِيَاءُ.
 وُصِيَّت: سفارش. آنچه مردم پیش از مرگ دربارهٔ اموال و شوون خود سفارش میکنند و در ورقه‌یی بنام وصیتنامه نوشته میشود. ج: وُصَايَا.
 وُصَيْد: درگاه، غار، کوه، تنگه.
 وُصَيْف: غلام بچه، خدمتکار پسر.
 وُصَيْفَه: کنیزک، خادمه. ج: وُصَايِف.
 وُضَاح: سپید گونه، نیکو چهره، خندان، واضح.
 وُضِع: نهادن، گذاردن. وضع حدیث: جعل خیر. حالت و کیفیت. ج: اَوْضَاع.
 وُضُوء: شست و شوی دست و صورت با مسح

وُسام: نقش و داغی که بر پوست جانوران رسم میشود. نشان.
 وُسامه: زیبایی و جمال. اثر آن.
 وُسَائِط (ج): میانجی‌ها، واسطه‌ها، مف: واسطه.
 وُسَخ: چرک. ج: اَوْسَاح.
 وُسَخ (صش): چرکین.
 وُسَط: میانه. ج: اَوْسَاط.
 وُسْطَى (مؤنث اوسط): میانه، مابین. شرق اوسط: خاورمیانه. قرون وسطی: قرون تاریخی میان عهد قدیم و عصر جدید (۱۴۵۳ - ۱۳۹۵ م) که آغاز آن سقوط امپراطوری روم و پایان آن فتح قسطنطنیه بدست محمد دوم است.
 وُتْع: طاقت، قدرت، توان.
 وُتْم: علامت، جای سوختگی.
 وُتْمَه: ورق نیل یا گیاه دیگری که زنان ابروان را بدان رنگ و آرایش میکردند.
 وُتْوَاس: اندیشه بد، مرضی که بر اثر تمرکز فکر در یک موضوع بر انسان چیره میشود و او را از اعتدال دور میکند، این نوع خیال ممکن است در مسائل دینی یا بهداشتی یا ترس از موضوع خاصی و نظایر اینها باشد. ج: وُتْوَاس.
 وُتْوَاسَه: وسواس. وسوسه کردن: تحریک کردن، برانگیختن.
 وُتْسِيع: فراخ، گشاد.
 وُتْسِيلَه: واسطه، چیزی که مایه رسیدن به هدفی گردد. ج: وُتْسَائِل.
 وُتْسِيم: نیکو شمایل، زیبا چهره.

- سرو پا بکیفیت مخصوصی برای گزاردن نماز، دست نماز.
- وَضِيعٌ: پست، حقیر. ض: شریف.
- وَطْءٌ: کوبیدن، لگد کردن، جای قدم، زمین شیب.
- وَطْرٌ: حاجت، طلب. ج: اوطار.
- وَطْنٌ: زادگاه، کشور، میهن. ج: اوطان.
- وَطْوَاطٌ: خفاش، شب‌کور، نام شاعری ایرانی.
- وَطِيفَةٌ: تکلیف، مستمری ماهیانه. ج: وَطَافٍ.
- وَعَاءٌ: ظرف. ج: اَوْعِيَةٌ.
- وَعْدٌ و وَعْدَةٌ: قرار گزاردن، وعده گرفتن، به مهمانی خواندن.
- وَعِيدٌ: بیم دادن، وعده و وعید، امید و بیم دادن.
- وَعِيرٌ: مکان سخت. ض: سهل.
- وَعْظٌ: پند دادن، نصیحت کردن.
- وَعْيٌ: حفظ کردن، پذیرفتن.
- وَفَاءٌ: انجام دادن وعده، حفظ قول. با وفا: درست عهد.
- وَفَاتٌ: مرگ.
- وَقْدٌ: جماعتی که برای منظوری همگانی به نمایندگی از مردمی بر شاهی یا امیری و نظایر آنان وارد شوند.
- وَقْرٌ: بسیاری مال و منال، فراخی. ج: وُقُورٌ و وَقْفٌ: موافق، حسب، طبق.
- وُقُورٌ (م): فراوانی، بسیاری مال و وسایل زندگانی.
- وَقَائِعٌ (ج): حوادث، اخبار. مف: واقعه.
- وَقَا حَتٌ: بی‌شرمی.
- وَقَادٌ (صغ): برافروخته. ذهن و قاد: ذهن تیز.
- وَقَارٌ: متانت، سنگینی.
- وِقَاعٌ: آمیزش، مباشرت.
- وِقَايَةٌ: حفظ، مایه نگهداری.
- وَقْتٌ: پاره‌یی از زمان، هنگام. ج: اَوْقَاتٌ و وَقْحٌ (صش): بی‌شرم.
- وَقْرٌ: وقار، سنگینی.
- وَقْعٌ: تاثیر، اعتنا و توجه.
- وَقْعَةٌ: حادثه.
- وَقْفٌ: ایستادن. در فقه: حبس ملک و مال چنانکه فروخته و گرو گذارده نشود و درآمدش موافق نظر واقف بمصارف خیریه برسد. ج: اَوْقَافٌ.
- وَقْفَةٌ: درنگ، توقف.
- وَقُودٌ: آتش گیره.
- وَقُورٌ (صش): باوقار، متین، سنگین.
- وُقُوعٌ: حاصل شدن، ثبوت، فرو افتادن.
- وَقِيحٌ: بی‌شرم، بی‌آزم.
- وَقِيحَةٌ: غیبت و بدگویی از مردم.
- وَكَالَتٌ: دادن اختیار بدیگری برای انجام دادن کاری. نمایندگی.
- وَكَيْلٌ: نماینده. کسی که پیشش وکالت است و در دادگاهها از موکلان خود دفاع میکند. نماینده مردم که در مجلس شورای شرکت کند. ج: وُكَلَاءٌ.
- وَلَاءٌ: دوستی، قرابت و قرب.
- وِلَادَتٌ: زادن، تولد.
- وِلَايَتٌ: شهر، منطقه، آبادی. ج: وِلَايَاتٌ وِلَايَتٌ: فرمانروایی کردن، متولی و عهده دار

و احسان میکند .
 وَ لِيَدُ : مولود .
 وَ لِيَمَهُ : مهمانی که در آن غالباً برای امر
 سرور آمیزی گروهی دعوت و اطعام میشوند .
 ج : وَ لَائِمٌ .
 وَ هَابٌ (صغ) : بسیار بخشنده . (یکی از
 نامهای خداوند) .
 وَ هَاجٌ (صغ) : بسیار برافروخته .
 وَ هُدٌ وَ هُدَّةٌ : زمین شیب و پست . مفاک .
 ج : وَ هِدَاتٌ .
 وَ هَلَّةٌ : دعه ، بار ، اولین وهله : نخستین
 بار .
 وَ هَمٌ : آنچه بدل خطور میکند ، تخیل ، گمان
 ضعیف و مرجوح . خ : ظن که گمان راجح
 است . ج : اَوْ هَامٌ .
 وَ هِنٌ : سستی ، ضعف .
 وَ يَلٌ : وای .

امور بودن ، سرپرستی و کفایت .
 وَ لِدٌ : فرزند . ج : اَوْلَادٌ وَ وُلْدٌ .
 وَ كَعٌ : دوستی و علاقه مندی شدید . حرص .
 وَ كَعٌ (صش) : حریص و علاقه مند .
 وَ لَهٌ : حیرانی از شدت ذوق .
 وَ لُوَجٌ : درآمدن ، دخول .
 وَ لُوُدٌ (صغ) : بسیارزا .
 وَ لُوُعٌ (صغ) : بسیار حریص و علاقه مند .
 وَ لُوُغٌ : داخل کردن سگ زبان خود را در
 ظرف آب .
 وَ لُوَلَةٌ : صدا بفریاد و شیون بلند کردن .
 وَ لِيٌّ : دوست ، دوستدار ، یاور . ولی امر :
 امام و رهبر . ج : اَوْلِيَاءٌ . وَ لِيٌّ عَهْدٌ
 (ولیعهد) : جانشین شاه و امیر . ولی
 کودک : پدر یا مادر یا کفیل او . وَ لِيٌّ نِعْمَتٌ
 (ولینعمت) : آن کس که در حق دیگری نیکی

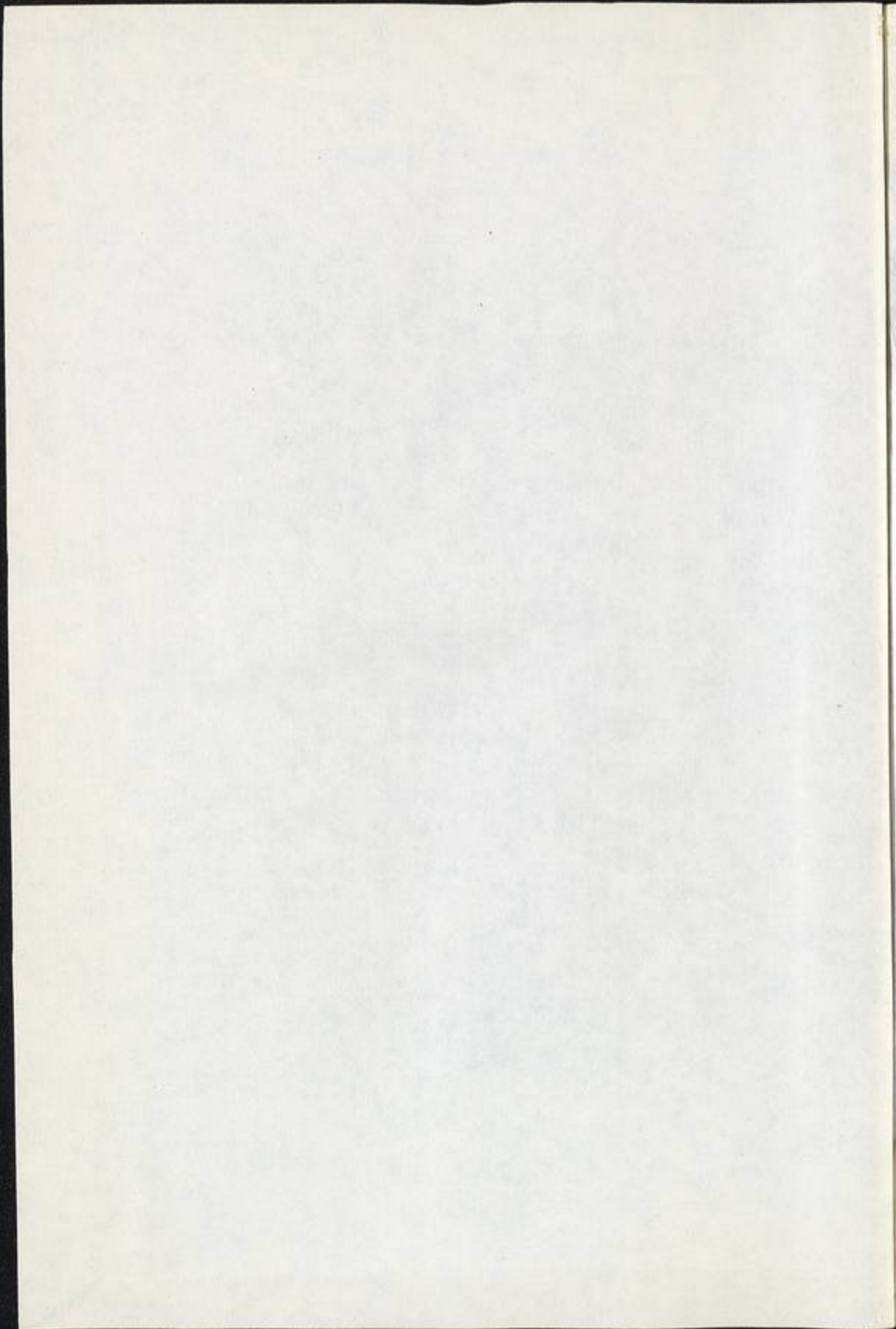


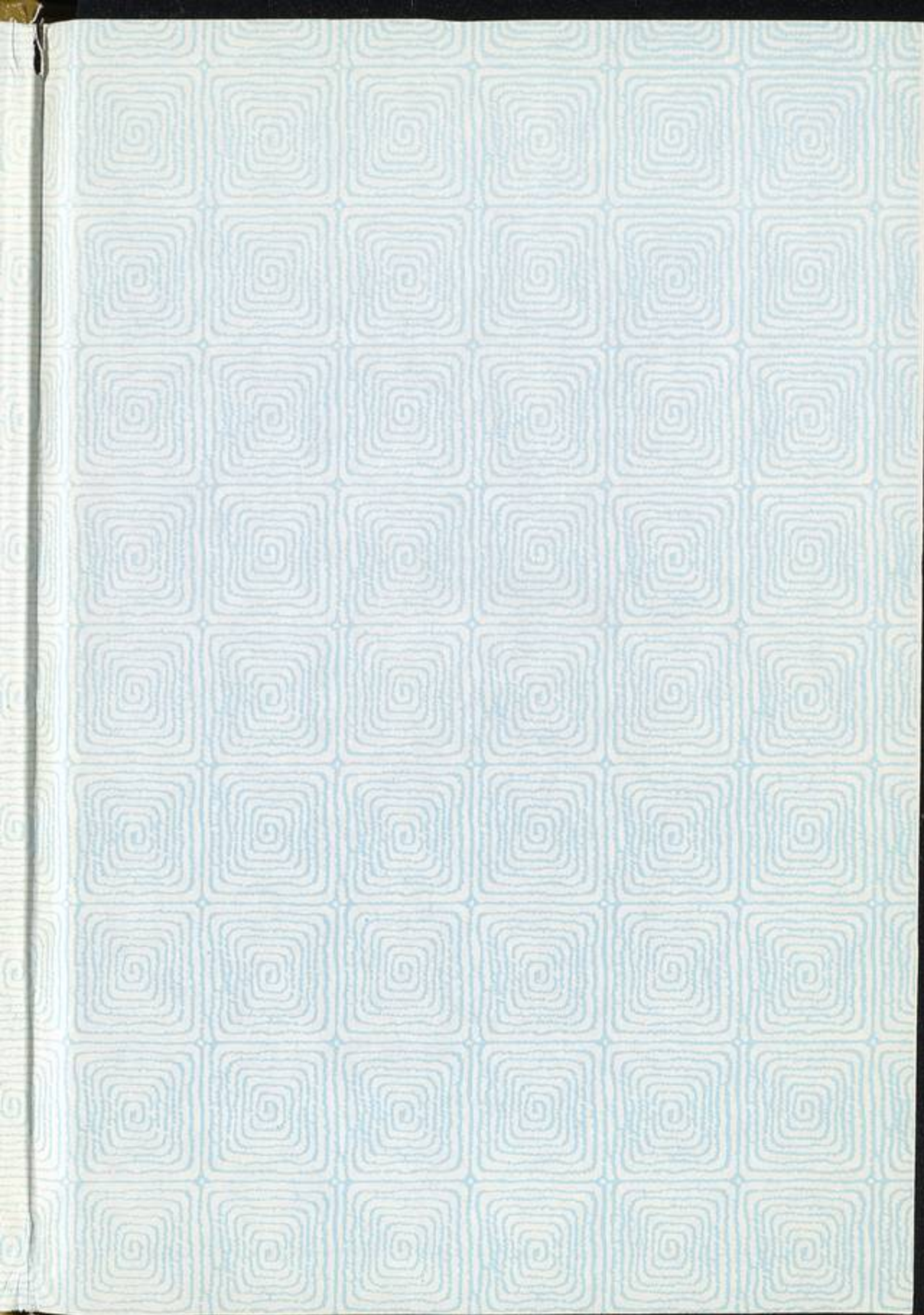
یتیم: فرزند پدر مرده. ج: آیتام.
 یخُموم: سیاه از هر چیز، سیارسیاه، دود.
 ید: دست، قدرت و تسلط. ج: ایدی.
 حج: آیدای. دارای ید طولی: دارای نفوذ و برتری. صِفْرُ الْيَدِ وَصِفْرُ الْيَدَيْنِ: تهی دست یدوی: منسوب به ید.
 یِراع و یراعه: خامه، قلم.
 یرقان: بیماری معروف که موجب زردی پوست بدن میشود.
 یسار: فراخی و بی‌نیازی در زندگی. سمت چپ برابر یمن.
 یُسْر: سهولت، آسانی، بی‌نیازی. ض: عُسْر.
 یُسْرَى: سمت چپ، دست چپ. ض: یُمْنَى.
 یشم و یشب: سنگی نفیس شبیه زبرجد. (ریشه: یونانی).
 یَعْسُوب: ملکه زنبور عسل. یَعْسُوبُ الدِّينِ: از القاب علی علیه السلام.
 یَعْفُور: آهوی خاکستری رنگ. ج: یَعْفِیر.
 یَقْطِین: کدو.
 یَقْظَه: بیداری. ض: نَوْم.
 یقین: قطعی، بیشک. علمی که از روی استدلال و نظر پیدا میشود.
 یم: دریا.

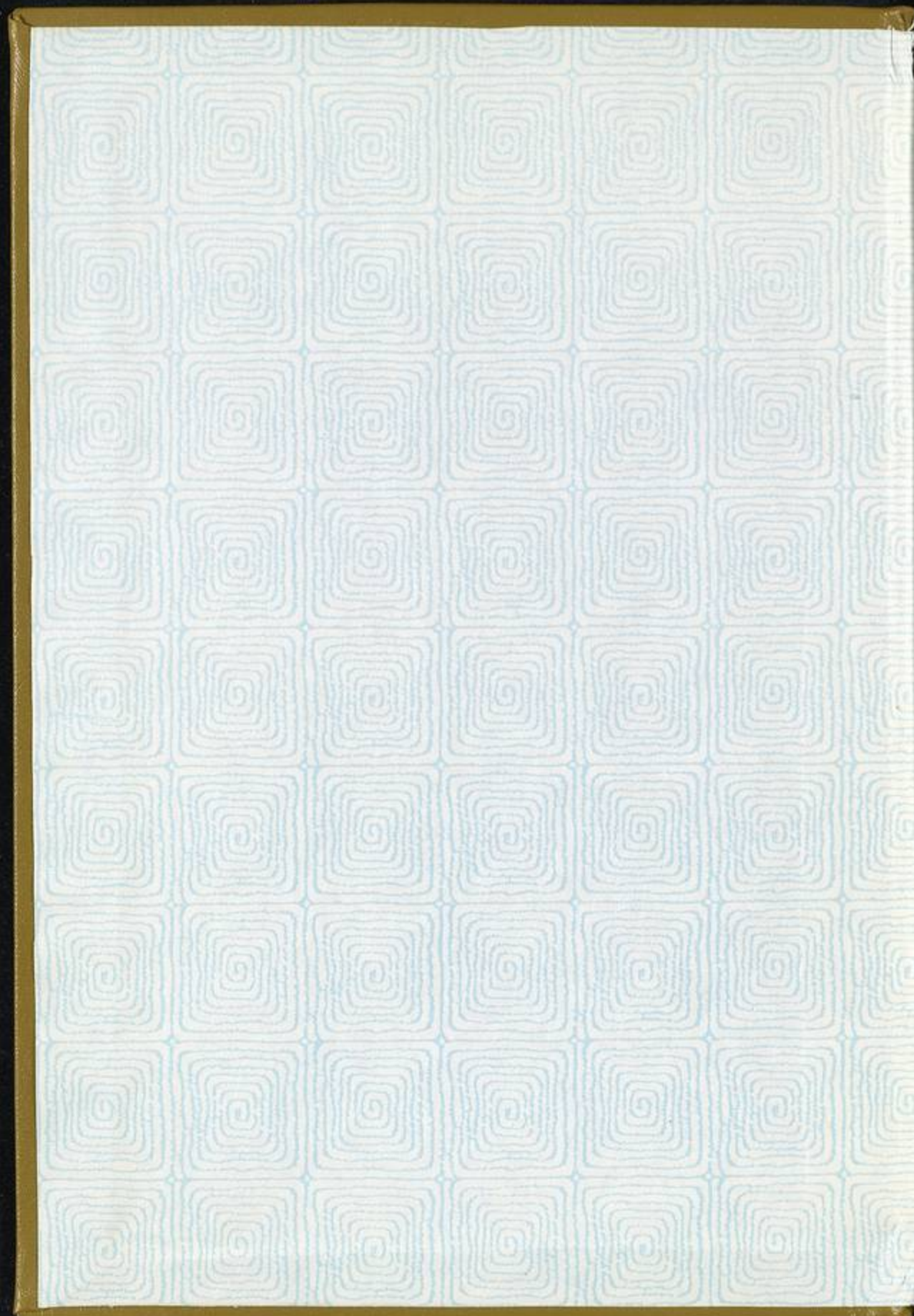
ی (یا): بیست و هشتمین حرف از حروف الفبا. در حساب جُمَّل (ابجد) برابر ده.
 یا (حرف ندا): ای. یا اَللّٰه: خدایا. یا علی: ای علی.
 یائش: ناامید. نومید.
 یائسه: زنی که دیگر عادت ماهیانه زنان ندارد و از فرزندزادن وی گذشته است.
 یابس: خشک. ض: رُطْب.
 یافث: یکی از پسران نوح نبی (ع).
 یافع: پسر نورسیده که نزدیک بلوغ باشد.
 یافوخ: جانداغه کودک، شیردان (موضعی در بالای سر کودک که نرم است).
 یاقوت: گوهری گرانبها که شفاف و غالباً سرخ رنگ است. ج: یَوَاقِیت.
 یانع: میوه‌یی که چیدن آن نزدیک میباشد.
 یَا جُوْجُ وَا جُوْجُ: این دو نام در قرآن کریم آمده است و مفسران آنها را نام دو قبیله وحشی دانسته‌اند.
 یأس: نومیدی. ض: رُجْاء.
 یوؤس (ض): ناامید، یائس.
 یئس: خشک. آدم بیس: کسی که دارای چهره گرفته و اخلاق زمخت باشد.
 یبؤست: خشکی. ض: رطوبت.

- یَمَانِ : منسوب به یَمَن .
 یَمَن : مبارکی ، فرخندگی ، برکت .
 یَمَن : کشوری در جنوب عربستان .
 یَمْنَى (مَث) : جانب راست . ض : یُسْرَى .
 یَمین : جانب راست . ض : یَسَار .
- یَمین : سوگند . ج : اَیْمَان .
 یَنْبُوع : سرچشمه . ج : یَنْابِع .
 یَهُود : جهود (پیروان حضرت موسی ع) .
 یَوْم : روز . ض : لَیْل . ج : اَیَّام (روزها ، روزگار) .

والحمد لله اولاً و آخراً







COLUMBIA LIBRARIES OFFSITE



CU59595639

ME09434

Farhang-i ishtiqoq